

کدامین گل ...

کدامین گل ...

مجید خادم

مجید خادم



((به نام خدا))

کدامین گل به غم بسرشته تر

مجید خادم

۱۳۹۴

تقدیم به روح پاک تمامی شهدا
و شهید مجید خادم

تمام حوادث،
شخصیت‌ها
و مکان‌های این داستان
در هاله‌ای از واقعیتی ناموزون مدفون شده‌اند.

فهرست

۶	وادی اوّل
۳۴	وادی دوّم
۶۸	وادی سوّم
۹۱	وادی چهارم
۱۴۷	وادی پنجم
۱۷۱	وادی ششم
۱۹۷	وادی هفتم

یا همچون ظلماتی در یک دریای عمیق و پهناور که موجی آن را پوشانده و بر فراز آن موج دیگری، و بر فراز آن ابری تاریک. ظلمت‌ها یکی بر فراز دیگری. هرگاه دست خود را خارج کند، ممکن نیست آن را ببیند. و کسی که خدا نوری برای او قرار نداده، هیچ نوری برای او نیست. (قرآن، سوره ی نور، آیه ۴۰).

وادی اوّل

دستی، مجید، گردنم را گرفته، می‌فشارد، چیزی، دستی، جیبی، گلویم را، می‌فشارد. آویزانم.

خواستم چیزی بگویمت؟

نفس از گلویم بالا نمی‌آید. حروف. می... کلمات بر زبانم می‌میرند. نمی‌چر... می‌میرم.

گفت: این که دیگه رؤیا نیس؟

پاهایم در هوا تکان‌تکان می‌خورند. با من‌شان نیست. به سختی، سپس به کندی تکان می‌خورند.

- خواب نیس. حقیقت محضه.

- محض؟

به خودم سیلی می‌زنم می‌زنم خود را درمی‌یابم خود را برهنه دستی گردنم را می‌فشارد
معلق سیلی محکم‌تری به صورت، خود، نه، یک رؤیا نیست که گلویم را رها کرد رها
شدم از درد به خود پیچیدم برهنه رها؟ نه. رها شدم رها شد صدایش پیچیده صدا از دور
می‌آید اش که وامگذار... وا... که... مگذار... وا... من... حرف‌ها... محض... خا...
این... این... یک... مح... اس... متن... ت ت ت ت ت...

و بر خاک خوردم. گردی عظیم به هوا برخاست. ساکن شدم.

وادی اوّل.....۷

دمی بگذاشت. غبار تنم غبار بر تنم تمام فرونشست و چشم گشودم. نور که هجوم آورد دیوانه افسارگسیخته وار بر دیدگانم بی اختیار باز فروبستم شان. قبضی عظیم با گردی رقیق بر من فرونشسته و در من فرو شده من شده ذره ذره غبار تنم که در من آسود آرام بر خاک.

چشم هایم چون عبور کنند از هیجان سرخی پشت پلک ها خواهم شودشان و خود را گشودشان در مکانی خواهم یافت مکانم همین مکان همین که اکنون در آنم همچون طفلی در زهدانی همچنان با خود نشسته با خود به هم در چارچوبی بی گمان در اتاقم کعبی همین اتاق پشت میزی کعبی روی صندلی ام آرمیده بر فرش کعبی بر لحاف همیشه مجاله ی روی تختم روی تختی. کعبی.

و باز بی گمان در میان دیوارهایی فرایم پنجره ایست که بتوانم به آن خیره فرایش شوم تا بینمش و می بینمش.

اول بار می بینمش.

خوف.

در آغوش می فشاردم بی امان دست ها سست می شوند کاغذها از دستم فرو می افتند این کاغذها.

خوف.

به عمق جانم ریشه می زند از من در من جان می گیرد با من یکی می شود اکنون من همان خورفم خوف همان من.

دیدم/مش. دیدمش.

چون خیمه ای سیاه.

تیز بنگر. تیز تر. با خوف. با خودت.

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۸

تنی است پیچیده در ردایی، نه ردا که شولا که نه شولا که شنل که کمی پیش تر که نه شنل که پالتویی یکدست سیاه از سر تا پا قالب تن ندارد چون خیمه ایست سیاه.

دستی در جیب. با چیزی بازی می کند. در جیبی. دستی. چیزی.

هجوم نور پا پس می کشد. مردمک چشم هایم در مقابلم چشم در چشم گشاد می شوند. هجوم خون هجوم می برد به پاهایم پیش از هجومش به هجوم سرم از درون و از بیرون تا زانو بالا می کشد میانش میانم را در میان می گیرد سرخی تیره اش می شکافد از قلبم بیرون می زند نیم لخته در برم می گیرد بالا می کشد.

دست خیمه از جیب بیرون آمده و نیامده به گریز می اندیشم. چسبناک و غلیظ تیره سرخ در آغوش می فشاردم که در تلاشی خود را برون افکنم و عرق می ریزم و می ریزم و می فشارد و جمع می کنم و عرق می ریزم تا به سختی و می گریزم وز همه بیرون باید آمدن.

هر چه از کاغذها می توانم از مرداب خون بیرون می کشم. کف دستم روی میز چوبی عرق کرده است. کدام صفحه بودم؟ کدام صفحه بود؟ آن هفتمین نوزاد، که داشت از نوزاده می شد تا نامش را مجید کنم؟

می نویسم، رد می کنم. رد می کنی، رد می کنی ام، کنون با تو ام، بیایش، بیایش و باش تا رهایم کند، تا رهایم کنی، تا رهایی....

مادر بد حال بود. یکی دو ماهی می شد که راه رفتن برایش سخت شده بود و دکترها می گفتند رگ سیاتیکش باید عمل شود. اما بعد از زایمان.

پدر که راضی نمی شد، صدرالحکما را آورده بود خانه تا مادر را ببیند. گوشه بوقی شکلش را در آورده و روی شکم مادر که قبایش را بالا زده بودند گذاشته و خم شده و سر دیگر گوشه را توی گوشش گذاشته بود.

کمر و پاهای مادر را هم معاینه کرده و با لبخند به پدر گفته بود:

وادی اوّل.....۹

- دکتر بیا این جا. خانم اصلن مریض نیستند. ماشاءالله سالم سالمند. یه وقت دوايي چیزی بهشون ندین.

بعد به مادر گفته بود که بچه زیادی بزرگ است و قول داده بود خانم فارغ که شوند، یک ماه تا چهل روز بعد از زایمان خوب راه می روند و همه چیز روبه راه می شود. گفته بودند :

- بچه؟

و گفته بود:

- اون که پهلونیه برا خودش.

بهار ۴۱. دید و بازدیدهای همیشگی. ماچ و بوسه و عیدی. سیزده به در را هم همه رفته بودند باغ محمدی.

مادر توی باغ به پدر گفته بود:

- همه چیش قشنگه.

فردای آن روز، دم عصر فرستاده بودند دنبال قابله. اتاق را هم از چند روز قبلش آماده کرده بودند.

غروب به دنیا آمد.

این جا به خیالشان مادر فارغ شد.

با رنگ و روی رفته و صورت و تن به عرق نشسته، بی حال، پسرش را خواسته بود، در میان هیاهوی شادی بچه ها که دیگر همه به اتاق آمده بودند. و از قابله شنیده بود:

- ای حالا یعنی مادرش مریض بوده؟ والله من که زورم نمی رسه بلندش کنم. انگار دو سه سالشه.

و پدر تکرار کرده بود:

- ماشاءالله ماشاءالله

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۱۰

هفتمین بود بعد از شهدخت و سوسن و زهرا و کریم و سعید و محدثه. مجید آهنگ اسم‌ها را تکمیل می‌کرد.

چیز زیادی ندارد. می‌خواهم به خانه پا، پایت را بگذارم. نمی‌شود.
چون چسبندگی تیره سرخ را رهایم می‌کند همچون دیوانه‌ای تنها می‌گریزم. محبوسی که ثانیه‌ای پیش از دیوار محبس پایین پریده باشد تا پا به خاک رساند چه کند که همچنان بدود و بدود و می‌دود و می‌دویدم و از دیوار دور می‌شدم و کوچک می‌شد از دور بزرگ می‌شدم به نزدیک و می‌دویدم. نفس نفس می‌زدم و می‌دویدم و به پس نگریستم که خیمه‌ی سیاه را بجویم دست از جیب در آورده و نیاورده به دنبال نمی‌بینمش لیک چهره‌اش مقابل من می‌دوم و مقابلم با من می‌دود چهره‌اش و تنش در پی‌ام به بازی‌ام گرفته است تنم به سوی شهر را به یاد می‌آورم در لحظه که به شهر رسیده‌ام و شهر با من می‌دود و من در شهر می‌دوم چهره‌اش مقابلم و نگاهش که می‌دود با من چشم در چشم و تنش که در پی‌ام و که و که و که و کعب..... بی‌قالب تن.
می‌دوم و می‌اندیشم. به کاغذها بازگردم که در دستم فشرده می‌شوند؟ به قلم؟ می‌دوم و می‌اندیشم، و مایسטרورن؟ می‌دوم و نمی‌اندیشم. فرار؟
نگاهش به نگاهم می‌خندد.

اول بار که دیدمش در کجا بود؟ به یاد می‌آورم؟
از پنجره‌ی اتاقم شاید که خیره‌اش شده بودم شاید که آن سوی خیابان روبه‌روی خانه‌ام ایستاده است شاید چون خیمه‌ای سیاه شاید قطعن یقه‌ی بالا زده‌ی پالتو نیمه‌ی از سرش را پوشانده و نیمه‌ی دیگر را نگاه بی‌شکل سیاهش.
همیشه دستش با چیزی در جیب بازی می‌کند.

شاید لحظه‌ای برق فلزی نوک لوله‌ی هفت تیرش، همان چیزش را از لبه‌ی جیبش به چشم دیدم که چشم در چشم شد و دویدم یا گریختم که چه گریختنی؟

سال‌ها تقریباً که نه به یقین هر روزم، ساعت‌ها و هر ثانیه‌ام که بودم با من بود. زیر چشم نگاهم می‌کرد. نگاهی که غبار تنم را ذره ذره می‌آشفته و فرا می‌کشید در هر کجا بودم و به هر کجا که رفتم رها می‌نکرد و نمی‌کرد. کاش تنها همراهم بود که چشم از من بر نمی‌داشت چون نگاهش کردم چشم در چشم و خوفم، خودم، امانم نداد و دست از جیب بیرون آورده نیاورده می‌دوم هنوز هم. در بیداری. خواب. بیداری آشفته و خواب آشفته‌تر. سایه‌اش از پشت پنجره بر دیوار اتاقم می‌خ شده بود که خودش می‌نشست سایه‌اش پشت میز لم می‌داد روی مبل راحتی اتاقم قدم می‌زد روی کمد هابیم، کتاب‌هایم، نوشته‌هایم، روی این کاغذها می‌خوابید بر بستر چنان که سر بر بستر می‌نهادم نفسش را پشت گردنم گرم حس می‌کردم بازی دستش با چیزی توی جیبش می‌دوم و می‌دویدم و نفس نفس زنان به دیوار پشت سر نگاه می‌کردم و دور می‌شدم و می‌دویدم تا رها شوم و رها شده بودم بر خاک.

و غباری عظیم باز برخاسته بود.

پا می‌گذاریم این بار. به درون خانه. این جا. برای اولین بار. پا می‌گذاری. نمی‌گوییم بدوی. من می‌دوم. تو تندتر ورق بزنی. از برای همین پایت را نهادم. این جا. به درون خانه. نه برای اولین بار.

سه چهار ماهش شده و گهواره‌ی بچه‌های دیگر که گشته و گشته تا به او رسیده؛ جواب قدش را نمی‌دهد.

پدر گهواره‌ی آهنی بزرگ‌تری برایش آورده و مادر توی اتاقی او را خوابانده و در را بسته تا صدای آن شش تایی دیگر بیدارش نکند.

می‌روم بالای سرش. بیدار است. با چشمان بق شده نگاهم می‌کند. انگشت شست را در دهان می‌مکد. دوست دارم سرم را توی گهواره ببرم تا بوی بچه‌ی کوچک را از گردنش حس کنم که بنای تکان خوردن می‌گذارد. بی هیچ صدایی. بی گریه، این

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۱۲

طرف و آن طرف می شود. گهواره آرام می جنبد و بعد با جنبیدن های شدیدترِ مجید، پایه اش تکان تکان می خورد. آن قدر خود را این طرف و آن طرف می کند تا گهواره یله می شود کف اتاق.

می غلتد و از گهواره بیرون می افتد.

خم می شوم بلندش کنم. دستم چون غبار رد می شود. به خودم می آیم. گوشه ای می ایستم و تنها نگاه می کنم. از وسط اتاق سینه مالک روی زمین می کشد و می خزد و می خزد تا پشت در. هنوز نمی تواند گاگله کند.

دستش را روی در چوبی می کشد. خش خش نرم صدای در، مادر را می دواند به سمت اتاق. در که باز می شود می خورد به سر مجید. آرام. گریه نمی کند. مادر بلندش می کند و می بردش بیرون.

- ای یکی رو هم انداخته. گیمونم باید بدی یه آهنی چیزی جوش بدن به پایش سنگین تر بشه.

از اتاق به آشپزخانه می روم. نور صبح از پنجره تابیده و آشپزخانه را پر کرده. گرمای ملایم دم صبح با نور، پاشیده به خانه.

در یخچال باز است و صدایی از پشتش می آید. نگاه می کنم. مجید است. دستش را دراز کرده و به چیزی نمی رسد. به طبقه ی بالایی. پا می گذارد لبه ی یخچال و پای دیگرش را روی طبقه ی اول در یخچال. به سمتش تکانی می خورم. می ترسم یخچال بیفتد رویش ولی، فقط نگاه. فقط حضور. آن چه تو خواستی برایم.

یک طبقه ی دیگر بالا می رود.

دست دراز می کند به طبقه ی آخر. نوک انگشتش پوست سرد تخم مرغ را حس می کند.

یک طبقه بالاتر می‌رود. کامل آویزان است به درِ یخچال و دست چپش را به طبقه‌ی بالایی بند می‌کند و با دست راست تخم‌مرغی برمی‌دارد. پایین را نگاه می‌کند. تخم‌مرغ را می‌گذارد توی طبقه‌ی خالی پایین‌تر. بعد یکی دیگر و یکی دیگر تا پنج. پایش را یک طبقه پایین می‌گذارد و تخم‌مرغ‌ها را یکی یکی کف یخچال می‌گذارد و کف پایش که به فرش آشپزخانه می‌رسد، آرام تخم‌مرغ‌ها را برمی‌دارد و می‌گذارد روی فرش. کنار هم. در یخچال که بسته می‌شود، مادر سر می‌رسد. نمی‌داند چه بگوید. *هاج و واج است. بخوان از توی کاغذها که مادر این‌طور نوشته. حاج و واج.* مجید کنار تخم‌مرغ‌ها ایستاده و می‌گوید:

- پنج تا می‌خوام.

مادر همان‌طور که زیر لب غرولند می‌کند «نمی‌دونم این پنج رو از کجا یاد گرفتی.» مجید را بغل می‌کند و در بیرون رفتن از آشپزخانه می‌گوید:

- مامان پیسی می‌گیری، کبدت خراب می‌شه ای همه. اصلن تو می‌تونی همه‌شو

بخوری؟

و می‌گذاردش سر سفره توی هال و برمی‌گردد به آشپزخانه.

مجید بلند می‌گوید:

- پنج تاشو می‌خواه...!

مادر دو تا را می‌پزد و می‌گذارد جلوی‌ش. باقی بچه‌ها هم نیم‌خواب و بیدار و صورت شسته و نشسته آمده‌اند پای سفره.

مجید همان‌طور نشسته خودش را می‌کشد عقب و تکیه می‌دهد به دیوار.

- من پنج تا می‌خوام.

مادر می‌گوید:

- حالا ای رو بخور اگه باز گشت بود می‌پزم برات.

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۱۴

برمی گردد پای سفره. گرهی بین دو ابرویش انداخته، دست به غذا نمی برد.
مادر ظرف را می گذارد جلوی سعید و می رود به آشپزخانه. سه تایی دیگر را می پزد و
برمی گردد.

مجید می گوید:

- پنج تا می خوام.

مادر تشر می زند که:

- پنج تا هس دیگه. بخور...

- همیش زدی. ای جوری نمی خوام.

- خُب مادر نمکش زدم باید قاطی بشه.

مجید دوباره خودش را از پای سفره می کشد کنار دیوار.

دلم می خواهد با چشم غره بلند شوم از این طرف سفره و بروم توی خاطره ای مادر و
یک پس گردنی... لبخندت نمی گذارد. نمی گذاری.

مادر نفس عمیقی می کشد. صدا دار فوت می کند بیرون. می گوید:

- خُب مامان چطوری می خوای؟

مجید خنده به لبش برمی گردد و می آید جلو. پای سفره با پنج انگشت دایره شده کنار

هم روی زمین می زند:

- قُلْ قُلْ باشه...

برمی خیزی از پای سفره تا بگردانی کاغذ را که ناگاه غبار برخاسته فرو می نشیند و
چون غبارم فرو نشست در آن بیابان یکدست سرخ زرد خاک مردی را دیدم بر پشته ای
نشسته جنبان و بی سکون، می ژکد.

نزدش رفتم، سلامش کردم، سر برنداشت. بی پاسخی.

مشت مشت خاک بیابان در غربال می‌کرد و می‌بیخت. می‌ژکید و تنش می‌جنبید تمام و می‌بیخت تمام چون هیچ بر سر غربال نمی‌ماند بر سر و سینه می‌کوفت و می‌گریست و می‌نالید تا از هوش می‌رفت و چون دیگر بار به هوش می‌آمد بر پشته‌ای دیگر می‌دوید و مشت مشت دیگری خاک در غربال می‌ریخت و می‌بیخت و تنش می‌جنبید جنبان چون غربال و باز هیچ بر صفحه نمی‌ماند و خاک صحرا از پشت سوراخ‌های بی‌شمار غربال پیدا می‌شد باز بر سر و سینه می‌کوفت و گریبان صد چاک شده چاک می‌کرد و می‌گریست و می‌نالید تا از هوش می‌رفت و دیگر بار به ضربت سیلی‌ام بر صورتش به هوش می‌آمد و بی‌آن‌که بنگردم افتان و خیزان بر پشته‌ای دیگر می‌دوید تا مشت مشت خاکی دیگر و من دری‌اش بر سر و سینه می‌کوفتم و می‌گریستم افتان و خیزان از پشته‌ای به پشته‌ای و مشت مشت خاک در غربال می‌ریختم و با او می‌بیختم تن جنبان چنان‌که دیگر بار نگاهم در نگاهش می‌افتاد و دست از جیب بیرون آورده نیاورده می‌دویدم و می‌دوم و به پشت سر نگریستم که از دیوار محبس دور می‌شدم و لب می‌گزیدم که تنها.

می‌دویدم تا به شهر می‌رسیدم که شهر.

محکم سر تکان می‌دهم و پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و باز می‌کنم روی صفحه. پس پشت غربال.

به دنبال‌های و هوی گنجشک‌ها از حال به حیاط بزرگ خانه می‌روم.

چرخ می‌زنم بین درخت‌های پر شده از نارنج توی باغچه و دور حوض سنگی پر آب وسط حیاط قدم می‌زنم. آفتاب صبح جمعه‌ی تابستان خودش را یواش یواش روی آب حوض می‌کشد.

مادر روی صبحانه‌خوری ایستاده و به پدر که توی دهانه‌ی درِ حیاط ایستاده می‌گوید:

- چکار کنیم دکتر؟ می‌ریم؟

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۱۶

- کاراتونو بکنین من یه سر می‌رم داروخونه. یه کاری دارم یه ساعت دیگه می‌بندم میام که بریم.

دو لنگه‌ی در حیاط می‌خورند به هم و مادر بچه‌ها را که ردیف دراز شده‌اند روی تخت آهنی بزرگ کف حیاط از پشت پشه بند صدا می‌زند تا با شوق و ذوق تشک و پتوها را جمع کنند ببرند داخل و آماده شوند برای تفریح روز جمعه. باغ.

تا بچه‌ها صبحانه می‌خورند، مادر وسایل را توی سبد پلاستیکی می‌چیند و می‌گذارد توی حیاط کنار زیلوی حصیری لوله شده که با تریسه‌ی پارچه‌ای رنگوارنگ دورش را بسته‌اند.

هنوز توی نخ بازی نور روی آب بی موج حوضم که پدر کلید می‌اندازد روی در. مادر می‌گوید:

- ماشین چکار کنیم؟

مجید کنار پای مادر ایستاده. دارد به پدر نگاه می‌کند.

- یه تاکسی ای چیزی....

- ای ماشینای معمولی به دردمون نمی‌خوره‌ها. جنجالیم. با خانم ده نفریم. از ای تاکسی بنزای بزرگا بگیریم که همه‌مون تو یکیش جا شیم.

- حالا ای صبح جمعه‌ای بنز از کجا بیارم؟ تو ای خیابونای خلوت. ای موقع... حالا یه کاریش می‌کنیم حاج خانم بذار همه آماده شن.

مادر برمی‌گردد داخل خانه تا شیر کپسول گاز را ببندد و درها را پشت سر بقیه قفل کند.

همه توی حیاط منتظر، دور حوض نشسته‌اند. مادر نگاهی می‌کند به بچه‌ها. مجید را نمی‌بیند. این‌جا گفته که عادت کرده بوده اول از همه دنبال او بگردد.

- مجید کو؟

وادی اوّل.....۱۷

و همه به دور و برشان نگاه می کنند:

- همین جا بودا....

دلهره می افتد توی دل مادر. حیاط را زیر و رو می کنند. روی درخت ها را هم می گردند. در حیاط نیمه باز است.

پدر می گوید :

- شاید تو خونه جا مونده.

مادر می گوید :

- برین تو کوچه دنبالش بگردین. حتمن رفته بیرون.

و بعد پشت سر بچه ها که می دوند به طرف در کوچه داد می زند:

- خیلی دور نرینا. تا سر کوچه برین، اگه نبود برگردین.

یکی از این طرف یکی از آن طرف. کم کم شور توی دل همه می افتد.

پدر از سر کوچه توی خیابان سی متری سینما سعدی را هم سرک می کشد و آخر از همه برمی گردد به خانه.

ربع ساعتی طول کشیده گشتن ها. همه رو به مادر ایستاده اند و هیچ چیز نمی گویند. مادر چادرش را سر می اندازد و هل می خورد توی کوچه. ثانیه ای بعد بقیه پشت سرش. با فاصله.

همین که از سر کوچه می پیچد توی خیابان، بنز ۱۸۰ دیزلی بزرگ مشکی رنگی را می بیند که آرام به سمتش می آید. مجید روی صندلی کنار راننده به زور گردش را بالا می کشد تا جلو را ببیند. با دست به راننده خانه شان را نشان می دهد.

تپش تند قلب مادر انگار آرام گرفته که روی چهره اش در میان اضطراب و عصبانیت لبخندی نشسته بوده توی این خاطرات. به کوچه برمی گردد. بقیه پشت سرش.

همراه ماشین، همه می رسند جلوی خانه...

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۱۸

رد کن....

- ماشااا جنجالم هستین...

پدر کناری ایستاده و خنده به لب فقط نگاه می کند...

بچه ها وسایل را آورده اند پای ماشین...

رد کن... خسته ام...

- سه چار سالشه...

زیر لب می گفت الله اکبر و سر تکان می داد و می خندید... من این سن را گمان نکردم.
هفت هشت ساله به نظرم رسید.

رد کن... خسته ام از دویدن...

چیزی نمانده از این صفحه که همان روز توی باغ، مجید دست بردار درخت های انگور نبود. یک دفعه دادش در می آمد از وسط تاک ها و می دوید سمت بقیه که زیر سایه چناری نشسته بودند. دستش را زنبور گزیده بود. مادر بار اول با تشر و عصبانیت و بارهای بعد با خنده و خستگی از سرکه ی کاهو ترشی عصرانه روی جای زنبورزدگی می مالید و منعش می کرد از رفتن وسط درخت های انگور. و تا جای نیش آرام می شد و چشم مادر را دور می دید، می دوید وسط تاکستان ته باغ. هفت جای دو دستش را آن روز زنبور زد. انگور و زنبور... انگور و زنبور... انگور و زنبور... تمام دستش پُف کرد.

جز جیغ اول نیش خوردن دیگر صدایش در نمی آمد تا نیش بعدی. حسرت گریه اش به دلم ماند. و حسرت های دیگر، بیش تر مربوط به خودم؛ آن ظهر که دیدم مجید و چهار تا از بچه ها با هم یک دو سه گفتند و با لباس از لبه ی حوض پریدند توی آب. نصف آب حوض ریخت بیرون و مادر که گذاشت دنبال شان، داد و فریاد کنان، جیغ و خنده زنان دویدند توی اتاق و پشت در را محکم پنج نفری گرفتند که مادر نتواند داخل شود. تمام

قالی‌های توی راه اتاق را خیس کرده بودند و مادر پشت در، بی‌عصبانیت و با خنده‌ای که به زور نگهش داشته بود خط و نشان می‌کشید برای‌شان:

- همه‌ی قالیا رو خیس نجس کردین...

و یکی از حسرت‌های دیگرم.... یکی دو تا نیستند. تو خودت این‌طور ساخته‌ایم. پر از حسرت. بگذار یکی‌شان را...

بگذارشان که یکی تنها نیست حسرت‌ها که همه را خوب به یاد می‌آوردم و نشانه که رفت ناگاه به سویم به یاد می‌آوردم و با من می‌دوید شهر و با شهر خیمه‌ی سیاه در پی‌ام آرام قدم می‌زد چهره‌اش در مقابلم و نگاهش با من می‌دوید چشم در چشم از پنجره‌ی اتاقم دیدم یک دستش با چیزی در جیب پالتوی یک‌دست سیاهش بازی می‌کند.

چیزی چون هفت تیری نشانه رفته به سویم با برق فلزی نوک لوله‌اش قلم را رها می‌کنم و ما یسپرون دست حلقه می‌کنم به دور گردنم و می‌فشارم و خود را بلند می‌کنم از زمین و می‌فشارم و معلق می‌شوم آن قدر که کبود می‌شود چهره‌ام و چهره‌اش و همه چیز آهنگ کبود شدن می‌گیرد نگاه معلقم به سوی سقف برمی‌گردد چشم در چشم که کبود می‌شود و دیوارها کبود می‌شوند و می‌دویدم و اتاقم تمام کبود می‌شود سایه‌ی خیمه‌ی سیاه بر دیوارش نفس نفس می‌زد و می‌دویدم و همه چیز با من می‌دوید و کبود می‌شد همه چیز در من کبود می‌شدم و می‌دویدم بی‌آن که بدانم گلویم را که بفشارم به فشاری سخت با دستان خویش و بشمارم از ابتدا تا هفت هوا... هوا... خونم از سینه به سر نمی‌رسد هوا از سر به سینه نمی‌ریزد آن‌گاه و هر قدر بدوم و می‌دوم دیگر دست‌ها فرمانم را نمی‌برند تا رها شوم و تمامش کنم و تمامم دست‌هایم هم رهایم می‌کنند روی زمین. تنها دست‌هایم. همین دست‌های خود خویشتم رهایم مگر... زمین نه که کف اتاق. همچون این کاغذها. لحظه‌ای پیش. کنون پیش رویم آن چه مانده بر کف اتاقم.

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۲۰

اتاق نه، همان جا توی هال بودم هنوز که مجید عصبانی با آن صورت در هم رفته از خشمی بچه گانه با پا در هال را باز کرد و آمد صاف جلوی مادر. سلام کرد و قبل از آن که مادر پیرسد مگر چه شده، انگشت اشاره‌ی دست راستش را با تحکم بالا گرفت و گفت:

- امروز به همه‌ی همه کتاب دادنِ اِلا من.
- مادر صورتش را بوسید و گفت:
- خب مامان تو هُنو هفت سالت نشده. حالا که قبول کردن همی جورِی بری مدرسه، نمی شه که. هنوز یه سال دیگه....
- منم کتاب می خوام. مِث بقیه.
- مادر دستی به سرش کشید و گفت:
- عزیزم کتاب که تو مغازه نیس برم برات بخرم. اداره می ده. فَقَطَم به شاگردا می ده.

مجید آرام تر گفت:

- مگه اداره کُجان؟

مادر بی حوصله گفته بود:

- چه می دونم، فِک کنم فلکه‌ی نمازیه.

همین جاها گفته اند که آن وقت ها دو برادر بزرگ تر، مدرسه‌ی مَلی می رفتند که اسم مدرسه های خصوصی بود و تازه روی کار آمده بودند و من با خودم فکر کرده بودم قبل از این جمله که طبیعتن آن وقت ها نباید فلکه‌ی نمازی ای وجود می داشته و اگر می داشته هم اسمش این نباید می بوده و هیچ وقت نمی شود به خاطره‌ی مادرها اعتماد کرد، آن هم وقتی از پسرشان می گویند. آن هم پسری که دیگر نباشد یا مرده باشد، آن هم وقتی جوان بوده. بعدترها دیدم اشتباه کرده بودم.

وادی اوّل.....۲۱

مجید که بهانه‌ی مدرسه گرفته بوده، مادر با آقای رمضانی مدیر مدرسه صحبت کرده و راضی‌اش کرده بوده که فقط بگذارند بنشیند سر کلاس. مدیر با دیدن قد و هیكل مجید و اصرار مادر و پا درمیانی پدر قبول کرده بوده فقط گاهی با برادرهایش بیاید. ثبت نامش نکرده بودند.

آن وقت‌ها هم از قرار، کتاب درسی را مدرسه خودش پخش می‌کرده بین دانش‌آموزها. فردای آن روز، سر ظهر. دختر عمه‌ی مجید، بی‌خبر به خانه‌ی آنها آمده و از مادر پرسیده بوده که مجید کجاست.

مادر گفته بوده با برادرهایش به مدرسه رفته و دختر عمه دیگر مطمئن شده و با هول و عجله گفته بوده:

- زن آقا دایی جان من سر چارراه گمرک الآن که داشتم از مدرسه... به بچه دیدم داشت، سوار تاکسی شد فک کردم مجیده نرسیدم تند دویدم ولی گمونم مجید بود.

و مادر پشت دستش را دندان گرفته بوده که مجید نه پولی همراه داشته و نه چیزی و چه‌طور سوار شده و الآن با برادرهایش و حتمن اشتباه کردی دختر جان و تاکسی کجا می‌رفت و چه‌قدر پیش؟ و...و...و.... و آشوب توی دلش این‌جا نوشته. ولی ممکن نبوده. نفهمیده بوده چه‌طور صبر کرده تا بچه‌ها از مدرسه برگردند.

برادرها که برگشتند، مجید همراه‌شان نبود.

تا مادر را با چهره‌ی نگرانش دیده بودند آماده و چادر به دست، قبل از سلام گفته بودند:

- به خدا قبل زنگ خوردن از کلاس رفت بیرون. بعدم نیومد. ما فکر کردیم می‌خواد بره آب بخوره یا ...

مادر داد زده بود:

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۲۲

- چرا زودتر نیومدین بگین؟
اشک توی چشم برادرها حلقه زده بود و گفته بودند:
- خب هنو زنگ آخر نخورده بود مامان مجید اصلن اجازه نمی گیره همی طو از سر کلاس پا می شه می ره بیرون. تقصیر ما به خدا....
مادر حرف های برادرها را اصلن نمی شنیده. ناگهان بی اختیار رو به دختر عمه گفته بوده:
- دیروز از من پرسید اداره ی فرهنگ کُجان....
منتظر جواب نشد و نفهمید چه طور خودش را رساند به سی متری و اولین تاکسی را درست کرد.
- فلکه ی نمازی....
دختر عمه را دیگر از این جا به بعد هرگز نداریم. عمه ی من هم فقط هفت تا پسر داشت و حسرت دختر به دلش ماند که ماند.
- وقتی رسیدیم، اداره تعطیل شده بود.
نگهبان جلوی در به مادر که پرس و جو می کرد گفت پسر بچه ای آمد این جا و از من پرسید از کجا کتاب باید بگیرم. من هم آدرس انبار را بهش دادم و رفت داخل. بعد هم کتاب دستش بود و برگشت رفت.
- با مادر که به خانه برگشتم، مجید قبل از ما رسیده بود.
مادر بی مهابا خم شد مجید را بغل کرد و بوسید و بعد شانه هایش را محکم گرفت و با عصبانیت تکان داد و گفت:
- مامان چرا به من نگفتی؟
مجید بُهت زده گفت:
- خب خودم رفتم گرفتم.

- چطور رفتی؟ نگفتی من نگران می شم. تو که پول نداشتی. چطور رفتی؟
 - هیچی خب به راننده گفتم فلکه‌ی نمازی اداره‌ی فرهنگ. جلوش پیادم کرد. بعدم گفتم آفا هیچی پول ندارم بدمت. تا کسی هم گفت باشه، رفت.
 - داد و بیداد سرت نکرد مامان؟
- کتاب‌ها را که هنوز توی دستش بود جلوی مادر گرفت و گفت:
- نگا کن مامان، همه‌شو گرفتم. شد دوازده زار تو اتاق زیر زمین گفتن پنج‌شنبه هس هیشکی نیس کتاب بده. تازه باید پولم بدی. بعدش من دویدم از پله‌ها بالا آقای موسوی رو دیدم. ازش پول گرفتم بعد شما بهش بدین.
- مادر چند قطره اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد و باز مجید را توی بغل گرفت و بوسید و کتاب‌ها را از دستش گرفت و یکی یکی نگاه کرد.
- مجید با شوق برایش توضیح می‌داد:
- ای فارسی مونه... اییم ریاضیه... اییم.....
- همان عصر، آقای موسوی به خانه‌شان آمد. سیدی بوده که طبق قرار چند ساله، هر شب جمعه می‌آمده برای روضه‌خوانی و مجلس دعا. کارمند اداره‌ی فرهنگ بوده.
- مادر به سید گله کرده بوده که بچه‌ی ما را چرا گذاشتی تنها برگردد. و سید تعریف کرده بوده که از پله‌ها پایین می‌آمده و مجید دویده جلویش و گفته بوده؛ سلام آقای موسوی، یه تومن دو زار به من بده بعد بیا از مامانم بگیر و از این دست حرف‌ها مفصل تعریف کرده آقای موسوی و آخرش هم پدر بنده‌ی خدا انباردار رو درآورده بود، عاجزش کرده بوده تا کتابا رو ازش گرفته... و کمی دیگر از همین تعریف‌ها که راستش من وقتی فکر می‌کنم که چه راحت این ورق‌ها به دستم افتاد، مثل تو و سرد و خشک چند تا در میان و سرسری می‌خوانم... فکر می‌کنم... تو هم که من را وسط این خاطره

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۲۴

ها انداختی این طور بی دست و پا.... می خواهی از این هم تندتر بروم؟ ورق بزنم تا به گمانت سهل رها شوی؟ مگر می توانم؟

تو هم که هنوز همین طور می خوانی اگر بخوانی. به گمان این که آخر این راه کوتاه را از همین اول می دانی. مجید هم یکی مثل باقی شان. تو را نمی گویم، تو را می گویم، تو که می خوانی اگر بخوانی... تو نه، تو یکی اما سهل نگیر... این صدایی ست که آرام آرام در گوشت می پیچد و تکرار می کند ساده نباش...

زمزمه گونه؛ ساده مبین... می شنوی؟

کنار گوش هایت، آرام... آرام...

ساده نباش...

این، صدای من است. از گذشته ای می گوید. گذشته ای نه دور ولی انگار هزار سال پیش. صدای من می داند که تو هم نگاهت همیشه به پشت سر است و هر چه تلاش می کنیم، نمی شود بی رو گرداندن، به عقب نگاه کنیم. و بی نگاه پر حسرت مان، پر حسرت به پس، پیش را نمی شود ببینیم. هر چه تلاش کرده ایم. بیا و کمی هم مرا بنویس. از من. نه فقط میان پراکنده خاطراتی از دیگری و دیگران. من خودم خاطره ام. کودکی ام انگار هزار سال، انگار هزاران سال پیش.... این صدای من است. می شنوی؟ من خودم خاطره ام، نه این طور دست و پا بسته که می نویسی ام. بین.... بشنو.... انگار همین دیروز....

مردی با تفنگ پرید رویه رویم. چاقویم را برایش پرت کردم. صاف نشست وسط سینه اش. تفنگش را برداشتم. هنوز مثل روز روشن صحنه ها جلوی چشم هایم رد می شوند. پشت تپه ها باز هم بودند. هر چه می گُشی، بیش تر می شوند. از توی سنگرها می پرند بیرون. خیلی زیادند. ولی همه شان را می کشم. نارنجک این یکی را هم

وادی اوّل.....۲۵

برمی دارم. تا این جا سه تا نارنجک دارم. یکی را پرت می کنم وسط دسته ی روبه رویی که به ستم می دوند. همه شان پخش و پلا و غیب می شوند. نباید یک جا بایستم. همه اش باید بدوم و گرنه تک تیراندازهایی که بالای آن پل هستند با تیر می زنند.

هفته ی پیش که به آن پل رسیدم و منفجرش کردم، رفتم مرحله ی بعد. حیف که ربع ساعت تمام شد و دیگر پولی نداشتم و گرنه هنوز دو تا جان دیگر داشتم. الان یک جان بیش تر ندارم. با چاقو خیلی سخت بود. پشت سرهم پرتاب نمی کند ولی تفنگ که باشد تند و تند می شود تیر انداخت. کاش بلد بودم تیر بی نهایتش می کردم. شنیده بودم می شود.

بچه ی هفته ی پیش که پشت سرم ایستاده بود و پشت سر هم تیر می داد از این طرف برو، از آن طرف برو، فلان کار را بکن، نکن، می گفت: کماندو لباس سبز را که برمی داری نمی شود تیر بی نهایتش کرد. باید کماندو لباس زرد را برداری. ولی من لباس سبز را بیش تر دوست دارم. تازه سر بند هم دارد. مثل عکس دایی ام. ما سربازان اسلام بودیم.

از اوّل تا پنجم ابتدایی. سال های ۷۰ تا ۷۵. توی خیابان بریجستون. مغازه ی آتاری و نیتندویی هم روبه روی مدرسه آن طرف خیابان بود.

آن روز پول بیش تری همراهم بود. از جیب بابا یک ده تومانی مچاله شده برداشته بودم. فکر می کردم با آن همه پول که توی جیبش است، هیچ وقت نمی فهمد. غافل از این که دو تا برادر بزرگ ترم هم گاهی سرکی به جیبش می زدند و آن ها هم به همین هوا، اسکناس ها را کش می رفتند که گاهی از شانس خراب مان هر سه تا توی یک روز این کار را می کردیم و بابا می فهمید. ولی با من کاری نداشت. همیشه کتکش را آن دو تا می خوردند.

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۲۶

مخصوصن از آن روزی که آقای دانش صاحب لوازم التحریری سر خیابان مان گوش برادر بزرگ ترم را گرفته و آورده بود در خانه و به بابا گفته بود پسران دویست تومان آورده و گفته همه اش را ترقّهی خارجی کلت دوازده تیری بدهید.

من عاشق حلقه‌ی آبی رنگ دوازده تایی ترقّهی کلت بودم ولی کلت من شش تیری بود و حلقه‌های ترقّهی قرمز کجک تر بودند و ایرانی. صدایش هم کم تر بود. آن کلت هم وقتی خواستم سر در بیاورم چه طور کار می کند، شکست و دیگر نتوانستم درستش کنم. بعدش دیگر مجبور بودم ترقّه‌ها را یکی یکی از حلقه‌شان جدا کنم و بگذارم روی زمین و با سنگ بکوبم روی شان تا بترکند و صدا بدهند.

هنوز چند سالی مانده بود تا یاد بگیرم با اسپیک دوچرخه و پَر مرغ و میخ و باروت سر کبریت، ترقه درست کنم. یادت می آید؟ با تو نیستم. تو نه، با تو ام.

آن روز یک ده تومانی مچاله شده ی عکس مدرّس داشتم و نیم ساعت هم بیش تر می شد بازی کنم. شیف صبح بودیم و زنگ آخر را که می زدند، باید به صف می شدیم تا پشت سر معلّم برویم حسینیه ی سربازان اسلام، آن طرف خیابان سمت راست دبستان سربازان اسلام، برای نماز ظهر پشت سر حاج گل آرایش، ترشی فروش محله مان.

ناظم مدرسه هم با شیلنگ کوتاه سیاهش که همیشه دستش بود، پشت سر صف می آمد. مگر بعضی روزها مثل آن روز که زنگ آخر زودتر می خورد و از به صف شدن خبری نبود. ناظم نبود و همه مان مثل وحشی ها می دویدیم و همدیگر را هل می دادیم و از ته دل جیغ و داد می کردیم و به هم مشت و لگد می پرانیدیم و جفتک می زدیم و از در مدرسه می دویدیم بیرون. زنگ آخر ورزش داشتیم. به خاطر همین من هم مثل تمام بچه های کلاس با زیر شلوار مثلن ورزشی، از خانه آمده بودم. هر کس به سمت خانه شان می دوید. من مستقیم دویدم آن طرف خیابان سمت مغازه ی کوچک زیر پله ای رو به روی مدرسه مان.

سه تا آتاری دسته خلبانی داشت با بازی هواپیمایی و یک نیتندو که بازی کماندویی‌اش رو به راه بود.

تلویزیون‌های جلوی آتاری‌ها سیاه و سفید و گُمّدی بودند و تلویزیون جلوی نیتندو یک چهارده اینچ رنگی توشیا بود که تازه آورده بودش. ما هم همان سال تلویزیون رنگی خریده بودیم و دیگر مامان نمی‌توانست مثل تلویزیون بزرگ سیاه و سفید قبل‌مان درش را قفل و کلیدش را هم جایی قایم کند. فقط کمی صفحه‌اش کوچک‌تر بود و باید جلوتر می‌نشستیم و به قول مامان، چشم‌هامان را کور می‌کردیم.

کارهای یا بهتر است بگویم کار دیگری هم بود آن موقع که تازه کشفش کرده بودیم و بعدها بچه‌ها توی مدرسه می‌گفتند چشم‌مان را کور می‌کند که خُب، می‌بینید که نکرد. حداکثرش همه‌مان عینکی شدیم. همه هم نه. بیش‌ترمان.

بعد از ظهر باید برای نیتندو توی صف می‌ایستادیم تا نوبت‌مان شود. از وقتی این را آورده بود، دور و بر آتاری‌ها خلوت شده بود.

همیشه‌ی خدا هم وقتی می‌نشستی بازی کنی، پنج شش نفر پشت سرت از سر و کولت بالا می‌رفتند و هی نظر می‌دادند؛ از این راه برو، این تفنگ را بر ندار، نارنجک ببنداز و انگار داشتند خودشان بازی می‌کردند. آخرش هم می‌گفتند خاک بر سرت. سوختی.

ولی آن روز چون سر ظهر بود، خلوت بود. پیش خودم حساب کردم به جای نیم ساعتی که حسینه می‌رفتم برای نماز، می‌شود حسابی جلو رفت و از مرحله‌ی چهار هم گذشت. بعدش هم که خانه می‌رفتم، دیر نرسیده بودم و هیچ کس نمی‌فهمید. ده تومانی را دادم و نشستم.

آخرهای بازی بود و یک جان بیش‌تر نداشتم و از نیم ساعت هم پنج دقیقه بیش‌تر نمانده بود. چند بار همین‌طور که سرم توی تلویزیون روبه‌رو بود گفتم:

- آقا این تیر بی‌نهایتشُ بلد نیستین؟ چه‌طوری می‌کنن؟

کدامین گل به غم بسرشته تر.....۲۸

صدایم را نمی شنید. بین من و صاحب مغازه ی کچل که تعمیر کار تلویزیون و رادیو هم بود و همیشه ی خدا هم یک مداد نصفه پشت گوشش می گذاشت که به هیچ دردش نمی خورد، سه تا آتاری بود و چهار پنج نفر که داد زنان بازی می کردند و فریاد می زدند: نه خنگ خدا، ای سوختا رو باید بخوری نباید که بزنی شون... و هر چیز دیگری که می گفتند. صاحب مغازه همیشه فقط دو تا جمله بلد بود بگوید: «اول پول بعد بازی» و «مثل قاطر داد نزنید». که اولی قانون بود و دومی فقط توصیه.

یک جان آخرم را هم دادم. کیفم را برداشتم و خواستم از در کوچک زیر پله ای کنارم بپریم بیرون که یک لحظه مثل این که برق گرفته باشم، سر جا خشکم زد.

ناظم مان مثل شمر توی دهانه ی در مدرسه ایستاده و ژل زده بود به من. انگار خیلی وقت بود دارد نگاهم می کند. قلبم از جایش کنده شد. بی اختیار انگشت اشاره ی دست راستم را بالا بردم و گفتم آقا اجازه.

و مثل برق دویدم توی کوچه ی کنار مغازه که به سمت خانه مان می رفت. باران نم نمی می آمد. می دویدم و از ترس، پشت سرم را نگاه نمی کردم. با خودم گفتم بدبخت شدم، صدای آقا اجازه مان را نشنید.

آخر، یک خیابان بین مان فاصله بود. من هم خیلی یواش گفته بودم. اصلن اگر داد هم می زدم نمی شنید با آن فاصله. مردیکه ی عقده ای.

گفتم شاید داشته به خیابان نگاه می کرده، یا یک جای دیگر و اصلن حواسش به من نبوده. دیگر داشتم یواش تر می دویدم و بعد کم کم شروع کردم به راه رفتن. فوقش هم ناظم که خانه ی ما را بلد نبود تا بیاید به بابا بگوید.

چند دقیقه بعد، سر سفره ی ناهار همه چیز را فراموش کردم و فقط داشتم تند و تند دمپخت می خوردم که زود بروم توی کوچه و با بچه ها گل کوچک بازی کنیم. پای پتی، روی آسفالت نو کوچه که چند ماهی بیش تر از عمرش نمی گذشت و توپ سه

پوسته خوب رویش قِل می خورد. مثل کوچهی خاکی نبود که آدم وسط فوتبال تمام حلقش پر از خاک شود و هی بخواهد تف بیندازد و بعد هم پای آدم برود روی تف ها. فقط ظهرها یک کم داغ می شد. آن هم چند دقیقه ای که می دودیم رویش کف پاهای مان عادت می کرد. توی همین چند ماه، پوست کف پاهای مان آن قدر کلفت شده بود که کم تر بسوزد. ولی اگر همان اوّل بازی پای پتی روی آسفالت می ایستادیم و مثلن دروازه بان بودیم، پاهای مان تاول می زد و بعد باید با سوزن می پوکاندیم شان تا آتش بریزد بیرون و یک هفته ای هم مجبور بودیم با دمپایی بازی کنیم تا خوب بشود.

عیب دمپایی این بود که وسط بازی پاره می شد اگر دمپایی معمولی بود. اگر هم از آن جلو بسته ها بود که پاره نمی شدند، پا تویش عرق می کرد و وسط بازی هی از پای مان در می آمد و نمی شد درست یک پا دو پا کنیم، یا حتی کات بیرون پا بزنیم.

تازه آن روز باران هم آمده بود و آسفالت خنک بود.

تا عصر یک نفس بازی می کردیم و نیم ساعتی قبل از آن که بابا، با جیپ لندروور سبز اداره شان بیچد توی کوچه، سنگ های دروازه ها را می انداختیم توی جو و می پریدیم توی حیاط خانه و آبی به دست و پای سیاه شده مان می زدیم و توپ سه پوسته را پشت لگن مسی تکیه داده به دیوار قایم می کردیم و می نشستیم پای مشق ها تا وقتی بابا خسته و کوفته به قول خودش از سرکار برگردد خانه، بچه هایش را مؤدب و مرتب مثل بچه ی آدم، سر درس و مشق شان ببیند. تا اخم های صورتش بیش تر نشوند.

بعدش هم کم کم وقت اخبار آنجَزَه آنجَزَه وَحَدَه... بود و بعدتر، نوبت کتک یکی از دو تا برادرهای بزرگ ترم سر شام. یک وقت هایی هم هر دوتا شان با هم که ظهر احتمالن دعوای شان شده بوده سر چیزی و یکی شان آن یکی را لو داده بوده که فلان روز رفته سر کمد و از فلان چیز یواشکی برداشته خورده یا به فلان چیز دست زده و خرابش کرده.

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۳۰

بعد هم وقت خواب بود.

آن روز وسط فوتبال باران گرفت. اوّل مثل ظهر نم نم بود ولی بعد یک دفعه شدید شد. وسط بازی بودیم. نمی شد ول کرد. بحث روکم کنی بود.

هر چه باران تندتر می شد، بچه ها کم تر می شدند تا این که فقط من ماندم و یکی دیگر از بچه های محله مان. شدید دو تا تیم یک نفره. بالاخره، باید برنده معلوم می شد. روی دیوار سنگرهای متروکه شده ی بتونی مدرسه مان نوشته بودند جنگ، جنگ، تا پیروزی. الکی که نبود. تازه ما با گچ قرمز که در واقع بیش تر صورتی بود، یک چیزی هم پشتش اضافه کرده بودیم.

می دودیم و همدیگر را دریل می زدیم و یک گل من می زدم و بعد یک گل او. هیچ کدام مان درست و حسابی جلو نمی افتادیم. خیس خیس شده بودیم و دیگر باران را حس نمی کردیم. گل دهم را که زدم. گفت من دیگر نمی توانم. گفتم خیلی نامردی. گفت خب تو ده بر نه بردی و دوید و رفت. فکر می کردم مثل دو تا مرد کله خراب تا آخرین قطره ی باران دوام بیاوریم ولی فقط من ماندم. اعصابم خرد شده بود. سنگ و آجرهای گل کوچک کف خیابان را همان طور ول کردم و به خانه رفتم.

کتک آن شب را سر چُقُلّی مامان، من خوردم.

و بعد هم خواب.

صبح، انگار ناظم مان صدایم زد و با قیافه اش جلوی چشمم، از خواب پریدم. با آن شیلنگ سیاهش که بچه ها می گفتند یک میله آهنی هم از وسطش رد کرده تا دردش بیش تر شود. خواستم خودم را به مرضی چیزی بزنم و مدرسه نروم که نشد. مامان همه ی فیلم بازی کردن های مان را فوت آب بود. مزه ی کتک دیشب هم هنوز زیر دندانم بود. نتیجه فقط این شد که یک کم مدرسه ام دیر شد و مجبور بودم از در خانه تا مدرسه بدوم تا به موقع، قبل از قرآن برسم سر صف.

توی راه نقشه‌ای به ذهنم رسید و دیگر ندویدم. بد هم نبود کمی دیرتر می‌رسیدم. باید کمی دیرتر می‌رسیدم ولی نه خیلی دیر. باید آخرهای ورزش صبحگاهی می‌رسیدم که ناظم دیگر وسط صف‌ها راه نمی‌رفت و می‌رفت توی دفتر می‌نشست و از پشت پنجره صف‌ها را نگاه می‌کرد که یکی یکی به کلاس می‌رفتند.

آخرهای ورزش اگر می‌رسیدم می‌توانستم بدوم ته صف و بی سرو صدا بدون آن که ناظم ببیندم بروم توی کلاس. تسویه حساب‌های ناظم، همه سر صف بود. ردش می‌کردی دیگر همه چیز حل بود.

جلوی مدرسه که رسیدم، مغازه‌ی زیر پله‌ایِ آتاری بازی هنوز باز نکرده بود. با خودم فکر کردم خوب می‌شد اگر یک روز یک ساعت می‌نشستم و مرحله‌ی چهار را هم رد می‌کردم ببینم بعدش چه‌طوری است. آن موقع هنوز نمی‌دانستم که بعدش هم دقیقن مثل قبلش است فقط کمی فضا و رنگ و روی در و دیوارها و آدم‌ها عوض می‌شود و شکل تفنگ‌ها. بقیه‌اش همان بود، باید می‌کشتی و جلو می‌رفتی تا بروی مرحله‌ی بعد و مرحله‌ی بعد که مثل مرحله‌های قبل بود.

صدای بلند الله اکبر خمینی رهبر بچه‌ها که بالا رفت، دویدم توی حیاط مدرسه و فاصله‌ی در حیاط تا ته صف سوّم الف را جوری چشم بسته دویدم که محکم خوردم توی کمر نفر آخر صف و دادش درآمد که مگه کِرم داری. هیچ چیز نگفتم. جایش نبود و گرنه می‌دانستم با لبه‌ی خط کش بیست سانتی‌ام چه کارش کنم...

سرم را انداختم پایین و خودم را پشت سرش قایم کردم. جرأت نمی‌کردم به پنجره‌ی دفتر نگاه کنم. صف‌ها یکی یکی وارد سالن کلاس‌ها می‌شدند. صف ما هم به حرکت درآمد.

همان‌طور سرم را پشت کمر نفر جلوییِ پایین انداخته بودم و چشم به کفش‌هایم جلو می‌رفتم. پله‌ی جلوی سالن را که بالا رفتیم، گفتم دیگر کار تمام شد. و سرم را بالا

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۳۲

آوردم تا نفس راحتی بکشم که چشمم افتاد توی چشم ناظم. چشم تو چشم شدیم و دهانم خشک خشک شد و دست‌هایم یخ شدند و پاهایم شل. خواستم خودم را به نفهمی بزنم و رد شوم که دستش را دراز کرد و شیلنگش را گرفت جلوی سینه‌ام و با چشم غره‌ای که رفت، فهماندم که بروم کنار دیوار بایستم. زبانم بند آمده بود. ناظم هم که خدا را شکر همیشه زبانش بند بود انگار حرف زدن نمی‌دانست. حتی فحش هم نمی‌داد مثل مدیر و معلم‌ها. اسمش را هم همین الان یادم آمد اما نمی‌گویم. بنده‌ی خدا پیرمردی باید شده باشد حالا.

بی‌اختیار رفتم کنار دیوار سالن ایستادم. ناظم، برنگشت نگاهم کند تا مطمئن شود ایستاده‌ام. شیلنگ سیاهش، ایمان و اطمینان قلبی‌اش بود. نفس مطمئنه‌اش. صف‌ها همین‌طور پشت سر هم وارد کلاس‌ها می‌شدند. زیر چشمی ناظم را می‌پاییدم و خدا خدا می‌کردم.

هیچ کس از بچه‌های کلاس جرأت نمی‌کرد حتی زیر چشمی نگاهم کند. همه رفتند و فقط من ماندم و سالن خالی خاکستری باریک و بلند مدرسه و ناظم که داشت به سمت می‌آمد.

بغضم ترکید و هق هقم بلند شد. گفتم آقا اجازه ... به خدا...

که با شیلنگش آرام زد زیر دست چپ مشت شده‌ام. دستم بی‌اختیار صاف شد به روبه‌رو و مشتش هم باز شد. آماده‌ی کف دستی.

قبل از این که چشم‌های خیسم را محکم ببندم و دندان‌هایم را روی هم محکم فشار بدهم که دردش کم‌تر شود، یک لحظه و فقط توی یک لحظه دیدم که از وسط شیلنگ سیاه ناظم، میله‌ی آهنی رد نشده. فقط سه تا نقطه‌ی بزرگ طلایی رنگ بود وسطش. بعدها فهمیدم این را یکی از بچه‌ها که بابایش سیم‌کش اداره‌ی برق بوده برای ناظم‌مان آورده بود. خائن کثیف.

آن صبح را دیگر نمی‌دانم چه‌طور ظهر شد که بعد از زنگ آخر، نفر اوّل صف پشت سر معلّم ایستاده بودم برای رفتن به حسینیه. نه این که بخواهم جلوتر از همه باشم. می‌خواستم نسبت به بقیه‌ی بچه‌ها، از ناظم که پشت صف می‌آمد دورتر باشم. موقع وضو گرفتن توی حیاط حسینیه هنوز کف دست‌هایم می‌سوخت و وقتی دیدم کسی حواسش به من نیست، مسح پاهایم را نکشیدم. فقط ادایش را در آوردم.

وادی دوّم

تاریک بود کوچه. در حیاط نیمه باز. پرچمی سبز بالای در. بچه‌ها همه جمعند دور حوض. گوسفند را بسته‌اند توی باغچه پای درخت. دم غروب مجید آورده بودش. عصر، پدر بزرگ و دایی حرف از خرید گوسفند زده بودند برای فردا صبح جلوی پای پدر و مادر که از حج می‌آمدند. مجید اجازه‌شان نداده بود بخزند و خودش رفته و خریده بود.

- ما که دیگه بچه نیستیم دایی جان دیگه ناسلامتی سیزده سالمونه.

خواهر و برادرهای بزرگ‌تر هم چیزی نگفته بودند.

دایی گرده‌ی گوسفند را توی دست گرفته بود یواش فشار می‌داد. گفت:

- لاغره مجید جان. برای فردا کمه. کاشکی دو تا گرفته بودی.

مجید کمی توی فکر رفت و بعد گفت:

- الان دیگه نزدیک دوازده شبه. گیرمون نمیداد.

بعد سرش را خاراند و گفت:

- فقط یه راه می‌مونه.

و نگاه به بقیه‌ی بچه‌ها کرد. هر هفت‌تای‌شان.

وادی دوّم.....۳۵

- باید قرعه بکشیم. رو هر کی افتاد فردا صبح سرش می‌بریم جلو پای مامان و بابا. دیگه راهی نداریم.

همه زدند زیر خنده.

محدثه گفت:

- فکر خوبیه.

و دوید رفت از توی خانه کاغذ و خودکار آورد. مجید کاغذ را تگه تگه کرد و روی هر تگه اسمی نوشت و مچاله کرد. تگه مچاله‌ها را توی مشتش به هم زد و گرفت جلوی دایی.

دایی با خنده و شک یکی را برداشت و باز کرد. اسم محدثه تویش بود. همه ترکیدند از خنده.

- نه نه قبول نیس، یه بار دیگه.

بقیه از جر زنی محدثه غر می‌زدند جز مجید که قبول کرد. حرف، حرف مجید بود. محدثه را مچاله کرد و برگرداند وسط بقیه‌ی تگه کاغذها و دوباره به هم زد و گرفت جلوی دایی...

باز هم اسم محدثه درآمد. بچه‌ها ولو شده بودند از خنده کف حیاط و محدثه مات مانده بود.

مجید گفت:

- تا سه نشه قبول نیس ولی بعدش دیگه هیچ راهی نداره.

و بار سوّم همه جمع شده دور دایی با هم داد زدند:

- ا..... بازم محدثه.

محدثه داشت فرار می‌کرد از دست بقیه‌ی بچه‌ها و داد و بیداد می‌کرد و جیغ می‌زد تا این که مجید گرفتش.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۳۶

- چرا هر سه تاش من؟ ای همه آدم؟
و مجید سر و تهش کرده بود و می برد کنار گوسفند.
دایی بقیه ی تگه مچاله ها را از کف حیاط جمع کرده بود و داشت بازشان می کرد.
- ای جونور. تو همش که اسم محدثه....
صبح، مجید خودش سر گوسفندها را برید. جلوی در خانه توی کوچه پیش پای مادر و پدر. هردوشان را.
گوسفند دیشبی و قوچ بزرگ سفیدی که شش صبح رفته و خریده بود.
امید، برادر کوچک تر مجید از این جا خاطراتش شروع می شود. از این جا که می گوید
یادش است که چه قدر پوستش تمیز و قشنگ بوده قوچ. توی خاطرات همه چیز تمیز
می شود و قشنگ انگار. چند بار نزدیکش شد تا دست بکشد روی سرش. ولی تا قوچ
تکانی می خورد، امید عقب می پرید. آخر هم دست نکشید. حتی روی سر بریده شده اش.
با آن کله ی گنده و شاخ های بزرگ پیچ خورده اش.
قدم هایم را با وسواس از بین خط خون رد کردم تا توی حیاط که خون ها گم شدند بین
فاصله ی خطوط دست نوشته های روی صفحه ی سفید. خلوت است. نگاهی به آسمان
می کنم. وسط ظهر تابستان. بی هوا می روم سراغ حوض. به بازی نور روی سطح آب
خیره شده ام که آب می پاشد به همه طرف. از ترس خیس شدن خودم را عقب می کشم.
قطرات آب از من رد می شوند و می پاشند کف حیاط.
مجید توی حوض خودش را رها کرده وسط آب و چشم هایش را بسته است. چند
دقیقه بعد از آب بیرون می آید و مستقیم می رود به پشت دراز می کشد روی تخت لُخت
آهنی روی صبحانه خوری.
زیر تیغ آفتاب.

وادی دوم..... ۳۷

کمرش که رسید به فنرهای تخت، یک لحظه خودش را جمع کرد و ماهیچه‌هایش سفت شدند و بعد آرام آرام خودش را شل کرد. رها روی تخت و دست‌هایش را از دو طرف باز کرد.

محدثه در حال را باز می‌کند و می‌آید توی حیاط. مجید انگار خوابش برده. محدثه خم می‌شود تا دستش را بگذارد لبه‌ی آهنی تخت و مجید را صدا بزند که ناگهان دستش را عقب می‌کشد. مجید با چشم‌های بسته آرام می‌خندد.

- دستم سوخت بچه مگه تو مریضی ای کارا رو می‌کنی؟ نمی‌سوزی؟
مجید فقط می‌خندد و غلت می‌زند و رویش را از محدثه برمی‌گرداند. پشت کمرش جای فنرهای داغ تخت افتاده و سرخ شده.

- تو واقعاً انگار مریضی. تا ماما یه ساعت می‌ره بخوابه ببین چه کار می‌کنی.

- حالا لازم نکرده بری به ماما بگی.

- خب می‌سوزی.

- اشکالی نداره حالا.... ولش کن.

دوست دارم ولش کنم. دوست دارم تمام این ظهرهای گرم تابستانی را بنشینم لب حوض وسط حیاطشان و فقط و فقط دست بچرخانم توی آب. یک روز، دو روز، ده روز، همه‌ی روزها را. نمی‌شود. نمی‌گذاری.

چند روز بعد این بار امید است که بچه گانه و با تعجب رفته کنار برادر بزرگ تر لبه‌ی تخت ایستاده و نگاه می‌کند به جای داغی تخت روی تن نیمه لخت مجید.

مجید با چشم‌های بسته می‌گوید:

- می‌دونی امید تو ساواک چه کارا می‌کنن؟

- ساواک چی چیه؟

مجید چشم‌هایش را باز کرد و زل زد به صورت برادر.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۳۸

انگار به صورت من. ولی نمی‌توانم صورتش را تجسم کنم جز هشت نه سالگی و هجده نوزده سالگی‌اش را که توی عکس‌های اهدایی مادر و دو عکس دیگر روی این پرونده ی سی سال بعدش دارم می‌بینم.

اصلن تجسم چه؟ فکر کن شکل من. به چه کارت می‌آید. تو باید بروی. بدوی. سریع‌تر باید بروم. می‌دانم. می‌روم. می‌دوم. می‌دوم و هر چه می‌دویدم اطرافم خالی‌تر می‌شد. در میان شهر. دیوار محبس را انتهای خیابان اصلی شهر نمی‌دیدم و می‌دویدم و او را می‌بینم و می‌دویدم خیابان‌ها را می‌دیدم و می‌دویدم و دیوارها را می‌بینم و می‌دویدم خیمه‌ی سیاه را می‌دیدم و می‌دویدم که دستش را از جیب بیرون آورده نیاورده برق فلزی لوله‌ی هفت تیر در چشمم چشم در چشم می‌دویدم چهره‌اش مقابلم نفس نفس زنان دور می‌شوم عابران اطرافم در عبور که هر چه می‌دوم کم‌تر می‌شوند انگار نه تنها خیمه‌ی سیاه که همه‌ی چشم‌ها به من می‌نگریستند. چشم‌های عابران، چشم‌های خیابان، چشم‌های دیوارها، ساختمان‌ها، چشم‌های شهر همه به من می‌نگرند و من به پشت سر.

که چشم‌ها اشاره‌شان به من بود و انگشت‌ها به سویم دراز می‌شدند از کنار هر عابر که می‌گذشتم و صداها در گوشم می‌دویدند فلزی که اوّل بار از برخورد کف پاهایم بر آسفالت سرد خیابان و چرخ‌هایی که دایم می‌چرخیدند و پیستون‌هایی که می‌روند و می‌آیند و چرخ دنده‌هایی که روی هم می‌افتند و چَرّ و چَرّ و چَرّ چشم‌هایی که می‌نگرند و انگشت‌هایی که اشاره‌ام رفته‌اند و نگاهی که می‌افکنم به پس و می‌دوم نفس نفس و دور می‌شوم از خیابانی نزدیک به خیابانی از این خیابان به آن خیابان و از آن خیابان به این کوچه و از این کوچه به آن کوچه کوچه‌ها هر چه می‌دوم تنگ‌تر می‌شوند دیوارهاشان بلندتر که می‌دوم در میان‌شان و در میانم می‌دوند کوچه‌ها و چنانم در بر می‌گیرند و شانه به شانه‌ام می‌سایند و تنه به تنه‌ام می‌مالند عابران هر دم کم‌تر شوند و

وادی دوّم.....۳۹

کم‌تر اشاره کننده اشاره می‌کنند به من که می‌گذرم از میان‌شان و می‌دوم در میان کوچه‌ها که تنگ‌تر می‌شوند و تنه‌ای می‌خورم به راست از کوچه‌ای و تنه‌ای به چپ و صدای کف پاهایم بر سنگفرش کوچه همچون صدای فلزی بریده بریده چهار نعل ناگاه در هم رونده‌ی پاهایم چون تنه‌ای دیگر از دیوار کوچه‌ای دیگر و نقش زمین می‌شوم. نقش سنگفرش.

با همین شتاب.

غبار بر می‌خیزد از میان سخت سوده سنگ‌ها. از میان تنم.

باشد. پیدایش می‌کنم.

همین جاهاست که دستش را گذاشته بود روی شانه‌های امید و نیم پا نشسته بود توی حیاط مسجد ایرانی که سر کوچه‌شان بود و گفته بود:

- چیزا رو که خریدی اوّل بیا این جا باید دوباره یه چیزایی ببری برسونی. خب داداش؟

امید چشم گفته بود و به دو، زنبیل پلاستیکی قرمز رنگ خرید به دست، از مسجد زده بود بیرون.

یازده سالش شده بود. خودش به معجید توی مسجد گفته بود چند صفحه قبل‌تر که من هم می‌خواهم مثل شما کارهای مهم کنم. معجید و دوستان مسجدی‌اش که همه ده دوازده سالی از او بزرگ‌تر بودند، توجیهش کرده بودند که خطر دارد و نباید هیچ کس بفهمد، حتّی خواهر و برادرها و پدر و مادرت. امید قول داده بود.

چند بار همین کار را کرده بود. زنبیل که پر می‌شد از نان و سبزی لای روزنامه پیچیده شده و تخم‌مرغ و چیزهای دیگر، قبل از خانه مستقیم می‌آمد مسجد. دیده بودم و رساله‌ی امام را هم قبل از آن توی خانه دیده بود و می‌شناخت. آن که توی خانه، مادر می‌خواند، با این‌ها کمی فرق داشت. جلد مقوایی ضخیم داشت و کاغذهای زرد کلفتی

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۴۰

که در مجموع کتاب قطوری می ساختند. قیمت ۲۰ ریال. اما این یکی قیمت پشت جلد نداشت.

از مادر پرسیده و مادر گفته بود وقتی مکلف شدی این کتاب به دردت می خورد.
آن روز نان خریده بود و دو پاکت کاغذی پر از نخود و لوبیا و مثل همیشه یک دسته سبزی خوردن پیچیده شده توی روزنامه. به سبزی فروش گفته بود روزنامه بیش تر دورش پیچ که به نان ها نخورد. بیش تر آن هایی که توی مغازه ی سبزی فروشی بودند از این زنبیل های پلاستیکی قرمز رنگ شبکه شبکه ای داشتند. همه داشتند آن روزها. ما هم داشتیم. گیرم هجده بیست سال بعدش. ولی داشتیم و من می گذاشتمش توی صف به جای خودم. صف نان، صف شیر.

زنبیل ما، خودش یک نفر بود.
گفته وارد مسجد که می شده همیشه توی دلش می لرزیده. حالا دیگر می دانسته ساواک یعنی چه. حرفش را زیاد شنیده بوده. مجید کتاب توی پاکت کاغذی و عکس های لوله شده و روزنامه پیچ شده را گذاشت توی زنبیل، زیر خریده ها.

- باز ببرم مسجد الرضا؟
- نه داداش ولی نزدیک همون جا. تو بیست متری. آقای حسینی رو می شناسی؟
- کدام حسینی؟
- همو که موقع نماز ظهر وایساده بود صف اوّل کنار مش حسن. کچله، یه کلاه پشمی سیاه هم همیشه می ذاره سرش.
- آهان فهمیدم.
- تو بیست متری که رفتی، دو تا کوچه بعد مسجد الرضا، او طرف خیابون. تو کوچه که رفتی، در سوّم سمت راس. درشم ضد زنگ زدن هنو رنگ نشده. یادت می مونه؟

وادی دوم..... ۴۱

- ها. در سوّم. ضد زنگ

- حتمن بده دس خودش. برو علی یارت.

امید از کوچی مسجد ایرانی بیرون زد و راه افتاد سمت چهار راه سینما سعدی. نزدیک غروب بود ولی هوا هنوز کاملن روشن بود. می‌رفت و چشمش بیش‌تر به زنبیل بود تا جلوی پایش. صدمتری مغازه‌ی عرق فروشی نزدیک چهار راه که رسید سرش را بالا کرد و همان‌جا چشمش افتاد به ماشین ریوی خاکی رنگ ارتشی که کمی بالاتر از روبه‌روی عرق فروشی، آن طرف خیابان پارک کرده بود و دو تا سرباز ژ ۳ به دست هم کنارش ایستاده بودند.

توی صحبت‌های مجید و دوست‌هایش در مسجد شنیده بوده که این روزها ارتشی‌ها می‌آیند سر چهار راه سینما سعدی برای محافظت از عرق فروشی و سینما. مردم چند بار به این دو جا حمله کرده بودند و با سنگ شیشه‌های‌شان را ریخته بودند پایین. ولی امید نوشته که تا آن وقت، از نزدیک ارتشی‌ها را ندیده بوده.

کم‌کم جلوی مغازه‌ی عرق فروشی رسیده بود. احساس گرما می‌کرده. پاهایش سست شده بودند. نگاهی توی مغازه کرد. دو سه نفر پشت میزها نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. یک لحظه خواسته برگردد که صاحب مغازه‌ی عرق فروشی جلوی در گفته: برو بچه این‌جا وانسا.

و پاهایش از یگهی صدای زمخت مرد، بی‌اختیار قدم برداشتند. زنبیل توی دستش سنگینی می‌کرده. زیر چشمی به سربازهای جلوتر، آن طرف خیابان نگاه می‌کرد. شق و رق ایستاده بودند و با کمر صاف و گردن کشیده اطراف را می‌پاییدند. نگاه‌شان بیش‌تر به پیاده‌رو روبه‌روی‌شان بود و به چهارراه.

فرصت فکر کردن نداشته که چه بکند. قدم‌ها سست خودشان جلو می‌رفتند. لحظه‌ای از ذهنش گذشته بوده نکند سربازها به خاطر او آمده‌اند آن‌جا. قدم‌ها بی‌اختیار راه‌شان را

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۴۲

کج کردند به سمت خیابان و از خیابان رد شد و رفت به پیاده‌رو سمت ماشین ارتش. من هم کنارش.

سرعت قدم‌هایش بیش‌تر شد و نگاهش را از زنبیل برداشت. می‌ترسیده به زنبیل نگاه کند و ببیند که مثلن لبه‌ی کتاب یا گوشه‌ی عکس بیرون آمده باشد از لای بقیه‌ی چیزها. پیاده‌رو آن طرف خلوت‌تر بود. مردم زیاد از دور و بر ماشین ارتشی رد نمی‌شدند. دیگر داشت به ماشین می‌رسید. قدم‌هایش تند شده بودند. ضربان قلبش هم. دلش می‌خواست گریه کند ولی می‌گوید خودش را محکم نگه داشته بوده و دسته‌ی زنبیل را محکم‌تر، توی دست فشار می‌داده.

نگاهش به قدم‌هایش بود و تند تند می‌رفت. از جلوی ماشین که رد می‌شده، اوّل پوتین‌های نو و برق افتاده‌ی دو سرباز کنار خیابان را دیده جلوی راهش و بعد توی ماشین را که هفت، هشت سرباز دیگر نشسته بودند و یکی‌شان به او لبخند زده بوده. نفهمیده بوده کی به چهار راه رسیده و از آن رد شده و قدم توی بیست متری گذاشته. جلوی در سرخ ضد زنگ زده شده که رسید، زنبیل را زمین گذاشت. احساس کرده بوده کف دستش می‌سوزد. مشتش را چند بار آرام باز و بسته کرد. کف دستش جای لبه‌ی باریک دسته‌ی پلاستیکی زنبیل، خط سرخی افتاده بود.

در که زد، آقای حسینی خودش آمد دم در. به دو سمت کوچه‌ی نگاهی انداخت و خودش از توی زنبیل بسته‌ها را برداشت و دستی به سر امید کشید و خوش و بشی کرد که درست متوجّه نشدیم و بعد برگشت داخل و در را بست.

در آهنی که تَرَقّ به هم خورد، امید تازه به خودش آمد. زنبیل را که بلند کرد/حساس کرده بوده خیلی سبک شده/ست. آن قدر که انگار دیگر هیچ چیز دستش نیست. انگار تمام هیکل خودش هم سبک شده بود که تمام راه را تا خانه دوید. از پیاده‌روی آن

وادی دوّم..... ۴۳

طرف خیابان، روبه روی ماشین ارتشی که هنوز ایستاده بود. عرق فروشی را این بار اصلن ندید. از جلوی داروخانه‌ی پدر هم رد شده بود بی آن که نگاهی بیندازد. با این حال من زودتر از او به خانه رسیدم. پدر داشت با مادر انگار جر و بحث می کرد. مادر گفت:

- تا دُرُس نگی برای چی چی می خوای راضی نمی شم.
- گفتم که حاج خانم، یکی از رفقااش اومده. می گه یکی دو سال آلمان بوده، آمریکا نرفته دلش برا پسرمون تنگ شده.
- خوب چرا نیومد درِ خونه؟ اصلن اسمش چی چیه؟ من عکس بچه مو نمی دم کسی که نمی شناسمش.

پدر دستی به سر و صورت می کشد و عصبی می گوید:

- من چه می دونم. نمی خوردش که، بیچّت حالا اومده درِ داروخونه. چه فرقی می کنه؟

چه شده؟ خودت هولم می کنی که تندتر بروم و فکر می کنی چیز مهمی این جاهایش ندارد و رد می کنم، بعد می فهمیم یک چیزی تویش بوده. باید به چند صفحه‌ی قبلی که نخوانده ردشان کرده بودی برگردیم. توی داروخانه.

می بینی؟ سه نفر بودند. تر و تمیز و شیک و کراوات زده. مشتری‌ها را بیرون کرده و درِ شیشه‌ای داروخانه را بسته بودند. یکی شان بیرون جلوی در ایستاده بود و دو تای دیگر رو به روی دکتر.

- آقای دکتر شما انگار صحبت‌های دفعات قبلی ما رو جدّی نگرفتین. بهتون هشدار داده بودیم.

- خوب آقا جان من اصلن هنوزم ملتفت نشدم که حرف حساب شما چیه. کریم او وَر دنیا ما ای وَر دنیا. من واقعن نمی دونم اون جا چه کار می کنه، غیر درس خوندن.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۴۴

مرد خوش تیپ پوزخندی می زند.

پدر می گوید:

- نکنه اون جا معتاد شده؟
- دکتر خودتو به اون راه زن. می دونی پسر ت اهل این چیزا نیس. باشه هم به ما ربطی نداره.

- خب پس لااقل بگین چه کاری داره می کنه تا من جلوشو بگیرم.
- خودت می دونی بچت داره چه کار می کنه.
- والله... به خدا نمی دونم. کریم بچه ی اهلیه، نماز خونه...
- نه آقا جان. اون جا کلاس بر پا کرده برا خودش. معلّم شده جون عمّش.
- حالا چرا توهین می کنین؟ حتمن شاگرد زرنگيه کلاس رفع اشکالی چیزی گذاشته برا رفقاش. مگه عیبی...
- کلاسای ممنوعه می ذاره آقا. اسلام شناسی، کتابای شریعتی، مطهری، خمینی، نمی دونم. یعنی شما نمی دونین؟

دکتر آرام می خندد و دستش را روی یقه ی روپوش سفیدش می کشد و می گوید:

- خب مسلمونه دیگه. داره تبلیغ دین خدا می کنه تو کشور خارج. مگه اشکالی داره؟

آن مرد، دیگر دارد داد می زند توی داروخانه و از این طرف به آن طرف می رود و بر می گردد.

- آقا جان پسر ت داره در پوشش این چیزا علیه دولت فعالیت می کنه، شده آدم اجنبی، علیه کشور خودش. اصلن من نمی فهمم چرا دارم با شما بحث می کنم. شما انگار هشدار ما رو نگرفتین. نمی خواین همکاری کنین. اصلن عکسش که قرار بود بیاری چی شد؟ کجاس؟

وادی دوّم.....۴۵

- آخه قربان عککش به چه درد شما می خوره؟ من خودم تماس می گیرم باهاش حرف می زنم. نصیحتش می کنم...
- شما هیچ کاری نمی کنید. عکس. لطفن.
- والله عککش که این جا همرام نیس.
- منزل نزدیکه. آدرسش داریم. سریع برین بیارین.
- چشم قربان. چشم من حتمن فردا صبح خودم، آدرس بدین عککش میارم خدمتون.
- تو انگار نمی خوای این جا کاسبی تو بکنی.
- و رو می کند به مرد کنار دستی اش که تمام مدّت مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بود و می گوید:
- قفل بزن پشت در. این جا دیگه تعطیله.
- دکتر به تک و تا می افتد:
- رییس شما حالا چرا خودتونو ناراحت می کنین؟ جوونه یه نادونی کرده. من خودم عککش فردا میارم خدمتون.
- مرد که دوباره آرام شده، به دکتر نزدیک می شود وانگشتش را می گیرد جلوی صورت دکتر و آهسته می گوید:
- یا همین الان می پری میاریش یا....
- من جای پدرتم.
- مرد سریع رویش را بر می گرداند و می گوید:
- همین که گفتم. تو چرا هنوز ایستادی؟ گفتم قفل بزن...
- دکتر روپوشش را از تن بیرون می آورد و با ناراحتی از داروخانه می زند بیرون.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۴۶

- بین حاج خانم، شما ناراحت نباش. تو گِل به خدا. مگه با عکسش چه کار می‌تونن بکنن؟ دستشون که به خودش نمی‌رسه.

مادر با چشم‌های اشک آلود عکس سه در چهرای را از توی کمد بیرون می‌آورد و می‌دهد به پدر.

توی داروخانه، مرد عکس را بین دو انگشت به صورتش نزدیک و دور می‌کند و بعد می‌گذاردش روی پیشخوان جلوی دکتر و کف دستش را محکم می‌کوبد روی عکس.

- آقای دکتر. شما آدم محترم و شناخته شده‌ای تو این شهر هستین. سعی کنین همین‌طور باقی بمونه.

و بعد عکس را روی پیشخوان می‌سراند به سمت دکتر و به طرف در خروجی داروخانه می‌رود.

توی شیشه‌ی در خروجی، کراواتش را صاف و سفت می‌کند و رو به تصویر دکتر توی شیشه می‌گوید:

- تو سفارت عکسش دارن. این‌جا هم داریم. بیش‌تر مراقب خودتون و خانواده‌تون باشین.

و دستگیره را فشار می‌دهد تا ملحق شود به آن دو نفر دیگر که بیرون منتظرش ایستاده‌اند.

دکتر بلند می‌گوید:

- شما که خودتونم مسلمونین، پدر مادرتونم مسلمونه.....

و آن سه نفر، دیگر سوار ماشین پیکان جوانان زرد رنگ‌شان شده‌اند و دارند دور می‌زنند به سمت میدان هنگ.

از میان درِ شیشه‌ای که می‌زنم بیرون غبار از مقابلم ستون وار فرو ریختن می‌گیرد نفسم می‌گیرد از هُرم گرما که می‌ساید صورتم و ورایش آن‌چه هست نیست معلوم نیست.

اندکی که فرو می‌نشیند غبار در این بیابان یکدست خاک گرما و خود را می‌یابم در زرد سرخ صحرا که زردی فروهشته و سرخی در میانم گرفته چشم در چشم لهیب می‌زند آتش چون سراب می‌سوزاند به هر سو که بنگرم و غرق شعله می‌یابم خاک را و هر سو سرخ سرخ در برم گرفته و می‌دوم گرم‌رو سوزنده و سرکش بُود نفس نفس زنان از نفس شراره‌ها سراب‌وار رهاییم نیست از هر سو می‌دوم شعله‌اش سوزان‌تر و در برکشنده‌تر و در برکشیده است و می‌دوم و می‌دویدم در صحرا که اشکِ نچکیده از چشمانم بخار می‌شود از شعله‌ی تمام برم گرفته به دودی می‌دوم و بر خاک می‌پرّم و می‌تیم و بلند می‌شوم و زمین می‌خورم و می‌غلتم تمنای آبی و می‌دویدم و می‌دوم چنان ماهی‌ای فتاده بر خاک که می‌پُرد و می‌تپد و دم می‌جنباند و بلند می‌شود و زمین می‌خورد و دهان باز و بسته می‌کند و می‌غلند بر خاک چشم در چشم به تمنای آبی دهان می‌گشاید و می‌دوم و می‌دویدم و به پشت می‌نگرم که ماهی همچنان می‌تپد بر خاک پشت سرم و همچنان می‌تپم تا در میان صحرا شعله به میان خانه‌های سر از خاک بر آورده می‌اندازد خسته از خاک سر بر آورده ذرات غبار از سر و روی‌شان به زمین می‌ریزد و در برم می‌گیرند در میان‌شان مردی نشسته بر خاک می‌بینم مقابلم سرنگون.

خود را در پوست گوسفندی پیچیده و در خود در خاک می‌غلند و پوست را یارای تمام پوشاندنش نیست که سرنگون چهار دست و پا بر خاک نزدش می‌روم.

سلامش می‌کنم. سر از پوست بر نمی‌دارد. بی‌پاسخی.

به صدای بلند هلهله آواز گوسفندی سر داده مجنون‌وار گاه بیرون می‌آورد سر از پوست و بویی می‌کشد و از خود بی‌خود سر به زیر پوست می‌برد و گاه می‌دود و می‌جهد از شوق و گاه می‌نالد و می‌گرید از ذوق و فریاد برمی‌آورد هلهله گوسفندانه چون ندارم مغز باری پوستی. من در پیاپی از این سو به آن سو می‌نگرم و گاه می‌دوم و می‌جهم از شوق و گاه می‌نالَم و می‌گیرم از ذوق و چنان که خواهی فریاد بر آورم هلهله

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۴۸

نگاهم در نگاهش می افتد بی نگاهی به دست در جیبش میان سنگفرش کوچه بر بالینم
ایستاده سرنگونم در آن زمان که نیم برخاسته برخاسته می دویدم و می دوم از میان اندک
مردمان به انگشت نشانه ام رفته که دور می شوم و به پس نمی نگرم.
مرا به که نشان می دهند؟

هوای سرد اواخر پاییز را با پوست تنم حس می کنم. اگر پوستی بر تنم ساخته باشی تو.
با چشم هام. که ساخته ای برایم، و با پاهام که ساخته ای. و با امید، همراه می شوم که از
مدرسه به خانه برمی گردد. از دور مجید را می بینم که سر کوچه به ماشینی تکیه داده و
دست هایش را از پشت گذاشته روی صندوق عقب ماشین و راحت یک پایش را روی
پای دیگرش انداخته. مقابلش مرد میان سالی زنجیر کوتاهی را عصبی دور انگشت
می چرخاند و جلو عقب می شود. دارند با هم حرف می زنند یا انگار دارد مجید را تهدید
می کند. با حرص و جوش، و نزدیک تر که می رویم، با چشم های سرخ شده.

- می زنیم همین جالت و پارت می کنیم به مولا ... احترام باباته می داریم.
- نه می خواد احترام شناسش^۱ بذاری نه ناشناسش، هر کاری می خوای بکنی اگه
مردی همی الآن بکن ببینم چه کار می خوای بکنی؟
مرد مثل اسفند روی آتش می ترکد:

- استغفرالله. اگه کاکاته نمی شناختیم همی الآن همین جو... استغفرالله...
- نگا... هر کاری می خوای بکنی همی الآن. هسَم در خدمتتون. تنها هم هسَم.
بفرما ببینم چه کار می خوای بکنی؟

مجید آرام خودش را ول کرده روی ماشین و خیره شده به صورت از خشم برآشفته ی
مرد روبه رویش که مشت کف دست خودش می کوبد و داد و بیداد می کند و به دور و
بر چشم می اندازد. چشمش به امید که می افتد نگاهش روی مان ثابت می شود. روی امید.

وادی دوّم.....۴۹

روی مجید هم به سمت نگاه او کشیده می شود و امید را که می بیند، ناگهان از روی ماشین جدا می شود و با توپ پر می گوید:

- این جا چه کار می کنی؟

امید ترسیده و حرفی نمی زند.

- برو خونه ببینم. لازم نکرده بگی من کجا بودم. برو خونه ببینم.

و امید می دود توی کوچه ولی همین طور توی راه بر می گردد و نگاه می کند به سر کوچه. تا می رسد به در خانه.

در نیمه باز را هل می دهد و وارد حیاط می شود. پشت در هال که می رسد، صدای پدر را واضح می شنویم که دارد به مادر می گوید:

- تقصیر شما هم هس حاج خانم. اگه دعواشون می کردی، اگه شما که خونه هسی جلوشونو می گرفتی، ای طور نمی شد. ای کارا که مجید می کنه آخر و عاقبت نداره ها....

- مگه کار بی رضای خدا می کنه؟

- حالا خودش هیچی. ای بچه هم داره نگاهشون می کنه. یاد گرفته افتاده دنبالشون. من تو ای سنّ و سال طاقتشو ندارم ببینم دارن....

امید در را که باز می کند. صدای پدر قطع می شود.

- کجا بودی بچه تا ای وقت؟

- مدرسه بودم به خدا.

- مدرسه یا؟

مادر دست پدر را می گیرد و می نشاندش.

- ولش کن دکتر، الان که سر وقت اومده.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۵۰

چند صفحه‌ی دیگر را هم سریع رد می‌کنم. نمی‌دانم عجله‌ی چه را داری. فکر کن همین‌جا تمام شد همه چیز. خلاص. همین‌جا که شروع هم نشده حتی هنوز. تیتروار می‌خوانم تا کمی بعد، سال ۵۶. تلفن خانه زنگ می‌زند. مادر جواب می‌دهد.

- با آقای خادم کار داشتیم.

- با کدامشون؟

- نمی‌دونم مادر. این شماره رو به ما دادن. شما لطف کنین بگین مسافراشون از تهرون رسیدن. بیان ترمینال تحویل بگیرن.

مجید خانه نیست. شب شده و چند صفحه بعد از خانه بیرون می‌زنم تا شاید توی مسجد پیدایش کنم.

توی مسجد هیاهویی است. از در و دیوارش آدم ریخته و دارند مش حسن، خادم مسجد را توی ایوانش کتک می‌زنند.

- والله به ای شب سیا من روحم خبر نداره...

نگران می‌شوم. توی کاغذها می‌دوم که برگردم خانه. سکندری می‌خورم. سر کوچه هم دو تا ماشین ارتش ایستاده‌اند. تمام مسجد و کوچه را محاصره کرده‌اند. مادر از لای در به کوچه سرک می‌کشد و می‌دود توی حیاط و صدای امید می‌زند. پدر می‌گوید حمام است.

مادر به سمت حمام می‌دود.

- امید مامان پیر یو بیرون... هیچی نگو فقط بجنب... نمی‌خواد خودتو بشوری خشک کنی پوش یو بیرون.

امید هول هول دارد روی تن خیس و کف صابون نشسته‌اش لباس می‌پوشد.

مادر به سمت پله‌های توی حیاط می‌دود. با خودش بلند می‌گوید:

- همو موقع هم گفتم. تو شیروونی چه فایده داره؟

پدر پشت سر مادر می دود. از پله‌ها بالا می رود. سر که می کند زیر شیروانی و کارتن‌ها را می بیند، دست روی پیشانی عرق کرده اش می کشد.

مادر هنوز دارد با خودش بلند حرف می زند:

- ترسش تو دلم بود. همیشه ترسش تو دلم بو..... امیسیید؟
امید خیس و تلیس پای پله‌ها می رسد.

مادر کارتن‌ها را دست پدر می دهد تا پایین ببرد.

- امید بابا پیر رو تیغه صدای حاج افتخار بزن.

امید خودش را می کشد روی دیوار بین دو خانه و صدا می زند.

حاج افتخار، همسایه‌ی پشتی، سراسیمه آمده توی حیاط خانه‌شان. کارتن‌ها را پدر گذاشته پای دیوار پایین پای امید. چهار کارتن. امید زورش نمی رسد کارتن‌ها را از دست پدر بگیرد. مادر دارد از روی پله‌ها با حاج افتخار حرف می زند.

- خانم چه جوری؟ کجا بذارم؟ آگه اومدن این طرف؟ شاید این طرفم اومدن.

- ای‌شالله که نمیان حاجی. بذار تو انباری پشت همو باریک سازی او گوشه.

و اشاره می کند به انباری کوچک توی حیاط. حاج افتخار آرام می زند توی سر خودش و زانوهایش سست می شوند که پهن شود روی زمین ولی نگاهش روی تیغه‌ی دیوار که می افتد، نمی نشیند. پدر عکس‌های بزرگ لوله شده را چپه چپه می دهد روی دیوار دست امید.

حاج افتخار زنش را صدا می زند. پیرزن با هول چادرش را دور کمر می بندد و شروع می کند به بیرون ریختن خرت و پرت‌های توی انباری.

حاج افتخار بسته‌ها را از دست امید می گیرد. پدر کتاب‌ها را بسته بسته می فرستد روی تیغه. تمام هیکل حاج افتخار خیس عرق شده است. پدر زیر لب با خودش حرف می زند.

مادر کارتن‌ها را خالی می کند و رساله‌ها و عکس‌ها را می دهد دست پدر.

کدامین گِل به غم بسرشته تر ۵۲

حاج افتخار گونی‌های برنج و آرد توی انباری را جابه‌جا می‌کند. بسته‌ها را می‌چپاند زیر خرت و پرت‌ها و گونی‌ها را می‌گذارد روی‌شان. امید روی دیوار دارد بازوهای خودش را می‌مالد. مادر برگشته روی پله و همین‌طور دارد به حاج افتخار دل‌داری می‌دهد.

- خودش که نیس، باباشو می‌برن. بقیه‌ی بچه‌هامو می‌برن. شما که خدا رو شکر جوون تو خونه ندارین بهتون شک نمی‌کنن.

کارتن‌های خالی را پدر پرت می‌کند روی پشت‌بام توالت توی حیاط. مادر، امید را برمی‌گرداند به حمام و حاج افتخار و زنش هم خسته و لنگان به داخل خانه برمی‌گردند و تمام چراغ‌ها را خاموش می‌کنند. پدر لب حوض آبی به سر و صورتش می‌زند و می‌نشیند. چند دقیقه بعد، صدای در بلند می‌شود. محکم و پشت سر هم می‌کوبند. مادر پیش از پدر خودش را به در می‌رساند. باز می‌کند. دو نفر لباس شخصی در را هل می‌دهند و هل می‌خورند توی حیاط. پشت سرشان یک سرباز تفنگ به دست توی دهانه‌ی در می‌ایستد.

پدر جلو می‌آید.

یکی از لباس شخصی‌ها با پدر حرف می‌زند و چیزهایی یادداشت می‌کند. دست و پای مادر زیر چادر می‌لرزد. زیر لب لا حول ولا قوه‌آلله تکرار می‌کند. آن لباس شخصی دیگر توی حیاط چرخی می‌زند و برمی‌گردد.

آن یکی که با پدر حرف می‌زد سرش را از روی دفترچه بلند می‌کند و نگاهی به دور و بر حیاط می‌اندازد و نگاهی به دو تا از دخترها که گیج و مات از جلوی درِ هال نگاهش می‌کنند و بعد نگاهی به آن لباس شخصی دیگر. آن یکی شانه‌ای بالا می‌اندازد.

وادی دوم.....۵۳

با پدر دست می‌دهند و خداحافظی می‌کنند. در حیاط که می‌خورد به هم، مادر پُقی می‌زند زیر گریه و همان‌جا پاهایش شل می‌شوند و می‌افتد کف حیاط. پدر سر حوض به صورت مادر آب می‌زند.

آن شب را ورق می‌زنم تا شبی دیگر که صدای تکبیر بلند می‌شود از لابه‌لای دستنویس. از لابه‌لای خاطرات. یکی، دوتا، ده‌ها صدا. از همه طرف. انگار تمام محله دارند تکبیر می‌گویند. سر بالا می‌کنم. سایه‌ای از روی پشت‌بام رد می‌شود. ساعت دو و سه نیمه شب است.

یک صدا بلندتر است. صدای خش‌دار بلندگویی دستی. توی تاریکی به پشت‌بام‌ها نگاه می‌کنم. تعدادشان زیاد نیست ولی صداها زیادند. مجید را توی لبه‌ی تاریک شیروانی می‌بینم دراز کشیده، توی بلندگوی دستی بزرگش تکبیر را فریاد می‌زند. صداها تمام خیابان سی متری را پر کرده‌اند. مأمورها توی خیابان این طرف و آن طرف می‌دوند و لبه‌ی پشت‌بام‌ها را دید می‌زنند. هیچ کس را نمی‌بینند. ولی صداها هستند. مجید بلندگو را همان‌جا گذاشته و رفته روی بام مسجد.

پنج شش نفری هستند. دور هم جمع شده‌اند و چیزی، حرفی بین‌شان رد و بدل می‌شود و هر کدام از یک طرف می‌دوند. من همراه مجید می‌دوم. از این پشت بام به پشت بام کناری می‌پرد، مکشی می‌کند و می‌دود به سمت پشت بام بعدی. همین‌طور صداها از پنج شش طرف گسترده می‌شوند تا به تمام محله.

روی هر پشت بام دو دستش را کنار دهان می‌گذارد و چند تکبیر بلند می‌گوید و می‌دود به پشت بام بعدی. تا جایی که به کوچه‌ای می‌رسد. از دیوار آویزان می‌شود و می‌پرد وسط کوچه. تکبیر دیگری می‌گوید و از ستون برق آن طرف کوچه بالا می‌رود روی پشت بام بعدی و همین‌طور می‌رود تا انتهای سی متری سینما سعدی و بعد به همین شکل تکبیر گویان به طرف پشت‌بام خانه برمی‌گردد.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۵۴

از روی پشت‌بام که بلندگویش را برمی‌دارد و از پله‌ها می‌آید توی حیاط، دیگر نزدیک اذان صبح شده. پای حوض بلندگو را زمین می‌گذارد و شروع می‌کند به بالا زدن آستین‌هایش. هنوز همه خواب هستند. جز مادر که می‌آید سمت حوض. تیغ صبح، دیگر پنجاه و هفت است.

به نفس نفس افتاده‌ام، از سرعتم راضی هستی؟

راضی؟ با خود می‌اندیشم و در لحظه، میخ تیز اشاره‌ای به پوستم می‌رسد و دیگرها کوچه را تنگ می‌کنند در برم به پوستم نفوذ می‌کنند به میان سرم از آن لحظه که به اندیشیدنش آغازیدم همچون میخ‌هایی فولادین به جمجمه‌ام می‌خزند اشاره‌ها و همچنان می‌دویدم و دست در میان موها پریشان می‌کردم از غلبه‌ی رنج تا میخی فرو شونده فراکشم که هر چه فراکشم فروتر می‌شوند. چشم بسته بودم و می‌دویدم به گمان آن که اگر لحظه‌ای بگشایم چهره‌ام را و چهره‌اش در مقابلم که هیچ‌گاه به درستی ندیده بودمش و میخ دوم را و چشم‌هایش هر دم به‌سوی تو بود و خوفم نمی‌هلد که بنگرمش و چشم‌هایش میخ سوّم، صورتش، چهره‌اش و دست‌هایم مشت کرده بودند موها را میخ چهارم و مشت مشت می‌کنند و می‌دوم میخ پنجم و می‌دوم و می‌دویدم و میخ‌ها را فرا می‌کشیدم و فرو می‌شدند تا عمق جمجمه‌ام که هفت تیر را و دستش از جیب بیرون آورده نیاورده میخ ششم چنگ زدم با دو دست موهایم را و مشت کردم و مشت کردم و در تنه‌خوردنی از دیوار کوچه عقب کشیدم سرم را با هر دو دست به‌نهایت توان ذرات غبارم و بر دیوار کوچه کویدمش میخ هفتم تا...

تا ناگاه همه چیز خاموش شد.

تا هیجان سرخی پشت پلک‌ها روان شود و گرم کند میان موهایم و پیشانی‌ام را و شُر کند بر سنگفرش کوچه و از میان قلوه قلوه‌ها روان شود و جویی باریک بسازد که یکی

یکی قلوه سنگ‌ها را جزیره‌وار در بر بگیرد و برود و برود و می‌رود تا آن‌جا که دیگر سرخی نماند پشت پلک‌هایم و چشم بگشایم به تاریکی.

نشسته، پشت به دیوار کوچه داده، دست در خون میان قلوه سنگ‌ها زده، نفسی تازه کرده، نگریم به افسوس بیهوده گمان‌رها شدگیم در میان کوچه‌ها و چشم دوختم به عمق کوچه‌ها در سمت راستم و عمق کوچه‌ها در چپم که کم می‌شدند در سیاهی و نمی‌دیدم خیمه‌ی سیاه را که به سمتم می‌آید و آسوده بی‌خبر پشت به دیوار کوچه قرص کرده‌ام دیگر بار گشودن و برهم زدن کاغذها و قلم بر برهم زدگی‌شان زدن را تا شاید چیزی بیش از این سیاه‌ها.

روز عید غدیر، خانه حال و هوای مهمانی دارد. مادر برنج خیس کرده و خواهرها پای حوض مرغ‌ها را پاک می‌کنند. همه‌ی بچه‌ها خانه‌اند به جز محدثه و مجید. هر شش خواهر و برادر دیگر.

محدثه دانشکده است. چهارراه ادبیات. بیش‌تر وقت‌ها مجید ماشین بابا را برمی‌داشت می‌رفت دنبالش. بار اوّل که رفته بود جلوی دانشکده، محدثه با چند تا از همکلاسی‌هایش آمده بودند جلو در. همکلاسی‌ها مجید را که دیدند فکر کردند نامزدش است و به محدثه چشمک زده و خندیده بودند که عشقت آمده دنبالت.

محدثه گفته بود:

- بابا ای برادرمه.
- کلّک، تو برادر به این خوشگلی و خوش تیپی داشتی به ما نمی‌گفتی؟
- نگا به قد و هیکلش نکنین. چار سال از من کوچیک‌تره.
- بنده‌ی خدا حالا می‌ترسی بخوریمش؟

و آن روز عید غدیر هم محدثه با همان همکلاسی‌ها طبق قرار قبلی به مسجد حبیب رفته بودند. جاهای جمع شدن برای تظاهرات از قبل دهان به دهان پخش می‌شد. آن روز

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۵۶

مسجد حبیب بود. نزدیک میدان مصدّق. اسم میدان را عوض کرده بودند ولی همه به همین اسم می شناختندش. بعضی چیزها هنوز هم و هیچ وقت فراموش نمی شوند.

زن و مرد و پیر و جوان کم کم از صبح جمع شده و نشسته بودند توی صحن و حیاط مسجد تا بیرون آن و به سخنرانی گوش می کردند که مأمورها حمله کرده بودند. مردم انتظارش را داشتند. برای درگیری رفته بودند، نه سخنرانی.

از آن روزی که شیخ پیش نماز مسجد توی بحثش با سرهنگ سلطانی فرماندهی ژاندارمری فارس، با عصا توی سر سرهنگ زده بود، این مسجد جای خطرناکی شده بود یا شاید هم همان روز غدیر بود که این اتفاق افتاد؟ کاغذها را قاطی کرده ایم. زیاد مهم نیست. از آن جا شروع کنیم که شلوغ شده بود و صدای تیر بلند شد. مردم به سمت در مسجد هجوم برده بودند و مأمورها به سمت مردم. بیش ترشان سرباز بودند. هلی کوپتر ارتش هم بالای سر مسجد مانور می داد و صدایش صدا را به صدا نمی رساند.

همه وحشت زده شده بودند. و درگیر. همان وقت که سربازی، مریم همکلاسی محدثه را با قنداق ژ ۳ زده بود زمین و چادرش را پاره کرد، مجید از توی جمعیت دیدشان و به سمت شان دویدیم. با سرباز دست به یقه شد و تفنگ را از دستش گرفت و با قنداقش کوبید به پای سرباز که افتاد روی زمین و هوارش بلند شد. تفنگ توی دست مجید مانده بود و افسری که پشت سر سرباز رسیده بود، کلت کشیده و نشانه رفته بود. مردم ریختند دورش. مجید تفنگ را انداخت و توی جمعیت گم شد. افسر هر چه چشم چشم کرد ندیدش. از روی پشت بام مسجد انگار تیراندازی می شد. مجید، محدثه و بقیه ی دخترها را رسانده بود پشت مسجد وسط کوچه پس کوچه ها و گفته بودندشان که به خیابان های اصلی نیاید و دنباله ی همین کوچه ها را بگیرید تا خانه. بعد برگشته بود وسط جمعیت. وسط درگیری.

وادی دوم..... ۵۷

دخترها چند ساعتی پیاده رفته بودند تا به خانه رسیدند. بعضی از مهمان‌ها آمده بودند ولی همه‌شان نه. کم‌کم بقیه هم داشتند می‌آمدند.

چندتایی پریشان بودند. یکی‌شان به محدثه گفت توی مسجد آن‌ها را دیده است و بعد معلوم شد که چندتایی دیگر از مهمان‌ها هم خودشان داشتند از مسجد حیب می‌آمدند. تا سر ظهر همه آمدند. همه جز مجید. همه نگران.

آن وقت که یکی از مهمان‌ها غلبه کرده بود به شگش که بگوید یا نه و در گوشه به یکی دیگر گفته بود به نظرم مجید تیر خورده، آشوبی شده بود. ولی توی دل‌ها. مادر نباید می‌فهمید. پدر هم. بقیه کم‌کم فهمیدند. صحبت‌ها پیچ‌پیچ و در گوشه بود و جلوی مادر می‌شد شوخی و خنده‌های مصنوعی. همه توی فکر بودند. منتظر خبر بد که باید دیگر می‌رسید و انگار اصلن رسیده بود.

مهمانی عید ماتمکده شده بود. مهمان‌ها دو تا دو تا با هم زیر لب حرف می‌زدند و سر پایین می‌انداختند و تکان تکان می‌دادند و تا چشم‌شان به پدر یا مادر می‌افتاد لبخندی می‌زدند و نگاه پدر و مادر که به جای دیگری می‌شد، بُق می‌کردند توی خودشان و طرفی دیگر لبخند زورکی دیگری زده می‌شد.

همه منتظر اولین حق‌حق بودند تا خودشان را ول کنند.

مادر هرچه می‌خواست سفره پهن کند و غذا را بکشد جلوی‌شان را می‌گرفتند. ساعت از سه ظهر گذشته بود. می‌گفتند حاج خانم بگذار مجید هم برسد همه با هم می‌خوریم و بیش‌تر که اصرار می‌کرد مادر، بهانه می‌آوردند که ما دیر صبحانه خورده‌ایم یا توی راه چیزی خورده‌ایم و از این حرف‌ها.

حدود ساعت پنج، مادر دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و عصبانی سفره را به زور پهن کرد.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۵۸

- هی می گین تا مجید بیاد. حالا مجید شاید تا شب نیومد. ای بچه که کارش حساب کتاب نداره، شما گشتون نیس؟ از دو ساعت قبلِ ظهر من برنج دم کردم الآن شده عصر. دیگه سیرین یا گشنه، چیزی خوردین یا نه، من غذا رو می کشم. خب همش شد ته دیگ....

مادر نوشته که توی دلش از همان سر ظهر شور افتاده بوده و محدثه را سین جیم کرده بوده که چیزی دستگیرش نشده بوده با این حال به حساب خودش به رو نمی آورده تا مهمان ها نگران نشوند.

پای سفره دست هیچ کس به غذا نمی رفت. دیگر خنده های الکی هم خشکیده بودند که صدای زنگ تلفن همه را از خود بی خود کرد.

مادر به چشم به هم زدنی پای تلفن بود.

- شما مادرشون هستین؟

- ها خودمم.

گوش همه تیز شده بود به صدای پشت گوشی که یکی از زن های فامیل زد زیر گریه. صورت مادر به هول برگشت سمت صدای گریه و رنگ و رویش پرید. یکی دو تا رفتند سمت زن تا آرامش کنند.

- مجید گفت بهتون بگم دلتون شور نزنه. خدا رحمش کرد. طوریش نیست.

مادر پشت سر هم صدا را قسم می داد. مهمانی عزا شده بود و صدای زیر گریه ها بیش تر.

- هیچ چی هیچ چیش نیس. خاطرتون جمع. ما این جا هف هشت ده نفریم حواسمون به هم هس.

- کجا؟

وادی دوّم..... ۵۹

- تو یه کاروون سرا دروازه‌ی قصاب خونه هسّیم. الآن نمی‌شه بیاین حاج خانم. ما هم نمی‌تونیم بیایم. دیر وقت که شد خیابونا خلوت تر شد میاد خونه. و مادر هنوز صدا را قسم پشت قسم می‌داد.
- سالم و سلامته شکر خدا. الآن نمی‌شه اومد تو خیابونا. شما هم اجازه بدین من به خونه‌ی بقیه زنگ بزنم از نگرانی درشون بیارم.
- کم کم رنگ و روی مادر سرجایش برگشت. گوشی را قطع کرد. نگاه کرد به مهمان‌ها که بر شده بودند به او. چشمش را پاک کرد و خندید و گفت:
- دیدین به من هیچی نمی‌گفتین؟ هیچ طوریش نیست بچم. حالا دُرُس بیشین غذاتونُ بخورین.
- نیمه شب مجید با سر و روی خاکی و سیاه و بوی دود و پیراهن پاره شده به خانه برگشت. بعضی مهمان‌ها هنوز مانده بودند تا مطمئن شوند. تا آمدنش هنوز همه نگران بودند. همه جز من. حجم ورق‌های باقی مانده توی دستم نگرانی‌ام را از بین می‌برد. این قصّه حالا حالاها ادامه دارد. حالا هر قدر هم که من را تند برانی به جلو.
- دم صبح آفتاب هنوز بالا نیامده، همراه مجید که به سرعت به سمت خیابان صورتگر می‌رود و امید که پشت سرش می‌دود تا به او برسد، راه می‌افتم. شهر ظاهرن آرام است اما از ناآرامی‌هایش هم خوانده‌ام. از دود و غبار توی هوا، صدای شلیک‌ها، تظاهرات درگیری‌ها، شعارها... این صحنه‌ها را زیاد تعریف کرده‌اند. خیلی مکث نمی‌کنم. دنبال مجیدم. توی خیابان صورتگر. ته نارنجی رنگ بلندگوی دستی بزرگش از پلاستیک توی دستش بیرون است. از آن ته، دوازده تا باطری قلمی بزرگ می‌خورد. نمونه‌ی این را هم وقت بچه‌گی دیده‌ام. توی هیئت‌ها. راهپیمایی‌ها.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۶۰

وارد آپارتمانی می شویم. از در که می روم تو، راهرویی بزرگ است که چند تا جوان این طرف و آن طرفش دارند کار می کنند. پارچه می نویسند، رنگ می زنند و همچنین کارهایی. می روم بین شان. شعار می نویسند.

روی پارچه و روی مقوای بزرگ با قلم مو و ماژیک. جوان های دیگری دائم می آیند و پارچه ها و پلاکاردها و مقوای را هر کدام جایی شان قایم می کنند و می روند. یکی دو تا را هم پهن کرده اند نوشته اش خشک شود.

امید پای یکی از همین ها ایستاده. من و مجید به اتاقی دیگر می رویم.

- آقای فقیهی بعد از ظهر کارتنای دوا رو بیارم همو خونه ی سر دُرک؟
- آره مجید جان بیار همون جا. باند و چسب زیاد بیار. امروز احتمالن مجروح زیاد داریم.

- پس باید به دکتر کسرائیان هم خبر بدم.
- حتمن. یه چیز دیگه هم هس. شنیدم جلوی داروخونه ها مأمور گذاشتن.
- خیالتون جمع دکتر. بابا از قبل داروها رو خُرد خُرد آورده خونه.
- بر می گردم به راهرو. دارند دو سر پارچه ی بلند خشک شده را چوب می زنند و لوله اش می کنند که بدهند دست امید.

یک ساعت بعد، سر چهار راه زند جمعیت به حرکت در آمد. نیاز نبود دنبال مجید بگردم. توی صف اول ایستاده و بلندگوی دستی را گرفته بالای سرش و کنار دستش یکی از توی میکروفون کوچکی که با سیم مار پیچ وصل است به ته بلندگو، شعار می دهد. مردم تکرار می کنند.

امید را هم می بینم. همان پلاکارد را ناشیانه زیر لباسش پنهان کرده و دو سر چوب را که از زیر پیراهن بیرون زده و تا پایین زانویش رسیده، با دست گرفته. از توی پیاده رو هل می خورد وسط جمعیت. همین طور نگاه می کند به مردمی که مشت هاشان را بالای

وادی دوّم..... ۶۱

سر گرفته و شعار می دهند. پلاکارد را از زیر لباسش می کشد بیرون و به اولین کسی که نزدیکش است می گوید آقا اینو بگیر. او هم می گیرد و یک نفر دیگر سر دیگرش را و پارچه ی لوله شده باز می شود و از وسط جمعیت بالا می رود. کنار ده ها پلاکارد دیگر. رویش نوشته:

به روز عید غدیر در مسجد حاج حبیب
به دست شاه جَلّاد برادرم شد شهید

و این شعار و شعارهای دیگر توی گوش هایت می پیچد و صدای مردها و زن ها بلند و بلندتر می شود و بعد صدای زمزمه گونه ای در میان شان کنار گوش هایت انگار می گوید: مجید.... من هم....

پشت میز تحریرت، توی تنهایی خودت هستی. همان قدر که مرا می شناسی می شناسمت. کناره گرفته ای. از جمعیت فاصله داری. صدا از آن جا نیست. زمزمه تکرار می کند: مجید.... من هم.... مثل تو....

و واضح و واضح تر می شود. بیش تر که دقّت کنی، صدای من را می توانی تشخیص دهی. صدای توی تنهایی من را. خودت ساخته ایش. دقت کنی، تشخیص می دهی. من هم مثل تو.... من هم.... از همان اوّل... فکر می کردم.... مجید برایم آشناست. اسمش لااقل.

و زیاد هم لازم نبود فکر کنم تا یادم بیاید. توی حافظه همیشه اطمینانی قاطع هست. اسمش سر کوچه ی خانه ی پدربزرگم توی محله ی قدیمی مان حک شده بود. کوچه ای از همان پس کوچه های خیابان بریجستون. روی تابلوی فلزی آبی رنگ چهار گوش. هشت متری شهید مجید خادم بود انگار تا آن وقت که بعد از بیست سالی به گمانم، چندی قبل برگشتم تا تابلوی سر کوچه را ببینم. آن قدرها که تو می خواستی، بی دست و پا نیستم. من هم گذشته ای دارم. محله ای قدیمی.

کدامین گِل به غم بسرشته تر ۶۲

کوچه‌ای که دیگر آسفالتش کهنه شده بود. جای کنده شده برای لوله‌کشی گاز هم وصله شده بود، نو تر. اما باز کهنه. درست به یاد آورده بودم. حالا ۸ متری شهید مجید خادم نه، دوازده متری شهید علی‌رضا رحیمی. و چه قدر این اسم هم برایم آشنا بود. همیشه اطمینانی قاطع در حافظه هست. حاضر و آماده، بی آن که فرا بخوانی اش آمده و بی آن که بدانی، به یقین بر زبانت رانده می‌شود.

من شهید علی‌رضا رحیمی را می‌شناختم. گفتم که اسمش برایم آشناست. از سال‌ها پیش از تو گدم می‌شناختمش. پسر پدربزرگم بود. یعنی دایی من. حالا گذشته هر چه می‌خواهد باشد ولی آدم اسم دایی‌اش را که دیگر فراموش نمی‌کند. حتی اگر اسم کوچی خانه‌ی پدربزرگش توی محله‌ی قدیمی‌شان را فراموش کند. فراموش هم کند، حافظه دوباره می‌سازدش. با همان اطمینان قاطع که همیشه هست. هر کس که خاطره‌ای روایت می‌کند همین‌طور هست. همیشه همین‌طور بوده. چه بخواند و چه نخواهد. چه بداند و چه نداند. فقط ضبط و پخش نمی‌کند. بیش‌تر، می‌سازد.

دایی‌ام البته دایی ناتنی بود. پسر اوّل زن دوّم پدربزرگم. مادرم دختر آخر زن اوّلش بود. ولی خب، توی شناسنامه‌ها چیزها یک‌طور دیگری ثبت بودند. نمی‌دانم آخر آدم اگر به چیزهای ثبت شده توی شناسنامه‌ها هم نتواند اعتماد کند، به چه چیزی باید اعتماد کند؟ مادرم با دایی ناتنی‌ام توی شناسنامه‌ها دو قلو بودند. آن‌طور که می‌گفتند هر دو تاشان توی یک سال به دنیا آمده بودند. سال ۴۱. به فاصله‌ی ۵ ماه.

پدربزرگم دیگر کار را دو جا نکرده بود و برای هردوشان با هم توی یک روز شناسنامه گرفته بود. حالا چه فرقی داشت که توی شناسنامه‌ی مادرم به جای مادرش، اسم زن پدرش باشد.

آن‌چه از دایی‌ام در خاطر دارم، عکس‌های اوست به دیوار خانه‌ی پدربزرگ و تمام خاله‌ها و دایی‌هایم. و روی دیوار خانه‌ی خودمان. با لباس سبز سپاه که کمی گل و

وادی دوّم..... ۶۳

گشادتر از آن که باید، بود. زیر همه‌شان از مجنون نوشته بودند. همه‌ی عکس‌ها هم از روی یکی چاپ شده بودند.

جزیره‌ی مجنون و یک همچین چیزهایی. هیچ وقت درست نرسیدم و صحبتش هم درست جایی نشد که بخوام درست بفهمم. هر چه بود پراکنده ماجراهایی بود. از همه پررنگ‌تر در ذهن مادرم، باغ انار بود اواسط پاییز که مادرم و رضا پریده بودند از دیوار باغ تا انار سیاه پیدا کنند برای سرماخوردگی پدربزرگم و باغبانی که بیل به دست دنبال‌شان کرده بود و کتکی که هر دو بعدش از پدربزرگم خورده بودند و از این دست چیزها.

آن‌چه از دایی به چشم خودم دیدم که بخوام به خاطر بیاورم، باید برگردم به همان سربازان اسلام و خیابان بریجستون که مینی‌بوس‌های بنز آبی و فیات قرمز از جلوی‌مان رد می‌شدند و ما می‌دویدیم پشت سرشان و دایی و خاله‌ها مان می‌دویدند کنار مینی‌بوس‌ها و نفس‌نفس زنان و اشک ریزان سر توی شیشه‌ها می‌کردند و میان چهره‌های خندان و گریان درهم شده، دنبال دایی‌ام می‌گشتند. دنبال رضا.

نمی‌دانم لیست‌ها را توی روزنامه‌ها چاپ می‌کردند آن وقت‌ها یا اطلاعیه‌ای چیزی پخش می‌کردند بین مردم. ولی همیشه یک لیست هم می‌چسباندند روی دیوار بیرون دبستان سربازان اسلام که خوب به یادشان دارم.

قدّم نمی‌رسید که بخوانم‌شان. معلوم بود برای بچه‌های دبستان سربازان اسلام نچسبانده بودند.

هر چه گردن می‌کشیدم و آجر زیر پاهایم می‌گذاشتم باز قدّم نمی‌رسید که بخوانم‌شان ولی تا می‌دیدمش می‌فهمیدم که باید از راه مدرسه یک راست بروم خانه‌ی پدربزرگ. همیشه همان روز مادرم آن‌جا بود. و دایی‌های دیگرم که جمع شده بودند و لیست‌های‌شان را با هم چک می‌کردند و دنبال اسم دایی رضا می‌گشتند. که نبود.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۶۴

لیست‌ها همه یکی بودند و همه هم از قبل می‌دانستند اسم دایی رضا توییش نیست ولی باز با هم چک می‌کردند و پدربزرگ هم همیشه از توی آشپزخانه در حالی که داشت چایی برای خودش می‌ریخت، تَشَرِّشان می‌زد که مگر کار و زندگی ندارند. توی لیست‌ها نوشته بود مینی‌بوس‌ها کی می‌رسند. یکی دو روز بعد می‌رسیدند. ما از صبح اوّل وقت توی پیاده‌رو گلیم می‌انداختیم و می‌نشستیم. کم‌کم همه می‌آمدند. مثل اردو بود. تمام خانواده جمع می‌شدند. خیلی از فامیل‌ها هم می‌آمدند. پدربزرگم هیچ وقت نمی‌آمد.

خیابان ما اوّلین خیابان درست و حسابی آن طرف شهر بود. مادر تعریف می‌کرد که یک بار برادر شاه از این خیابان رد شده. اوّلین جایی که مینی‌بوس‌ها از آن رد می‌شدند. معلوم نبود چه ساعتی ولی همیشه دیر می‌رسیدند و دم عصر می‌شد. لب خیابان بساط پهن می‌کردیم و می‌نشستیم. خیلی‌های دیگر هم بودند. طوری که تمام پیاده رو سرتاسر خیابان گلیم و زیلو پهن بود و روی‌شان گله گله آدم نشسته بودند با فلاسک‌های چایی وسط‌شان و قلیان‌هایی که دست به دست می‌شدند بین پیرترها.

ما بچه‌ترها توی پیاده‌رو وسط آدم‌ها بازی می‌کردیم. پدر و مادرهای مان دور هم تعریف می‌کردند. مادرم گاهی جدا می‌شد از جمع و لب جوی خیابان می‌نشست و اشک می‌ریخت. ما می‌خندیدیم و می‌دویدیم و از سر و کول هم بالا می‌رفتیم و طبق معمول جُفتک می‌انداختیم.

اسم دایی رضا هیچ وقت توی لیست نبود ولی باز می‌آمدیم. برای ما بچه‌ها که بد نمی‌شد. مثل اردو بود. بدی‌اش را امروز کم‌کم داریم می‌فهمیم. مینی‌بوس‌ها هیچ وقت ترمز نمی‌کردند و کسی آن‌جا پیاده نمی‌شد. فقط سرعت‌شان را کم می‌کردند. آن هم برای این که هجوم مردم زیر چرخ‌های‌شان نرود. انگار فقط ما نبودیم که اسم آدم‌مان توی لیست نبود. انگار اسم آدم هیچ کس توی لیست نبود. پدرم این‌ها را می‌گفت.

وادی دوّم.....۶۵

مینی بوس‌ها که پیدای شان می‌شد از همان سر خیابان، بازی ما به هم می‌خورد. همه‌های می‌شد. بعد قیامتی می‌شد. زن‌ها زار می‌زدند و وسط گریه کردن شان قصّه تعریف می‌کردند. بی‌سر و ته. روضه می‌خواندند از اسم شهیدشان. مردها هم نق نق می‌کردند. بعد دقّ دل‌شان را سر ما خالی می‌کردند.

از سر خیابان که می‌پیچیدند داخل، همین‌طور که جلوتر می‌آمدند، آدم‌های دور و بر مینی بوس‌ها زیاده‌تر می‌شدند و به آخر خیابان که می‌رسیدند، همه‌ی آدم‌ها را از اوّل تا آخر خیابان از توی پیاده روها مثل آهن‌ربا جمع کرده بودند دورشان و دنبال خودشان می‌کشیدند.

همه می‌دویدند و سرک می‌کشیدند یا دعایی چیزی می‌خواندند و دست می‌کشیدند سر و صورت اسرای آزاد شده که کلاه‌هاشان را از پنجره‌ی مینی بوس بیرون آورده بودند و می‌کشیدند سر و صورت خودشان یا ما که خیلی قاطی شان نمی‌شدیم. آخر کسی حواسش نبود و زیر دست و پاله می‌شدیم. کله‌ی اسرا مثل ما دبستانی‌ها کچل بود.

ما بچه‌ترها توی پیاده رو می‌دویدیم و می‌خندیدیم. پدر و مادرهای مان دور مینی بوس‌ها می‌دویدند و گریه می‌کردند. ته خیابان مینی بوس‌ها می‌پیچیدند دست چپ تا از خیابان بعدی برگردند به بلوار اصلی. نمی‌دانم اسیرها را آخرش کجا می‌بردند و پیاده می‌کردند. نمی‌دانم اصلن چرا می‌آمدند و از توی خیابان ما رد می‌شدند وقتی قرار نبود کسی پیاده شود.

دور که می‌شدند و گرد و خاک‌شان می‌خواید، مردم می‌آمدند در حالی که سر و صورت‌شان را با آستین یا لبه‌ی چادر یا دستمال پارچه‌ای پاک می‌کردند. دستمال کاغذی هنوز فقط برای مهمان‌های عید بود.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۶۶

گلیم‌ها و زیلوها را جمع می‌کردیم و زیر بغل می‌زدیم و سبد استکان و نعلبکی‌ها را برمی‌داشتیم تا برگردیم خانه. خسته و کوفته از هیچ کاری که نکرده بودیم. از هیچ کاری که از دست‌مان برنمی‌آمد تا بکنیم. توی راه برگشت کسی با کسی زیاد حرف نمی‌زد. همه مستقیم برمی‌گشتیم خانه‌ی پدربزرگ که با زیر شلواری راه راهش می‌آمد و در را باز می‌کرد و هنوز ما وارد حیاط نشده، پشتش را راه کرده بود و داشت برمی‌گشت توی آشپزخانه تا برای خودش چای بریزد. نه حرفی، نه سؤالی، نه جوابی. فقط غرولندهای پدربزرگم بود که از کار و زندگی می‌گفت.

بعد هم آن‌قدر لیست آمد و ما پشت سر مینی‌بوس‌ها دویدیم که دیگر نیامد. نه لیستی. نه مینی‌بوسی. من کمی بزرگ‌تر شده بودم ولی هنوز نمی‌فهمیدم مفقود الاثر یعنی چه که گفتند دایی رضا از این به بعد دیگر مفقودالجسد است. پدربزرگ می‌گفت همه‌اش یکی است، انگار مردم کار و زندگی ندارند. ولی دیگر پنج‌شنبه‌ها عصر خودش هم می‌آمد همراه ما که دیگر ماشین خریده بودیم. پیکان جوانان. زرد. دو کاربراته.

اوایل، خیلی از قوم و خویش‌ها هم می‌آمدند و بعدها هر هفته کم‌تر شدیم. تا این که ما هم دیگر نرفتیم. فکر کنم آخرش فقط پدر بزرگ بود که می‌رفت. تا آخر عمرش. تنها. و می‌نشست بالای سر قبری که تازه سنگش را تراشیده بودند. دایی از همه کوچک‌ترم می‌گفت:

- توش مُرده نیس.

روی سنگ سیاه نو روی قبر نوشته بودند مفقودالجسد و مجنون، جزیره‌ی مجنون به گمانم. جاوید الاثر و یا یک همچین چیزهایی. یک روز باید بروم بینم دقیقن چه نوشته‌اند.

آن روز که فهمیدم این مفقودالجسد و مفقودالاثر یعنی چه، همان وقتی بود که ما هم دیگر سر مزار نمی‌رفتیم. یعنی مادرم دیگر نمی‌رفت که من را هم ببرد همراهش تا از

وادی دوّم..... ۶۷

توی جوی آب دارالرحمه، دبه‌های پلاستیکی را آب کنیم و سنگ را بشوییم و من سواد خواندنم را یک بار دیگر امتحان کنم و برای مادرم بخوانم که روی سنگ چه نوشته‌اند و زیر عکس دایی‌ام که بالای قبر بود چه نوشته‌اند. و مادرم گریه کند. آرام. حالا که یادم می‌آید، عکس، همانی بود که یکی‌اش توی خانه‌ی هر کدام از خاله‌ها و دایی‌ها بود. یکی هم توی خانه‌ی ما روی دیوار سالن پذیرایی نصب بود که بعدها نمی‌دانم چه شد و کجا بردندش.

وادی سوّم

ورق‌ها را این بار بی‌هراس به هم می‌زنم. اما گم شده‌اند درهم در من در من جانم در من ورق‌ها در جانم تنم در ورق‌ها در قلم در مایسترون در من در تنم. همه پنهان گم‌اند در درهم گم شدگی‌شان در درهم گم شدگی‌مان. در انبوه همه کوچه‌ها که همه در هم گم شده‌اند من در این کوچه‌ها می‌دوم و می‌دویدم باز و به یاد می‌آوردم کوچه‌ها را و می‌دویدم در کوچه‌ها که می‌دویدند با من. در من.

نگاهی به پس نفس نفس زنان صد کوچه دهان گشوده پشتم رو که برمی‌گردانم صد کوچه دهان گشوده در مقابلم صد کوچه در صد کوچه به من اشاره می‌کنند همچنان با انگشت‌هایشان به صد اشاره چگونه خود رها می‌کنم از این گم در گمی؟

به کام کدام خواهم کشیده شدن؟

نمی‌دانی. تو فقط می‌توانی تمامش کنی. تمامش کنی تا رهایم کند. شاید. چه کنم که چشم می‌بندم دیگر بار می‌دوم و می‌دویدم چنان که ریسمانی به گردنم آویخته باشند افساروار و سخت بکشند و بکشند و بدوم و بدوم و می‌دوم دست برگردن می‌کشم چشم می‌گشایم ریسمانی نمی‌یابم می‌یابم خود را در کوچه‌ای که می‌دوم نفس نفس زنان بی‌سوز پلک‌هایم سنگین شده در دویدن به خوابم فرامی‌خوانند که هر چه می‌دوم روشنایی

وادی سوّم.....۶۹

کم تر و تاریکی افزون و افزون می فشاردم آغوش وار نرم چنان که پیش تر آن چیزها در برم بگرفته بودند کعب.

پلک ها سنگین و سنگین تر می شوند و می دوم تا بگریزم این بار از این خواب و این خواب و این خواب که هر چه می دوم تاریکی بیش آغوش می فشارد چنان که چشم هایم جز تاریکی نمی یابند. نمی یابم.
نمی یابی مجید را.

از بیستم بهمن. هر چه منتظر شده ام به خانه نیامده. توی سی متری و مسجد ایرانی هم پیدایش نیست. این یکی دو روز را توی شهر برای خودم چرخیده ام. شهر بوی خون می دهد. بوی دود. بوی باروت. بوی خشم. انفجار. بوی تن عرق کرده ی مردم. بوی سرما. بوی گذشته. بوی خاطرات کهنه. بوی کاغذ نو. بوی کتابی که انگار تازه اول بار است گشوده می شود. با تمام کهنگی اش.

یکی دو بار با محدثه به هوای پیدا کردنش رفته ام. توی بیمارستان ها. لیست ها را خوانده ام همراه شان روی شیشه ی در ورودی درمانگاه ها و بیمارستان ها. با محدثه و چند تا از هم کلاسی هایم.

صبح ها توی دانشگاه همدیگر را می دیدند و مکان ها را بین خودشان تقسیم می کردند. تو برو نمازی. من سعدی. تو هم بیمارستان شیراز. سر ساعت ۳ همین جا.

انگار تمام شهر یک هفته ای ست که تعطیل است. جز کلاتری ها و بیمارستان ها. خیابان های خلوت و غبار آلود و دود گرفته از آتش لاستیک های نیم سوخته به چشم به هم زدنی مملو از جمعیت می شدند و به ناگاه با صدای شلیکی دوباره خلوت.

هر کس به کوچه ای و خانه ای می گریخت. صف منظم تظاهرات از هم می پاشید و جایی آن طرف تر، ساعتی دیگر دوباره همه جمع می شدند و صفوف فشرده تر باز به میدان می آمدند.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۷۰

همراه محدثه به بیمارستان سعدی رفتیم. لیست‌ها را با هم خواندیم. لیست مجروحین را به سرعت و لیست شهدا را با هراس. بعد دویدیم داخل. سراسیمه. مثل همه. توی راهروها پر بود از مجروح و ناله و فریاد و خون و درد. صورت یکی‌یکی‌شان را نگاه کردیم. مجید نبود. پرستاری داد می زد: ملافه... ملافه... پس کو...

محدثه را دیگر به حال خود گذاشتم که مجید را رها کرده بود و داشت به بقیه کمک می کرد. نیرو کم بود. هر ساعت مجروح‌ها بیش تر می شدند. طاقت نیاوردم از صدای ناله‌ی پیکرها و دست‌های خون آلود پرستارها و روپوش سفید سرخ شده‌ی پزشک‌ها. زدم بیرون.

آمبولانسی جلوی بیمارستان داشت مجروح خالی می کرد.

حرکت کردم به سمت میدان ستاد. مرکز درگیری‌ها بود. از آن جا تا بازار وکیل. تمام بلوار زند توی غوغا و شور می سوخت. صدای گلوله می آمد اما معلوم نبود از کجا و از کدام سمت. نزدیک میدان کمی جلوتر از ساختمان ساواک، وسط خیابان مردی افتاده بود و فریاد کمک می زد. تیر به شکمش خورده بود. یک دستش را روی جای گلوله گذاشته بود و دست خونین دیگر را بالا برده بود و دوستی را از جایی صدا می زد و کمک می خواست.

کسی از توی پیاده رو دوید به سمتش. صدای شلیک دیگری و او از ایست ناگهانی‌اش از ترس زمین خورد و چهار دست و پا و نیم خیز شده دوید به همان کوچه‌ی روبه‌روی مجروح. هیچ کس جرأت نمی کرد نزدیکش شود. من هم ترسیده بودم. رفتم بالای سرش. درد می کشید و زیر لب چیزی می گفت انگار فحش و گاه الله اکبر داد می زد و کمک می خواست.

از همان کوچه‌ی روبه‌رو طنابی به طرفش پرتاب شد. بار اول نرسید و دوباره جمع شد توی کوچه و بار دوم سر طناب افتاد جلوی پایش که خسته جهید و با دو دست حریصانه

وادی سوّم..... ۷۱

طناب را چنگ زد. یکی دو تیر کنارش کمانه کرد روی آسفالت. سر دیگر طناب از توی کوچه، روی آسفالت کشیدش تا لب جوی پیاده رو و بعد دو نفر با سرعت و نیم خم و راست دویدند و دست و پایش را گرفتند و کشیدند توی کوچه. آن جا دو سه مجروح دیگر هم بودند که پیکان استیشنی داشت عقبش سوارشان می کرد تا ببردشان. توی کوچه ی پروانه کنار دیوار، کُپه ای سنگ جمع کرده بودند و کنارش صندوق چوبی کوچکی با چهار پنج شیشه ی پر از مایع که سرشان فیتله داشتند. یکیش روشن شد و کسی دوید و پرتش کرد به ساختمان ساواک که به دیوار بیرونش خورد و منفجر شد. صدای گلوله ها لحظه ای بیش تر و مداوم شد و با شعله ی پای دیوار که خاموش می شد، قطع شد. بقیه سنگ و آجر پرت می کردند به طرف صدای شلیک ها.

تا خود زندان کریم خان و شهربانی کُل که چسبیده به آن بود، وضع همین بود. دود و شعار و سنگ و شلیک. ماشین هایی که آدم می آوردند و مجروح می بردند. آمبولانس هایی که توی کوچه ها داد می زدند ملافه... و مردمی که از خانه ها ملحفه می آوردند کُپه کُپه یا از ترس از پنجره ای پرت می کردند کف کوچه. ملحفه های سفید، رنگی. بعضی ها را همان موقع از روی تشک و پتوها باز کرده بودند و تک و توکی سوزن قفلی بهشان مانده بود.

دو پرستار مرد ملحفه ها را از کف کوچه و خیابان جمع می کردند یا از دست زن ها می گرفتند و می ریختند توی آمبولانس در حال حرکت. ساعت نزدیک سه بود. چشمم را بستم و ورقی دیگر، جلوی دانشگاه باز کردم. چهار راه ادبیات. سخنرانی سرپایی تمام شده بود و صف شلوغ تظاهرات می خواست به سمت پادگان مرکز پیاده حرکت کند. یکی توی جمع داد می زد: منظم... منظم...

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۷۲

توی حیاط دانشگاه محدثه با مریم و طاهره حرف می‌زدند. محدثه و مریم خبری از مجید پیدا نکرده بودند ولی طاهره از مجروحی توی بیمارستان شیراز شنیده بود که مجید را دیده. نزدیک کلاتری سه که سقوط کرده بوده. وسط درگیری. سالم.

شب توی خانه تلویزیون روشن است. مجری اخبار، خانم ریاضی با صدایی محکم می‌گوید: این صدای انقلاب است. و سه بار تکرار می‌کند؛ این صدای انقلاب است.

فضای خانه کمی عوض شده از وقتی که محدثه خبر داده مجید را سالم دیده‌اند. ولی از خودش خبری هنوز نیامده. خانه هم مثل شهر ملتهب است هنوز. همه پای تلویزیون نشسته‌اند.

- هنوز با سر پتی...

- پس چرا این جا نشده؟

- شهرستانا همیشه دو تا نخست وزیر عقبن....

- خدا می‌دونه مجید.....

زیاد دور نیست. توی خاطره‌ی محمود دوکوهکی دراز کشیده و سنگر گرفته روی پشت بام بانک ملی.

نزدیک ظهر است. لبه‌ی پشت بام سرش را پایین گرفته. صدای کمانه کردن تیرها روی سنگ دیوار بانک سرها را دزدیده کرده. لبه‌ی دیوار چهل پنجاه سانتی جان پناه است. تیرها از روبه‌رو می‌آیند. از روی پشت بام شهربانی کل و کلاتری یک. یک خیابان بین آن‌ها و بانک ملی فاصله است. مردم از همه طرف به همان خیابان هجوم آورده‌اند. هر کس به سمتی می‌دود. شهربانی را سنگ باران کرده‌اند. چسبیده به پشت شهربانی زندان کریم خان است و چند مغازه آن‌طرف‌تر شهربانی، کلاتری یک. کل مجموعه را از چهار طرف، خیابان‌ها محاصره کرده‌اند. حالا گیرم موقعیت‌شان آن موقع دقیق این‌طور هم نبوده.

از بالای دیوارهای بلند زندان و از بین کنگره کنگره‌های برج‌های چهار گوشه‌اش سربازها به خیابان تیر می‌اندازند. مردم می‌دوند و سنگ می‌اندازند و پناه می‌گیرند و سنگ می‌اندازند و هر لحظه تعدادشان بیش‌تر می‌شود. انگار کل شهر مچاله شده تا زندان بزرگ را توی چنگش مچاله کند. پشت زندان، سمت مسجد سپهسالار تیراندازی کم‌تر بود و مردم تعدادشان بیش‌تر. صدای تیر که می‌آمد می‌دویدند پشت درخت‌ها و دیوارها و توی کوچه‌ها و بعد دوباره بیرون می‌ریختند. با دست پر و سنگ می‌انداختند و کوکتل مولوتوف.

تیرهایی که شلیک می‌شدند بیش‌تر به در و دیوار می‌خوردند. سربازهای روی برج‌ها هم می‌ترسیدند درست نشانه‌گیری کنند. فقط تک تیر شلیک می‌کردند تا مردم را بترسانند. گاهی هم کسی تیر می‌خورد. یکی از مردم از جلوی مسجد با کلت کمری سه تیر پشت سر هم شلیک کرد به کنگره‌های روی برج و دوید پشت کیوسک تلفن. شیشه‌های کیوسک که از جواب شلیکش پایین ریختند، از پشت باجه پرید بیرون و با دو تیر هوایی دوید توی مسجد.

سمت دیگر زندان، طرف میدان قدیم، یکی دو نفر کف خیابان تیر خورده و افتاده بودند. یکی‌شان که تیر توی پایش خورده بود، خودش را روی زمین کشید تا کنار جو و پرید داخل جوی آب. چند ماشین هم بی‌مهابا گاه می‌آمدند و مجروحی یا کشته‌ای را می‌انداختند بالا و به سرعت می‌رفتند.

درگیری اصلی جلوی در شهربانی بود. روبه‌روی بانک ملی.

روی پشت بام بانک ده دوازده نفر مسلح بودند. مجید هم بین‌شان بود و به جای بلندگوی دستی بزرگش، این بار مسلسلی بزرگ همراهش بود. شلیک رگبار مسلسل جهت‌همی تیرهایی که از سمت شهربانی می‌آمد را به سوی پشت‌بام بانک کشیده بود. سربازها و افسرها جرأت نمی‌کردند از کلاشتری و شهربانی بیرون بیایند تا به بانک برسند

کدامین گِل به غم بسرشته تر.....۷۴

و مردم هم جرأت نمی‌کردند به در شهربانی نزدیک شوند. فقط گلوله‌های کج هدف و ترس آلود رد و بدل می‌شدند.

محمود دو کوهکی هم کنار مجید دراز کشیده بوده و با ام‌یک تیراندازی می‌کند. چند نفر دیگر ردیف کنار هم و آن‌ها که سنگ می‌اندازند پشت سر آن‌ها سنگر گرفته‌اند. دو کوهکی لحظه‌ای سرش را بالا می‌آورد تا شلیک کند که پس سرش می‌سوزد از مماس شدن گلوله‌ای و از سوزش و دردش با ضرب سرش را پایین می‌برد و رو برمی‌گرداند تا به پشت سری‌ها بگوید سرتان را بالا نکنید که دیگر دیر شده است. تیر مستقیم به نفر پشتی خورده و صورتش را از هم پاشیده.

مردم آن پایین تقریباً همه دست خالی‌اند و با سنگ حریف شهربانی و کلانتری نمی‌شوند ولی دم به دم تعدادشان بیش‌تر می‌شود. یک ماشین ارتشی بین‌شان می‌ایستد و یک درجه‌دار و چهار سرباز سریع از آن پیاده می‌شوند و ماشین به سرعت دور می‌شود. می‌دوند هر پنج تا شان پشت قفسه‌ای آهنی کنار دیوار بانک ملی. همه مسلح‌اند. یک جوان کوکتل مولوتوف در دست پشت قفسه سنگر گرفته و با دیدن آن‌ها می‌خواهد با وحشت و تعجب فرار کند که درجه‌دار دستش را می‌گیرد و می‌گوید: ما برای کمک اومدیم. مال نیرو هوایی هستیم.

تیری که به سینه‌ی دیوار سنگی بانک می‌خورد کمانه می‌کند و از روی سرشان رد می‌شود. ونگه‌ی تیز تیر سر همه‌شان را خم می‌کند و می‌نشانده‌شان پشت قفسه روی زمین. درجه‌دار می‌گوید:

- چه‌طور می‌شه رفت اون بالا؟

جوان، در کوچک پشتی راه پله دار بانک ملی را نشان‌شان می‌دهد. /این جوان، خاطره‌ی پدرم است.

وادی سوّم..... ۷۵

دو نفر از پلّه‌های باریک مجروحی را پایین می‌آوردند و سربازهای نیروی هوایی به دو از پلّه‌ها بالا می‌روند. تیراندازی از روی پشت‌بام به کلانتری و شهربانی شدّت می‌گیرد. از توی حیاط کلانتری دود آتش کوکتول مولوتوف‌ها بلند شده و همه جای حیاط را پوشانده. مردم تمام خیابان را پر کرده‌اند و دیگر دارند پای دیوارهای ساختمان می‌رسند تا هجوم ببرند به طرف در آهنی بزرگ شهربانی.

از روی برج‌های زندان و پشت‌بام کلانتری و شهربانی دیگر صدای شلیک به گوش نمی‌رسد. انگار هیچ کس دیگر توی شان نیست. چند نفر از درها بالا می‌روند.

در کلانتری که باز می‌شود سیل جمعیت هجوم می‌برد به داخل.

نمی‌دانم با جمعیت بروم یا همراه مجید و چند نفر دیگر که دارند سوار ماشینی می‌شوند تا بروند سمت میدان ستاد. سمت ساختمان ساواک. همراه مجید می‌روم. خبر سقوط شهربانی زودتر از ما به آن‌جا رسیده اما هنوز صدای تیراندازی می‌آید. مردم تمام بلوار مقابل ساواک تا پشت در را پر کرده‌اند. مجید هل می‌خورد میان جمعیت.

رو از جمعیت برمی‌گردانم به سمت انتهای بلوار. یکی از اتاق‌های کلانتری آتش گرفته و مردم از سر و کول هم بالا می‌روند که بریزند توی اتاق‌ها. هیچ کس نیست. هر دو ساختمان کاملن تخلیه شده است. می‌گویند همه از درهای مخفی فرار کرده‌اند. ولی چهار طرف ساختمان در محاصره‌ی مردم بود. افسرها و سربازها در آخرین لحظات لباس شخصی پوشیده بودند و قاطی مردم شده بودند توی لحظه‌ی هجوم به داخل ساختمان‌ها. این را می‌شد از لباس‌های نظامی که کف اتاق‌ها افتاده بودند فهمید. ملت بی‌توجه از روی لباس‌ها رد می‌شدند و از خاک کف‌پای‌شان و خاک کف اتاق‌ها، لباس‌ها رنگ عوض کرده بودند. از سورمه‌ای به خاکی رنگ. درون لخت ساختمان کلانتری دم به دم لخت‌تر می‌شد. مردم هر چه دم دست‌شان می‌رسید یا پرت می‌کردند بیرون و یا با خود

کدامین گِل به غم بسرشته تر.....۷۶

می بردند. دو نفر دو سمت یک میز آهنی اداری فکسنی را گرفته بودند و به دو از کلانتری بیرون می رفتند.

عکس های شاه از روی دیوارها به ضرب سنگ و چوب شکسته می شدند و فرو می افتادند. یک نفر داشت با دیلم در چوبی یکی از اتاق ها را از جا در می آورد. چند لحظه بعد در را روی دوشش گذاشته بود و می رفت. توی شلوغی و هیاهو و سر و صدای مردم یکی روی پشت بامی بین کلانتری و شهربانی مرکزی رفته بود و داشت داد می زد:

- خاموش کنین.... خاموش کنین آتیشا رو و گرنه همه مون می ریم رو هوا...
انبار مهمات شهربانی را پیدا کرده بودند. چند نفر، باقی مانده ی شعله ها را با پتو خاموش می کردند و بقیه از در و دیوار هل خوردند توی شهربانی.
انبار، زیرزمین شهربانی کل بود و به اندازه ی تمام محوطه ی جلوی زندان کریم خان وسعت داشت. آن قدر بزرگ بود که هر چه مردم از پله هایش پایین می رفتند پر نمی شد. لحظه ای از هیئت صندوق های چوبی بزرگ پلمپ شده ی مهمات سکوت و سکونی آمیخته با وحشت همه را در بر گرفته بود تا آن که دو نفر یکی از صندوق ها را روی چند صندوق دیگر به زور هل دادند و با ضرب افتاد روی موزاییک و درش شکست و تفنگ های نو با پوشال های بین شان پخش شدند کف انبار. همه، ام یک.

بعد همین طور صندوق ها پشت سر هم باز می شدند و اسلحه ها، فشنگ ها و کلت های کمری تمام زمین را می پوشانند. صندوق ها آن قدر سنگین بودند که نمی شد همین طور بردشان بیرون. این بود که هر کس هر چه قدر می توانست بر می داشت و می رفت. دو تا ام یک در دست و دو تا زیر بغل و جیب ها پر از فشنگ و پشت کمر بندها چهار پنج تا کلت و آن قدر سنگین می شدند که اغلب زمین می خوردند توی پله ها و کف حیاط یا از دست شان بعضی ها می افتاد و دیگر بر نمی گشتند که برشان دارند.

وادی سوّم..... ۷۷

اولگین صندوق نارنجک که باز شد، نصف جمعیت از ترس فرار کردند بیرون. دست خالی یا با هر چه برداشته بودند. از خیابان‌های اطراف هنوز جمعیت به سمت ساختمان‌های تسخیر شده سرازیر بود و بین‌شان آن‌ها که بر می‌گشتند با اسلحه‌هایی در دست، هر کدام به یک طرف مخالف جهت آن‌ها که می‌آمدند، می‌دویدند.

بیرون ساختمان‌ها. توی پیاده‌روها و خیابان‌ها گاهی کسی که تنها بود و تفنگی دستش بود را چند نفر دیگر دوره می‌کردند یا دنبالش می‌گذاشتند تا بزنند و اسلحه را از دستش بگیرند. هر کس زورش بیش‌تر می‌چربید. آن‌هایی که گروه گروه بودند و می‌گفتند از مجاهد‌ها هستند همدیگر را حمایت می‌کردند و اسلحه‌های بیش‌تری صاحب می‌شدند.

دهانم مزه‌ی تلخی گرفته بود و گیجی و سردرد از جمعیت کنارم کشید. رفتم توی میدان شهرداری صد متر آن طرف‌تر از زندان، روبه‌روی دادگاه نشستم. فواره‌ی آب وسط میدان شهرداری خاموش بود. شاید هم اصلن آن موقع حوض و فواره‌ی وسط میدان نبوده.

مردم تک و توک از اطرافم می‌دویدند به طرف زندان. همه سخت خوشحال و خشمگین بودند. می‌دانستم این دو که با هم جمع شوند، چیز خوبی از تویش در نمی‌آید. مقابل ساختمان تعطیل دادگاه، جلوی یک جیب سفید رنگ پارک کرده بود و دو نفر آدم قُلچماق هیکل درشت با کلاه دو گوش ناصرخانی کنارش ایستاده بودند. بعد کمی از جیب فاصله گرفتند و ایستادند وسط خیابان.

هر کس که تفنگی در دستش بود و با هراس می‌دوید از آن سمت را می‌گرفتند.

- پدر سوخته کجا داری می‌بری؟ فکر کردی شهر هِرته؟

چیزهایی و فحش‌هایی هم به ترکی می‌گفتند و بعد با لگدی پرتش می‌کردند آن طرف که بلند می‌شد و به سرعت می‌گریخت. تفنگ را داخل جیب می‌انداختند که در عقبش را باز گذاشته بودند. هر کدام‌شان از یک طرف جوان اسلحه به دستی را شکار می‌کرد و

کدامین گِل به غم بسرشته تر.....۷۸

یقه‌اش را می‌گرفت و با پس گردنی و تو سری و لگد اسلحه را از دستش می‌گرفت و می‌انداخت توی جیب.

یک ساعتی همین‌طور نگاه می‌کردم و زیر لب می‌خندیدم و دندان روی دندان فشار می‌دادم تا آن دو، جیب پر از تفنگ شده را روشن کردند و رفتند.

دست بر چشم‌ها می‌کشم و فراز می‌کنم به مقابل که هیچ دیگر نمی‌بینم همچنان که می‌دوم در اندیشه که پلک‌هایم را چگونه در سیاهی گشوده باز بگذارم که چشمی به چشمم بسته نمی‌شود و نمی‌بینم چهره‌ای جز چهره‌ی سنگین سیاهی سخت سینه به سینه‌ام نرم با تم به جلو می‌شکافم غلظتش را هر دم افزون می‌شود چهره‌اش مقابل چهره‌ام چهره به چهره فرو شده در چهره به یاد چهره‌اش می‌افتم که هرگز از یادش نخواهم برد آن خیمه‌ی سیاه را و ابروان پهن باریکش بر صدر چشم‌های گرد و خمار آلودی که از دو سو در بر گرفته‌اند بینی باریک استخوانی کشیده‌ای پهن و گوشتی بر صورت صاف و تمام بی‌موزانه‌ای نشسته میان انبوه رشته رشته‌ی زیر سیل سهم پهن پر پشتش که لب‌ها را تمام پنهان و گم کرده‌اند یکسره شده تا ریش بلند سیاهی به سینه‌اش رسیده زیر پالتویش پنهان.

چنان که ترسیمش می‌کنم چنین دقیق در سیاهی اندیشه‌ام چشم در چشم می‌شوم دیگر بار در میان نفس نفس زدن‌هایم در آن تاریکی غلیظ شفاف و می‌دوم و می‌دویدم انگار در میان خیمه‌ای سیاه که از سیاهیش نه خیمه باز می‌یابم به دنبالم دویدن گرفته نه کوچه‌ای نه راهی نه شهری نه دیوار محبسی و روز را شب شده می‌یابم نه آن‌گونه روز به شب رسیده که روز خود به تمامی شب شده در میان خیمه‌ی سیاه می‌دوم و هیچ نمی‌بینم در تاریکی جز لحظه‌ای انگار روزن پر شعاع ریز نوری چشم سوز از برق نوک لوله‌ی فلزی از میان تاریکی و سردیش بر شقیقه‌ام چون مماس می‌شود امانش نمی‌دهد و امانم نمی‌دهد و انگشت می‌چکانم و می‌سوزد مغزم و می‌چکانم و می‌چکانم و می‌چکانم و

وادی سوّم.....۷۹

می چکانم و می چکانم و می چکانم و می سوزد مغزم در میان تیرگی و دیگر بار رها
می شوم بر زمین در گمانم. خواب خوش بادت که....
که نا اهل آمدی.

که....

که مجید را گم کرده ای باز انگار.

همه/اش انگار.....

که کجا نشسته ام.

که راه می روم.....

هنوز هم گاه آمبولانس یا پیکان استیشنی مجروح و ملحفه جمع می کرد و می برد. باقی
ماشین ها اسلحه. به انبار زیرزمینی سرکی کشیدم. هنوز پُر پر بود.

رو گرداندم به سمت ساختمان ساواک که آن هم پُر پُر شده بود. از مردم. همان
لحظه ای که وارد دالانی شدم که به سمت در اصلی ساواک می رفت، دیدم ملت یک
نفر کت و شلواری را با ضرب پرت کردند بیرون.

- دو نفر بودن. یکی شون از رو دیوار پستی پرید تو کوچی بیمارستان شهر....

- قایم شده بودن، ساواکین....

- همی بود داشت تیر می نداخت....

- دو سه نفر زده حداقل....

و با مشت و لگد آوردندش تا اوّل دالان. توی پیاده رو.

مرد کت و شلواری ژست شق و رق اداری اش را از دست داده بود و دست هایش را
بالا آورده بود و داد می زد:

- من ساواکی نیستم، ولم کنین تو را به خدا. اشتبا گرفتین آقا یون....

کدامین گِل به غم بسرشته تر ۸۰

و مشتی که خورد توی دهانش دیگر ساکتش کرد. دهان پر خوش التماس هایش را کشته بود و شوک زده به جمعیت دور و برش نگاه می کرد. مردم رهایش نمی کردند. کراواتش را گرفته بودند و روی زمین کف خیابان می کشیدند به سمت میدان ستاد. توی راه هر کس می رسید مشتی و لگدی و تف و فحشی نثارش می کرد. دیگر فرصت نکرد که بخواهد به خودش بیاید و حرفی بزند. همان طور که می کشیدندش کراوات دور گردنش سفت و رنگ صورتش داشت کبود می شد. انگشتانش را با آن چه قوّت درشان مانده بود زیر بند کراوات روی گردنش انداخته بود و همان طور که روی زمین کشیده می شد، پا تکان تکان می داد. جمع ده بیست نفره ی باقی مانده دورِ آدم ساواکی، دیگر داشتند به میدان ستاد می رسیدند.

مجید را از صدای فریاد بی هوایش شناختم و رو برگرداندم. از توی کوچهی ساواک داشت به سمت ما می دوید و داد می زد:

- نزنیدش... نزنیدش... صبر کنید...

و هیچ کس انگار نمی شنید جز من که سراسیمه دستم از توی حلقه ی تنگ شده ی کراوات و بدن آدم ساواکی و جمعیت، رد می شد. کاری از دستم ساخته نبود. زیر مشت و لگد تمام سر و صورتش غرق خون شده بود و پای کاج های بلند دور میدان ستاد که رسیدند، صورت آدم ساواکی از کشش کراواتش توی دست مردم به کُل کبود شده بود.

مجید که رسید، دیگر صدایش گرفته بود؛ بس که آن روز داد زده بود. سه چهارتاشان را هل داد آن طرف و سر ساواکی را از روی زمین بلند کرد و کراواتش را از گردنش کند. کار از کار گذشته بود.

وادی سوّم..... ۸۱

چند دقیقه‌ای همان‌جا پای درخت‌ها کنار جسد روی زمین نشستیم. مجید که سر ساواکی را روی دست گرفته بود، چشم‌هایش را بسته بود و عمیق نفس نفس می‌زد. بعد جسد را رها کرد و دوید سمت بقیه‌ی مردم.

من هم بازگشتم و رفتم توی حیاط ساواک. مجید محو شد توی جمعیت. نفهمیدم کجا رفت. چشم از رویش برداری غیب می‌شود انگار یک دفعه. حیاط، باغچه‌ی بزرگی بود و مردم توی هم وول می‌خوردند. وارد ساختمان اصلی شدم. راهرویی تیره و خفه با چراغ‌های خاموش و اتاق‌هایی در دو طرف که همه پر از آدم بودند جز یکی. ته راهرو جلوی اتاق کوچک ایستادم و نگاه کردم. تنها اتاقی بود که در آهنی‌اش یک پنجره‌ی میله‌میله‌ای کوچک بالایش داشت با دریچه‌ای کشویی. دیوارهای اتاق هیچ دریچه‌ای به بیرون نداشتند.

هوایش خفه و مسموم بود. یک تشک کهنه و کثیف وارفته کف اتاق افتاده بود. یک نفر کنار تشک نشسته بود و زار زار گریه می‌کرد.

صدای جمعیت توی راهرو و اتاق‌ها بالا بود.

- نگا... با اینا ناخن می‌کشیدن.....

- با ای هم می‌سوزوندن نگاه کنین.....

- نامسلمونا....

نگاه که کردم هر کس چیزی وسیله‌ای آهنی را روی دست بالا گرفته بود و معرفی‌اش می‌کرد. لوله‌هایی و چیزهایی آهنی که درست معلوم نبود چه هستند. بعد آویزان‌شان می‌کردند به در و دیوارها تا بقیه با چشم خودشان ببینند. اتاق‌های ساواک هم لخت و خالی و سرد بودند. انگار سال‌های سال متروک افتاده باشند. از توی یکی از اتاق‌های زیرزمین چّه چّه کاغذ و پوشه و پرونده بیرون می‌آمد و روی دست مردم می‌رفت. هر دسته‌ای به دست یکی می‌افتاد که سرسری ورق می‌زد مگر آن که عکس داشت که به

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۸۲

هم نشان می دادند و گاهی یکی می گفت: هو...ی ای مال فلانیه... ای عکس فلانیه... ای به اسم فلانیه...

پرونده ها هر کدام از یک طرف می رفت.

یکی از دوستان مجید را که قبلن توی مسجد ایرانی هم خوانده بودمش، شناختم. چند نفری را جمع کرده بود و توجیه شان می کرد که پرونده ها را از دست مکت جمع کنید و همه را ببرید مسجد ولی عصر. آقای محلاتی گفته اند نگذارید گم و گور بشوند.

توی ساختمان و سرازیر شده در حیاط و از در ساواک تا تمام بلوار روبه رو جمعیت به طرز هراسناکی در هیجان و شور و ازدحام بود. کم تر کسی به کس دیگر توجه می کرد. توی حیاط مرد میان سالی پای دکل آهنی پرچم نشسته بود و جعبه ابزارش را باز کرده بود و داشت با آچار، دینام پای میله را باز می کرد.

بخشی از حیاط با لوله های تو خالی فلزی قطوری نرده کشی شده بود. متوجه یک نفر شدم که دستش را به هوای ساکت کردن بقیه بالا برده بود و تکان تکان می داد و گوشش را گذاشته بود روی لوله. یک آن، سرش را بلند کرد با تمام قدرت چنان داد زد:

- یه عده او زیرو زندانین.....

که همه به سمت او برگشتند. گوش ها که رفتند روی لوله، همه به شدت گرفت. یکی آن وسط با ریشخند گفت:

- آقا ای صدوی خودمونه داره توش می پیچه. کدوم زیرزمین؟ دَرش کجان؟

- نه... او زیرو آدمه....

- باید بکنیم....

- باید نجاتشون بدیم....

- از ای نامردا همه چی....

وادی سوّم..... ۸۳

نفهمیدم توی این زمان کوتاه از کجا بیل و کلنگ پیدا شد و شروع کردند به کندن پای لوله‌ها. امتداد لوله‌ها را داشتند می‌کندند تا نزدیک دیوار حیاط ساواک. کمی که خسته می‌شدند دوباره گوش روی لوله می‌گذاشتند. چشم‌هاشان را می‌بستند تا بهتر بشنوند. بعد از صدایی که توی لوله‌ها می‌پیچید، جان تازه‌ای می‌گرفتند و باز می‌کندند.

از کندن زمین تا پای دیوار که خسته و ناامید شدند. یکی گفت:
- شاید درش پشتِ ای دیوار باشه.

کلنگ اوّل که به دیوار خورد. صدای داد و فریادی جلوی ادامه‌ی کار را گرفت. پیرمردی که از آن طرف نردبانی گذاشته بود و آمده بود روی لُبه‌ی دیوار، داشت التماس و خواهش می‌کرد.

- اوی خراب نکنین مسلمونا... ای خونه‌ی شخصیّه...

و بعد که دید حرفش خریدار ندارد پرید پایین و جلوی دیوار ایستاد و دست‌هایش را باز کرد. پیرمرد سر و ریش سفیدی بود که هرچه می‌خواست جلوی آن چند نفر بیل و کلنگ به دست را بگیرد زورش نمی‌رسید. آن‌ها هم از سر و روی سفید و مؤمن شکل پیرمرد شرم‌شان می‌شد پرتش کنند آن طرف تا دیوار را بکنند.

- ای خونه‌ی منه والله به خدا به پیر به پیغمبر به هر کی می‌شناسین به هر چی بهش ایمون دارین. من خودم آشنوی آشیخ مجدالدّینم... او رو که دیگه می‌شناسین.

- از کجا معلوم؟ شایدم مخفی گاه ساواکه. مگه می‌شه هرکی دلش خواس خونه اش دیوار به دیوار ساواک باشه؟

- بُووی جونیم سندش به نامه. می‌خوی برم بیارم؟ این جو چه ربطی به ساواک داره؟ آقوی محلّاتی ما رو کامل می‌شناسن. می‌خوین یکی رو بفرسین ازش سؤال بگیره. و مردم کم کم آرام شده بودند و شاید هم خسته از کلنگ زدن. بیش ترشان رفتند قاطی آن‌ها که هنوز مشغول داخل اتاق‌های ساواک بودند.

— نہ... انگار خبریم نیس۔

- صدوی خودمونه آااااقو...

— نه بذار دُرُس گوش بدم...

جلوی در، سه چهار جوان کم سن و سال دور هم جمع شده بودند و داشتند با یک ژ که سربازی روی پشت بام انداخته بودش و فرار کرده بود و حالا به دست این‌ها رسیده بود، ور می‌رفتند. یکی‌شان سر لوله‌ی ژ ۳ را گرفته بود جلوی صورتش و یک چشم را بسته بود و با چشم دیگرش به دقت توی لوله را نگاه می‌کرد.

– گمون نکنم تیر تو لوله‌ش گیر کرده باشه.

- ولی عمل نمی‌کنه، یه چیش گیر کرده.

- خُل شدین؟ گرفتگی تو صورتت او بچه هم دسّش رو ماشه هس؟

وادی سوّم.....۸۵

آن چند جوان با تعجب به هم نگاه می کردند. امید را هم دیدم که آرام و محتاط داشت به ساختمان نزدیک می شد. دو کوهکی را از پشت سر دید که چسب پهن سفید صلیب شکلی پشت سرش زده بود. با خنده و بلند گفت:

- محمود آقا چرا چارراه پسِ کُلت باز کردی؟ تو مدرسه، رو کُله باز می کنی. و با هم خندیدند. امید احوال مجید را پرسید و از نگرانی خانواده و پدر و مادر گفت و محمود از این که دیگر همه چیز تمام شده و این که مجید امشب و فردا حتمن می آید خانه. بعد امید را با غرور و خوشحالی برد توی حیاط ساواک تا ساختمان را نشانش بدهد.

توی حیاط دود غلیظی پیچیده بود. دود از توی پیکان جوانان زرد رنگی بلند می شد که هنوز از عقبش شعله بیرون می زد. ابر و چرم صندلی هایش آرام آرام داشتند می سوختند. تا اواخر شب همان حدود پرسه می زدم. مردم هنوز می رفتند و می آمدند. زندان کریم خان هم یله شده و تا آخرین نفر تخلیه شده بود توی شهر. پرسه می زدم و با خودم زمزمه می کردم. از گذشته ام که آینده ی این جای قصّه بود.

پرسه می زدم و صدایم را به گوشت زمزمه می کردم. صدای خودم را. به گوش خودِ خودت. دعوای مان بود. نمی دانم چرا. سال سوّم راهنمایی آدم همیشه دعوایش است. چرایش هم هیچ وقت مهم نیست.

آن روزها جلوی آینه لخت می شدم و مثل عکس های بدنسازها که سرِ چهار راه زند می فروختند، فیگور می گرفتم. آرنولد می شدم. رونی کولمن.

استخوان های دنده ام را با فشار هوای توی ریه ام بر آمده می کردم و به ماهیچه های بازوهایم زور می آوردم تا قلمبه شوند. عشق می کردم با تخم مرغی که روی بازوهایم بالا می آمد. برای خودم قهرمانی بودم. قهرمان نه، پهلوان.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۸۶

کشتی گیر، گاهی هم کاراته کار و گاهی هم لبه‌ی خط کش سی سانتی آهنی‌ام، سامورایی‌ام می‌کرد. یکی از جنگجویان کوهستان. بعد هم که بروس لی را از خشم ازدها شناختم، توی مدرسه شایعه انداختم که کونگ‌فو کارم و به همه لگد می‌انداختم. اسم کونگ‌فو را تازه یاد گرفته بودم.

آن روز هم به گمانم لگدی به پشت دوستم زده بودم که دعوای مان شده بود. توی زنگ تفریح آخر. خوردن زنگ کارمان را در حد خط و نشان کشیدن و قرار بعد از تعطیل شدن مدرسه، نگه داشته بود. بیرون مدرسه، توی ایستگاه اتوبوس، سر کلبه‌ی سعدی، بعد از زنگ آخر، اگر مردی.

زنگ آخر را که فارسی داشتیم، همه‌اش به تصوّر صحنه‌ی دعوایی که قرار بود چند دقیقه بعد اتفاق بیفتد گذشت. به این که چه‌طور با فنون جدید کونگ‌فویی که خودم ساخته بودم‌شان پدر دوستم را در می‌آوردم و رویش را کم می‌کردم. برای همیشه. توی ذهنم روی همه را برای همیشه کم می‌کردم.

گرفتاریم فقط کیف سامسونت نوآم بود که پدر بعد از کُلی کش و قوس و خواهش و تمنا و نمره‌ی خوب، برایم خریده بود. کیف‌های دیگر، جواب غرور تازه متولّد شده‌ی بلوغ نوجوانی‌ام را نمی‌دادند. باید فکری برای کیفم می‌کردم. یک راه هم بیش‌تر نداشت. باید کیف را دست کسی می‌سپردم. توی همین فکرها بودم که زنگ خورد. هنوز هم مثل وحشی‌ها با داد و فریاد از کلاس بیرون می‌ریختم و توی فضای باز حیاط تازه آرام می‌گرفتم. جمعیت را می‌پاییدم که دوستم فرار نکند. فرار هم نمی‌کرد. اصولی وجود داشت که آدم در هر شرایطی باید پای بندشان باشد. قرار دعوای بعد از زنگ آخر چیزی نبود که شکسته شود. هیچ کس خفت و خواری‌اش را حتی به بهای کتک خوردن، به جان نمی‌خرید. بد اصولگرایی بودیم.

خودش آمد سراغم.

گفت:

- بریم؟

گفتم:

- بذار یکی رو پیدا کنیم کیفامون بدیم دسّش.

به علاوه لطف دعوا به این بود که یکی دیگر هم باشد که تماشا کند و شاهد کم شدن روی یک نفر باشد. کیف ها را سپردیم دست یکی دیگر از همکلاسی های مان که پشت ایستگاه، روی لبه ی جدول نشست و ما شروع کردیم.

ایستگاه خلوت بود و یکی دو نفری هم که بودند کاری به کار ما نداشتند. اصلن نگاه مان هم نمی کردند. اولش مشت و لگدها و کشیدن و هُل دادن های بی خطر بود. بعد داشتم فنونی که آماده کرده بودم را درست توی ذهنم می آوردم که سیلی محکمی به صورتم خورد و خیلی درد گرفت. تف کردم روی صورت دوستم.

جیغ و دادش بالا رفت که نامرد، تُف قبول نیست و باز با مشت و لگد به جان هم افتادیم. دعوای مان جان گرفت. خوبی تُف انداختن همین است که به دعوا حس و حال و انگیزه می دهد. توی پیاده رو پشت ایستگاه اتوبوس روی هم توی گِل و خاک غلت می زدیم. من رو می آمدم و او زیر و بعد او رو می آمد و من زیر تا این که پشتم را کامل خواباند روی خاک و نشست روی سینه ام. یک دستش را محکم گذاشته بود روی دهانم که تُف نکنم و با دست دیگرش به سر و صورتم می زد و فریاد می زد:

- روت کم شد.... یا بازم بزnm؟

دستش روی دهانم بود و نمی توانستم جوابش را بدهم و داشتم آن زیر همین طور کتک می خوردم که ناگهان دیدم کیف کولی دوستم توی آسمان پشت سرش، که جلوی چشم من بود، دارد توی هوا چرخ می خورد. یک لحظه وسط کتک خوردن خنده ام

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۸۸

گرفت و دستم را به زور از زیر پایش بیرون کشیدم و بالا بردم که نشانش دهم ولی دستم را محکم گرفت و کوبید زمین.

همان موقع کیف سامسونت مشکی من هم توی هوا به پرواز در آمد. تکان شدیدی خوردم و دست روی دهانم را محکم دندان گرفتم و تا خواست دست با جیغ کشیده شده اش را با مشتی به دهانم برگرداند بلند داد زدم:

- استُپ استُپ کیفامون.

و آن وقت بود که به اشاره ی دستم توجه کرد. سریع از روی من پرید کنار و رویش را به عقب برگرداند. با برگشتن سرش به عقب، کیف سامسونت من گروپی صدا کرد و خورد زمین. هاج و واج مانده بودیم که چه شده و چه کنیم. با هم بلند شدیم و دویدیم طرف کیف ها که ولو شده بودند وسط پیاده رو و انگار زهوارشان در رفته بود.

نگاهی به هم انداختیم و نگاهی به آن همکلاسی مان که چند قدم آن طرف تر دستش را گذاشته بود روی دلش و داشت غش می کرد از خنده. با چند تا دیگر از همکلاسی های مان.

تا آمدیم بدویم دنبال شان دیگر فرار کرده بودند. ما که وسط دعوا بودیم، نامردها با هم مسابقه گذاشته بودند که ببینند زور کدام شان بیش تر است و می تواند کیف ها را بیش تر به هوا پرتاب کند.

کوفته تر از آن بودیم که دنبال شان کنیم. این بود که برگشتیم و توی ایستگاه اتوبوس نشستیم. اوّلش از زور دل مان هیچ حرفی با هم نمی زدیم و با فاصله نشسته بودیم. داشتیم کیف های مان را تمیز می کردیم. خوب که واریسی اش کردم، خوشحال شدم که سامسونت من نشکسته ولی حسابی خط و خش افتاده بود. زیر چشمی کیف دوستم را هم دید می زدم. یک بندش پوکیده بود.

خودم را سراندم سمتش و گفتم:

- نامردم اگه فردا خط کش آهنیو رو نیارم مدرسه.
 - ای دفعه اگه مدیر خط کشو بگیره دیگه پست نمی دن.
 - حواسم هس.....
- و شروع کردیم به نقشه کشیدن برای فردا. نقشه ی انتقام کیف های مان.
- همان وقت بود که دو تا بچه دبیرستانی آمده بودند و توی ایستگاه، نزدیک مان نشسته بودند. اولش کاری به کارمان نداشتند ولی بعد که حرف های مان تمام شد، یکی شان چیزی به آن یکی گفت و هر دو زدند زیر خنده. به ما. دوستم کیفش را محکم کوید روی صندلی ایستگاه و رفت جلوی یکی شان که یک کمی هم ریش و سبیلش در آمده بود ایستاد و گفت:
- خنده داره؟
- همان بود که به آن یکی چیزی گفت و خندیدند. من همان جا نشسته بودم و نگاه شان می کردم. می دانستم که الآن دعوای مان می شود و باید چند تا از آن فن های مخصوص خودم را حتمن این بار اجرا کنم. دیگر مجبور بودم. فقط حیف که خط کشم همراهم نبود. توی همین فکرها بودم که یک دفعه آن یک کم ریش و سبیل دار بلند شد و با مشت زد توی دل دوستم که نفسش بند آمد و افتاد روی زمین.
- زیر لب گفتم: زد تو دیافراگمش.
- سامسونتیم را محکم توی بغل گرفته بودم که آن دو تا نگاهی با غضب به من کردند و بلند شدند رفتند. دوستم هنوز روی زمین افتاده بود. کیفش را برداشتم و رفتم بالای سرش. بلند که شد، کیف را محکم از دستم کشید و گفت:
- خیلی نامردی.
- و پیاده راه افتاد تا برود.
- گفتم:

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۹۰

- الان اتوبوس میاد.

و خواستم پشت سرش بروم. خواستم داد بزنم به خدا من می خواستم پیام جلو. خواستم بگویم من نامرد نیستم. اصلن خودت نامردی. خواستم بگویم بزرگ بودند زورمان بهشان نمی رسید. خواستم بگویم مواظب کیفیت بودم، بگویم کیف سامسونت و چیزهای دیگری خواستم بگویم. هیچ کدام را نگفتم. دوستم دیگر رفته بود. همان جا توی ایستگاه سر کلبه ی سعدی نشستم منتظر اتوبوس. تنهایی.

وادی چهارم

از این جا باید شتاب کرد. آهسته رفت و شتاب کرد. شتاب و آهسته، نه شتابی آهسته. هُل‌های تو این جایی اثر است. باید پاورچین پاورچین روی نوک انگشتان قدم برداشت و گذاشت روی این ورق‌ها. انگار از میان انبوهی کوسه‌ی خفته با چشمان باز بر بستر دریایی بی عمق. باید رهایم کنی تا لرزان گام بردارم، با شتاب. انگار از میان وسعت بی پایان میدان مین. گستره‌ی ناتمام زبان. پهنه‌ی بی کران زمان. لرزان و لغزان میان خطوط، میان انبوهی شعار. میان کلماتی ملتهب، پنهان شده زیر لایه‌ای نازک از خاک، انگار بستر صاف خاکی یکدست و پاک. لغزشی کافی است، این کلمات بی تاب انفجار. پیوندی است هولناک میان کلمات از آن روز. لغات نه، کلمات. کلماتی کعب، بی تعین و هر دم دگرگون شونده. این‌ها لغات توست بر زبان من جاری شده. حروفی است خنثی در این انبوه کاغذها، مدارک، روزنامه‌ها. حروفی خنثی با پیوستاری مهیب. تکه‌ای پلاستیک، چوب یا فلز. کمی خرج، خمیری و منعطف یا سخت و خشک. چاشنی، ضامن، سوزن، فیر، کمی خورده فلز برای اطمینان، همه بی جان که چون گرد هم آمدند، لمس‌شان کنی، نه، لمس نه، نزدیکی، نه، حتی حضور. چنان به ناگهان از هم می‌گسلند، چنان کلمه می‌پاشانند که جان می‌ستانند. ترکش کلمات، کاف‌ها لام‌ها میم‌ها ه‌ها و... گویی هرگز پیوستگی نبوده میان‌شان. آن‌گاه لغتی باقی نمی‌ماند. هزار سال زمان می‌برد خنثی کردن دوباره‌شان. هزاران سال. این میدان مین بی انتها.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۹۲

باید رهایم کنی این بار، رهایم کنی از آن روز. باید آرام قدم برداشت. متغیر است همه چیز. مین‌ها می‌لغزند زیر خاک. پاهایم شاید می‌لرزند. همه چیز عوض می‌شود از آن روز. همه چیز عوض شد از آن روز. ظاهرشان. شهر. آدم‌هایش. ساختمان‌ها. خیابان‌هایش. همه چیزش. در و دیوارش. عکس‌های روی دیوارهایش. همه چیزش. نمی‌دانم. چیزی می‌خوانم. چیزی می‌بینم. لرزان قدمی برمی‌دارم. می‌خواهی کنترل کنم. می‌دانم. نمی‌توانم.

کنترل شهر دست مردم است. سطح شهر، هر محله‌ای را مسجیدی اداره می‌کند با داوطلب‌ها که بعضی لباس نظامی گیر آورده‌اند و بعضی هم نه. روی دیگر شهر را خانه‌های تیمی. بعضی‌ها هنوز درست نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده یا دارد می‌افتد. هنوز هم. روزنامه‌ها را ورق می‌زنم. آرشیوها. اوضاع آرام‌تر اما تنش‌ها هنوز زنده‌اند.

توی خانه جز اخبار شهر، خبر زیادی نیست. حتی با این هم دیگر همه کنار آمده‌اند که مجید سر خود رفته و هنرستان نمازی ثبت نام کرده. بر عکس باقی خواهر و برادرها که دبیرستان رفته بودند. نه مشورتی و نه سؤالی. تنها گفته بوده من فنی دوست دارم.

پس از قدمی چند، مثل همه چیز، آرام، روی سطح موج شهر، روی سفیدی حاشیه‌ی صفحه‌ها، غوطه‌ور می‌شوم. خطر را پشت سر نمی‌گذارم. با خطر خو می‌گیرم. بیش‌تر دنبال حال و هوایم تا آدم‌ها. دنبال کمی و تنها کمی غوطه‌ور شدن در فضاها. وقتی فقط رو را می‌توانم ببینم. سطح را. آن هم نه همه‌اش. آن چه توی این کاغذها نوشته‌اند. گروه‌های سیاسی و اعتقادی، توی دانشگاه‌ها و دبیرستان‌ها و هنرستان‌ها جل می‌زنند. توی دکه‌ها و کلاس‌ها و میتینگ‌ها، بحث و مناظره و مشاجره شب و روز نمی‌شناسد. حوصله‌شان را ندارم. سراغ مجید هم که می‌روم، کمی سر درس است و بیش‌تر رفت و آمدهای نامفهوم برای من و سر و کله زدن با گروه‌ها و دوستان و... کلمه‌ی کردستان

وادی چهارم.....۹۳

افتاده سر زبان‌ها. کردستان، پاهایم را می‌کشاند روی خاک باز. سه چهار تا یکی می‌خوانم.

مهاباد - خبرنگار اعزامی اطلاعات: دکتر عبدالرحمن قاسملو دبیر کل حزب دموکرات کردستان ایران که با برگزاری یک میتینگ دویست هزار نفری از کردهای تمام مناطق کردنشین ایران، دست به یک مانور سیاسی در مقابل دولت مرکزی زد، اعلام کرده که عکس العمل کردها در قبال خودداری دولت مرکزی از دادن خود مختاری به کردستان با توجه به موضعی است که دولت انتخاب خواهد کرد. دکتر قاسملو گفت: ما اینک به بازسازی حزب دموکرات پرداخته‌ایم و در مرحله اول باید به روشن کردن موضع خود برای همه مردم ایران پردازیم. ما در حالی که به روشنگری خواهیم پرداخت حاضر به هرگونه مذاکره با مقامات دولت انقلابی هستیم و این را حق خود میدانیم که از همه مسائل دموکراتیک به منظور نیل به هدفهای خود استفاده کنیم. دکتر قاسملو در پاسخ به این پرسش که از دیدگاه شما مبارزه مسلحانه جزو این وسایل دموکراتیک است، گفت: «مبارزه مسلحانه را ژریم شاه به این مردم تحمیل کرده. ما امیدواریم که در این دوران انقلاب، این وضع پیش نیاید در هر صورت آنچه تاریخ نشان داده این بوده است که شکل مبارزه را همیشه هیأت حاکم انتخاب میکند» از دکتر قاسملو

کدامین گِل به غم بسرشته تر.....۹۴

پرسیده شد: اگر موضع دولت طوری بود که راهی جز مبارزه مسلحانه برای شما باقی نماند، آیا دست به این کار خواهید زد؟ وی گفت پاسخی جز آنچه تاکنون به سؤالهای شما دادم ندارم. (اطلاعات ۱۳۵۷/۱۲/۱۲)

- ردش را می گیرم تا کمی پیش تر. تا ۵۸.
- مردم توی صحن شاهچراغ و بیرون حرم جمع شده اند و شعار می دهند. بعد از خطبه های نماز. پاوه جنگ است، خاموشی ننگ است.
- من باید برم کردستان مامان.
- مادر لحظه ای سرجا خشکش می زند. نوشته که انتظار این حرف را از مجید داشته، اما نه به این زودی.
- هنوز چند قدمی از جمع نمازگزارها و حرم دور نشده اند.
- برای چی چی؟
- باید برم ببینم چه خبره.
- شما مگه چه کاره ای؟ درس و مدرسه نداری؟ می دونی اگه بابات بفهمه همچی چیزی گفتی، اگه دایت بفهمه...
- مامان، خودتون که شنیدین. امام پیام داده.
- مادر دوباره قدم هایش را تند می کند به طرف سه راه نمازی.
- بابات راضی نمی شه. منم راضی نمی شم. جوون اوّل باید به درس و...
- ذهن مادر توی مینی بوس هایی بوده که جلو شاهچراغ مردم را سوار می کردند برای کردستان.

وادی چهارم.....۹۵

- می‌رم و زود میام. نمی‌خوام که بمونم.
- پیرمردی با عصا توی ذهن مادر سوار مینی‌بوس می‌شود. دو تا بچه پشت سر مادر و مجید سوار اتوبوس خط واحد می‌شوند. اتوبوس پر می‌شود مثل مینی‌بوس از هر سن و قشری. پای مادر بی‌حس شده روی صندلی اتوبوس. مجید بالای سرش ایستاده و پشت صندلی را با دست گرفته. با تکان‌های اتوبوس و هر ترمزش، همه با هم کمی به جلو تکان می‌خوریم و موج بر می‌گردیم.
- مادر مخالفت می‌کند. پدر هم. بقیه چیزی نمی‌گویند. چیزی که من بشنوم. مادر که کمی شل می‌شود، بقیه پشت رضایتش پنهان می‌شوند. فقط گاهی سرکی می‌کشند. همیشه همین‌طور بوده و من خوانده بودم قبل از این هم که چه‌طور همه را یک جوری راضی می‌کرد که آخرش روی حرفش حرفی باقی نماند. حتی حرف پدر.
- بچه‌ی ای سن و سال فرستادی رفت؟ با ای دس و پای رشیدش وقتی برگشت اگه دیدی یه دس یا یه پا نداره چی جوری می‌خوی نگاش کنی؟
- مادر نگاهش روی گل‌های قالی است و چشم توی چشم پدر نمی‌شود. توی دلش می‌گفته همش می‌ترسم بیچم توای سن و سال...
- اون‌جا آدم‌ها رو می‌گیرن تیکه تیکه می‌کنن. چرا گزاشتی بره ای جوون بی‌تجربه؟ مگه تو روزنامه‌ها نمی‌خونی؟

اطلاعیه

روابط عمومی سپاه پاسداران مستقر در بازه طی اطلاعیه‌ای اعلام کرد که به دلیل چندین حمله شبانه به مقر سپاه پاسداران و ارتش، منع عبور و مرور از ساعت ۱۲ شب تا ساعت ۵/۵ صبح به ساعت ۹ شب تا ۵/۵

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۹۶

صبح افزایش می یابد. پاسداران مستقر در بانه همچنین اعلام کردند: بار دیگر شدیداً اخطار می نمایم چنان چه مشاهده شود از خانه‌ای به سوی ارتش جمهوری اسلامی ایران و سپاه پاسداران مستقر در بانه آتش گشوده شود خانه را محاصره و افراد را دستگیر و تمام اموال و داراییها را به آتش خواهیم کشید..... (کیهان ۳۱/۴/۱۳۵۸)

- آخرش هم ...
- دادمش دس خدا. مملکتمونه. نمی شه که همه بترسن.
- نگاه مادر بُراق شده توی صورت پدر، و فراوان است توی خاطراتشان از این دست حرف‌ها و چیزها....
- نوری از دور به پشت پلک‌هایم می‌تابد چون از روزنی تنگ خط باریکی روشن که نه از روشنایش، از ذرات غبار شناور در راهش می‌بینمش. برمی‌خیزم خسته از روی کاغذها که پخشند زیر تنم و حس‌شان می‌کنم با خش خش برخاستم. قلم اما هنوز در دستم، و مایسط... اطراف را می‌نگرم. هیچ. مقابلم، خط باریکی از روزنه‌ی نوری که در لغزش بی‌حرکتش به سویم گشاده‌تر شده است. سینه‌ام می‌سوزد از نفس‌نفس زدن‌های خشک‌ش، در پی اشارت‌ها. و کنون هیچ کس و هیچ چیز نیست که با انگشت کشیده‌اش نشانم دهد. جز تاریکی که به که نشانم دهد؟
- گفتم که، فقط می‌رم به سر و گوشی آب بدم. این جا که تنهایی نمی‌شه کاری کرد.
- خب مادر جون کی داری میای؟

وادی چهارم.....۹۷

- فردا ولی یه مسئله‌ای هم هس که باید قبلش ازتون اجازه بگیرم. وقتی برگشتم باید برم تو سپاه.
- حالا تو برگرد مامان، صحبت می‌کنیم. پشت تلفن که نمی‌شه.
- اجازه می‌دین؟ یعنی...
- حالا مگه همی الانشم پاسدار ای انقلاب نیسی؟
- می‌خوام رسمی بشم.
- تو سپاه چه کار می‌خوی بکنی که بیرونش نمی‌تونی؟
- صحبتاشو کردم. می‌خوام برم تو اطلاعات سپاه. تازه راه افتاده، مفصله، اگه شما اجازه...
- عزیزم هر مسلمونی خودش بروی دینش...
- ای جوری نمی‌شه. تنهایی. از همه طرف دارن...، باید رسمی بشم.
- بعدِ یه هفته زنگ زدی منُ ای جور، استغفرالله. حالا، اون‌جا چه خبرا هس مادر؟
- شما اجازه می‌دین؟

جزئیات حملهٔ مسلحانهٔ دموکراتها به پاسداران انقلاب اسلامی در جادهٔ سردشت که منجر به شهادت ۲۳ تن از آنها شد اعلام گردید.

چند تن از پاسدارانی که در حوادث سردشت مجروح شده‌اند، دیروز با خبرنگار کیهان در بیمارستان میثاقیه گفت و گو کردند: روز حادثه ماموریت ما تمام شده بود و حدود ۱۰ کیلومتر از سردشت دور شده بودیم تا به تهران و کرمانشاه برویم، که ناگهان از چهار طرف به ما

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۹۸

حمله شد. ناگهان مهاجمان رگبار به سوی ما گشودند، مهاجمان اسلحه و مهمات زیادی داشتند، مرتب تیر خالی می‌کردند، آنها اتومبیلها را آتش زدند.

همگی لباس کردی به تن داشتند، اما فارسی را به خوبی حرف می‌زدند. چند نفر از پاسداران تیرخورده در ماشین زنده زنده سوختند و هر کدام از پاسدارانی که به کمک می‌رفتند، هدف گلوله قرار می‌گرفتند و به شهادت می‌رسیدند. بعد از اینکه چند نفر از پاسداران ما کشته شدند و همه ما تیر خوردیم، می‌خواستند زخمی‌ها را هم با خودشان ببرند. اما بعد ما را نبردند. آنها چند نفر از ما را گروگان بردند، مهاجمین حدود ۲۵۰۰ نفر بودند، آنها به ما می‌گفتند: برادر، چرا به کشتن ما آمده‌اید؟..... (اطلاعات ۵۸/۷/۳۰)

توی ساختمان گزینش، مجید همه را می‌شناخت و همه هم می‌شناختندش. برای ثبت نام نیازی به معرف نداشت. از توی انجمن اسلامی هنرستان نمازی قبلن با آنها در ارتباط بود و همان‌جا هم بود که روزی یکی‌شان به مجید گفته بود دوست داری پاسدار بشی؟ حتی امتحان آن زمان از مسؤولیت شیعه بودن شریعتی و اخلاق اسلامی تهرانی و کیش شخصیت بنی‌صدر هم لازم نبود. سن زیر ۱۸ سالش هم چیزی نبود که نشود با آن قد و هیکل حلّش کرد. نگرانی جای دیگری بود. هر روز خبر کشته شدن یکی توی شهر می‌پیچید. هر روز خانه‌ی تیمی‌ای شناسایی می‌شد و خانه‌ای دیگر تشکیل می‌شده انگار این‌طور که این‌ها می‌گویند.

وادی چهارم.....۹۹

سر در اولین ساختمان سپاه شیراز نوشته‌اند: «به جایگاه عاشقان شهادت خوش آمدید». زیر تابلو جلوی در، مادری منتظر پسرش ایستاده. آن طرف‌تر من. پیراهنی نو توی کیسه پلاستیک، دستش است.

- نه مجتبی مگه این جا تا خونه چقد راهه که سه ماهه نمی‌تونی بیوی؟
 - پیاده گمونم یه ساعتی بشه.
 - بیو، بیو به جوی مزه ریختن لااقل ای پیرنتو عوض کن رنگش برگشته....
- قاطی کرده‌ام/انگار.

- آقای نصیری، تو سپاه حقوق هم می‌دن؟

شریف نصیری می‌زند زیر خنده.

مجید، آن طرف‌تر گردن کج می‌کند و سرش را زیر می‌اندازد تا لبخندش را پنهان کند.

- چرا جونت در رفت تا بگی؟ مگه می‌شه ندن؟ تو تا حالا نگرفتی؟
- والله نه.
- خب چرا زودتر نگفتی؟

رویش نشده بوده. مثل روز قبل که رویش نشده بوده از پدرش پول بگیرد برای کرایه. آخر به همه گفته بودند رفته است سر کار. توی سپاه. آخرین پنج تومانی‌اش را هم داده بوده کرایه از قصرالدشت تا چهار راه پمپ بنزین. از آن‌جا تا میدان ستاد هم پیاده آمده بوده. بر گشتنی دیگر پولی نداشته. همه‌ی راه را پیاده رفته و حسابی دیر رسیده بوده. بعد از نماز صبح هم پیاده برگشته بوده تا سر ساعت هشت توی ساختمان سپاه باشد. دیرتر رسیده بوده. کسی برای کسی ساعت نمی‌زده ولی از شرم دیر رسیدن، مستقیم آمده بوده اتاق آقای نصیری مسؤول بخش که حالا دیگر فرستادش به اتاق حسابداری.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۰۰

پشت در اتاق این پا و آن پا می‌کند تا مطمئن شود کسی نمی‌بیندش. بعد در می‌زند و وارد می‌شود. هیچ کس توی این اتاق لخت دوازده متری نیست. فقط میزی کوچک گوشه‌ی اتاق است و عکس امام بالایش روی دیوار نصب شده. صندلی هم ندارد. روی میز صندوقی شیشه‌ایست که داخلش پر از پول است. صد تومانی، پنجاه تومانی، ده تومانی، پول خرد. پیش خودش حساب می‌کند که باید چند هزار تومانی پول تویش باشد؟

در اتاق را باز می‌کند. برمی‌گردد بیرون و در را می‌بندد. پشت در این پا آن پا می‌کند. دوباره در را باز می‌کند و می‌آید توی اتاق. روی میز، کاغذی چسبانده‌اند که رویش نوشته شده: «برادران، هر کس هر قدر که لازم دارد و به اندازه‌ی نیازش بردارد».

نگاهم را از کاغذ روی میز به صورت او می‌گردانم. دارد پیش خودش حساب و کتاب می‌کند. بعد دست می‌کند توی پول‌ها و یک ده تومانی برمی‌دارد. مُهری سیاه به صورت شاه روی پول خورده اما هنوز جاهایی از صورتش پیداست. صورت را نمی‌شود زیر مهر تشخیص داد که کیست ولی شاه بودنش کاملن معلوم است. نوشته‌ی مُهر، جمهوری اسلامی ایران است. دو تا پنج تومانی هم برمی‌دارد و توی جیب می‌گذارد و سریع به سمت در می‌رود. تا می‌خواهد دستش را روی دستگیره بگذارد، دستگیره خودش پایین می‌رود و در باز می‌شود. پاسدار دیگری دستگیره را فشار داده بود از بیرون تا داخل بیاید و با هُل خوردن و باز شدن در، نگاه‌شان روی هم ثانیه‌ای ثابت می‌شود. بعد سرشان پایین می‌افتد و سلام و علیک دستپاچه‌ی کوتاهی و از هم دور می‌شوند. یکی به طرف توی اتاق و دیگری به بیرون. صورت هر دوشان خیس عرق می‌شود.

سنمندج - حزب دموکرات کردستان در پی درگیری عصر دیروز با پاسداران مستقر در مرکز رادیو تلویزیون سنمندج با آتش بس چهل و

وادی چهارم.....۱۰۱

هشت ساعته خواستار خروج فوری پاسداران از این شهر شد. خبر گزاری پارس گفت: گروهی از پیشمرگان دموکرات به سوی افراد پاسدار که در محوطه رادیو تلویزیون سنندج به نگهبانی مشغول بودند آتش گشودند و خواستار خروج پاسداران از مرکز رادیو تلویزیون این شهر شدند.... (اطلاعات ۱۳۵۸/۱۲/۹)

زمان در شهر به تندی می گذرد. روی ورق ها به کندی. یا شاید هم برعکس. نمی فهمم. گفتم که، باید آرام....

هنوز هم هرچه اتفاق است بین میدان شهرداری نزدیک زندان کریم خان می افتد تا میدان ستاد و از ستاد تا چهار راه پمپ بنزین. ساعت شش که می شود، جوان ها مثل مور و ملخ می ریزند توی این خیابان ها و پیاده روها را پر می کنند و صحبت و بحث و همه شان خیابان را هم پر می کند تا ساعت نه. نه کمی کم تر و نه کمی بیش تر. هر روز همین طور است.

از وسط اتومبیل ها راحت رد می شوم، توی پیاده رو صدها جوان دو به دو یا گروهی ایستاده اند و با هم بحث و جدل می کنند. با شور و شغف و گاهی داد و فریاد و گاهی، هر کس از چیزی می گوید. چیزی که بلد است. چیزی که خوانده یا شنیده. عقیده ای، سیاستی، مخالفتی، موافقتی.

نزدیک میدان ستاد جمعی ده پانزده نفره پررنگ تر از بقیه به چشم می آید. وسط شان دختری جوان دارد با شور و هیجان بحث می کند. دو سه تا دختر و بقیه پسرند. دختر موهای یکدست مشکی اش را جمع کرده و پشت سرش محکم بسته. دنباله ی موها، لخت و نرم تا روی کمرش آمده. چند کتاب و جزوه و روزنامه توی دست و زیر بغلش است.

کدامین گِل به غم بسرشته تر.....۱۰۲

نوجوانی هم کنارش ایستاده و به هر کس اضافه می شود به جمع، یک جزوه از دسته ای که توی دست دارد می دهد. دستم را دراز می کنم اما به من جزوه نمی دهد.
دختر فریاد می زند:

- ما هنوز به انقلاب واقعی نرسیده ایم. یک انقلاب کارگری اصیل. بهمن ۵۷ تنها یک رفرم بود. رفقا...

جوانی توی جمع فریاد می زند:

- ها... رفیق.

چند نفری می خندند. دختر بی اعتنا به حرف هایش ادامه می دهد و دوباره اوج می گیرد و با حرارت فریاد می زند:

- به رفرم بسنده نکنید. هنوز حق مستضعفین خلق از حلقوم مستکبرین گرفته نشده است...

پسری دیگر از توی جمع می گوید:

- عامو برو برس پی کارت.

و یکی دیگر از طرفی دیگر داد می زند:

- دختر پاشو برو شوور کن چه کارت به ای حرفا!!!!!!

جمع دور دختر منفجر می شوند از خنده و صدای دختر توی خنده ها گم می شود. چند دختر و پسری که انگار همراه و هم گروهی دختر هستند، خنده شان را زیر چشم غره ی دختر قورت می دهند و به زور چهره شان را جدی می کنند. من توی نخ موی سیاه یکدست و صافش هستم که نرم مثل حریر با تکان های سرش روی کمر می لغزند. بی پریشانی.

جمع های نزدیک آن ها که با شنیدن صدای بلند خنده ها کنجکاو شده اند کم کم اضافه می شوند. با اضافه شدن جمعیت حرارت هم بالا می رود و دختر بار دیگر فریاد می زند:

وادی چهارم.....۱۰۳

- درك شما توده‌ی مردم از يك انقلاب اصیل ماركسیستی بر پایه‌های...
 كه بخشی از جمع شروع كردند به كف زدن و تشویق دختر و بعد شعار مرگ بر
 امپریالیسم خونخوار و... دختر، آن جمع هم فكر را با تكان دستش آرام كرد و خواست
 ادامه بدهد كه همه‌ی گروهی دیگر بالا گرفت و یکی شعار داد: حزب فقط حزب
 خدا.... و اكثر جمع با او همراه شدند.
 دختر كه صورتش سرخ شده بود، باحالتی كه انگار منتظر شنیدن همین حرف بود، بلند
 داد زد:

- خدا، اسلام...
 لحظه‌ای همه ساكت شدند. دختر انگشت اشاره‌اش را بالا گرفته بود و دستش را
 محكم، با ادای هر كلمه تكان می‌داد. دنباله‌ی موهایش نرم روی گودی ظریف كمرش.
 - اسلام هم همین را می‌گوید. من می‌خواهم رسالت تاریخی زینب را...
 كه در همین لحظه جوانی كه از میان جمع جلوی دختر پریده بود دستش را بالا برد و
 با جزوه‌ای كه آن نوجوان لحظه‌ای پیش دستش داده بود، محكم، شَرَق كوبيد به صورت
 دختر.

دختر كه نقش زمین شد و كتاب و جزوه‌های دستش پخش شدند كف پیاده‌رو، دو
 طرف جمعیت هل خوردند توی هم. هر چه تلاش كردم ندیدم دختر چه شد با آن
 انحنای كمر و ابریشم موها و از كدام طرف فرار كرد. دوست داشتم بروم دنبالش اما
 انگار ثانیه‌ای نگذشت كه دعوا و كتك‌كاری آن جمع مثل سنگی كه توی آب راكه
 افتاده باشد موج زد توی جمعیت و كمی بعد، از میدان شهرداری تا میدان ستاد و از آن
 طرف تا چهار راه پمپ بنزین تمام جمع داشتند همدیگر را كتك می‌زدند. صدای داد و
 فریاد و فحش و شعار با هم قاطی شده بود.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۰۴

مثل همان ابتدا، همه دو تا دو تا یا چند تا چند تا، اما این بار با هم گلاویز شده و همدیگر را زیر باد مشت و لگد گرفته بودند. روزهای قبل هم همین بود. ساعت نه پراکنده می‌شوند با تن‌های خرد و خسته و کتک خورده و یقه‌های چَر خورده و سر و صورت خونی و فردا حدود همان ساعت شش، همین‌ها باز با سر و وضع مرتب همین جاها هستند.

دختر که محو شد، دیگر نگاه نکردم. دیگر، نگاه با تو. آرام آرام که چشم خوبگیرد به تاریکی، چشمانم را می‌گویم؛ در پرتو خط غبار آلود نور دوباره به تیرگی علامات آشکار می‌شوند و آرام آرام نور می‌گیرند و نور می‌گیرند و نورانی می‌شوند فلش‌ها که من را باز نشانه رفته‌اند.

رو که برگردانم فلشی دیگر می‌بینم علامتی دیگر و رو برمی‌گردانم و فلشی دیگر و نشانه‌ای دیگر نشانه رفته به سویم و فلشی دیگر در آن سویم و آن سویم و آن سو دور تا دورم را دوره کرده‌اند نورانی و من، من را نشان می‌دهند نشانه‌وار که دیگر بار کاغذها را بر سینه چنگ زده دویدن آغاز کرده‌ام و گریختن و می‌دوم و می‌دویدم به سوی روزن نور که دیگر راهی نیست و همچنان می‌دوم و نفس نفس می‌زدم و هر چه به روزن نزدیک‌تر می‌شوم وحشتی در وجودم افزون می‌شود و چون وحشت افزون می‌شود سریع‌تر می‌دوم و چون سریع‌تر می‌دوم نزدیک‌تر می‌شوم وحشتی وحشیانه در وجودم افزون می‌شود و چون وحشت افزون می‌شود سریع‌تر می‌دوم و چون سریع‌تر می‌دوم نزدیک‌تر می‌شوم و وحشت افزون‌تر می‌شود و سریع‌تر می‌دوم و بیش‌تر می‌ترسیدم و می‌دوم تا ناگاه به انتهای تاریکی چنان برخورد می‌کنم که انگار کوه غلیظ تاریکی به پیکرم کوبیده باشند و به هوا بلند می‌شوم و با برخوردی دو چندان صعب‌تر بر کف تاریکی فرود می‌آیم. پای روزن نور. تنم. کو نوری؟ کو روزنی؟ کو کسی؟ کو جان و تن؟ کو هیچ. کو هیچ. کو هیچ هیچ؟

وادی چهارم.....۱۰۵

بعد از چهارراه پمپ بنزین، اوّل خیابان نادر، امید را که دیدم کمی دلم خوش شد. اُخت شده‌ام توی این ورق‌ها با این پسر. این برادر. با هم راه افتادیم طرف خانه. از مدرسه می‌آمد. کمی که رفتیم از دور صدای شعار و فریاد جمعیتی را شنیدم که از روبه‌رو نزدیک می‌شد. تظاهرات کوچک هفتاد هشتاد نفره‌ای بود که پلاکاردهاشان با نوشته‌های؛ رژیم استبدادی، پیکار خلق مبارز، رژیم فاشیستی، حکومت آخوندیسم و این جور چیزها زودتر از خودشان به چشمم آمد. از گروه پیکار بودند. / این جاها که نوشته شده خشن‌ترین گروه سیاسی وقت توی شیراز بوده‌اند.

امید هم می‌دانست الآن چه اتفاقاتی خواهد افتاد و سریع رفت توی یک مغازه و کنار چند نفر دیگر سنگر گرفت. من همان وسط ایستاده بودم که ناگهان سنگی از کنار سرم گذشت. سرم را دزدیدم و از این کار خودم لحظه‌ای خنده‌ام گرفت. از کیسه‌های پر از سنگی که توی جمعیت تظاهرات کننده و باقی مردم مثل خیرات پخش می‌شد هم خنده‌ام گرفت. جمعیت تظاهرات کننده با جمعی دیگر که از عابران و مغازه‌دارها تشکیل شده بود درگیر شدند. از همه طرف سنگ و چوب و آت و آشغال پرت می‌شد. شیشه‌ی مغازه‌ای پشت سرم با صدای بلندی شکست. رو که برگرداندم، چند نفر با چماق دنبال چند نفر دیگر گذاشته بودند. خنده‌ام نگرفت.

امید از مغازه بیرون پریده بود و داشت همراه بقیه سنگ پرت می‌کرد. چوب و سنگ و پاره آجر توی هوا از این طرف به آن طرف می‌رفت و شیشه‌ها و تابلوها و سر و دست‌ها را می‌شکست. آمبولانسی از ته خیابان پشت سرم به جمعیت نزدیک شد و پشت سرش یک پیکان که تا کنار خیابان نگه داشت، کوکتول مولوتوفی به شیشه‌اش خورد و ترکید و آتش پخش شد روی بدنه‌ی ماشین و کف خیابان. شش نفر از چهار در سراسیمه باز شده‌ی ماشین بیرون پریدند. یکی‌شان مجید بود.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۰۶

رفتم سمتش. یکی دیگرشان از زیر کمر بندش کلتی بیرون کشید. مجید سریع دستش را گرفت و کلت را از توی انگشت هایش بیرون کشید و بعد همان طور که یک دستش را محکم گرفته بود کلت را برگرداند پشت کمر بند دوستش.

- آقا مجید مجازیم.

- مجازیم آرومشون کنیم نه ای که بدترش کنیم. ها؟

هر کدام از پاسدارها از یک طرف به سمت جمعیت دویدند. درگیری و شلوغی بیش تر از آن بود که بشود آرامش کرد. چند نفر داشتند ماشین آتش گرفته را خاموش می کردند که با صدایی بلند شیشه های مغازه ی دیگری فرو ریخت و شعله های آتش از آن بیرون زد. تمام خیابان را دود گرفته بود. دود و شعار و فحش و فریاد. مجید را دنبال می کردم که ناگهان امید جلوی مان سبز شد. چشمش که توی چشم مجید افتاد، دستش شل شد و سنگ از بین انگشت هایش لغزید و افتاد کف خیابان کنار پایش.

مجید داد کشید:

- برو خونه.....یه دَقّه دیگه هم این جو نمی مونی ها ...

امید شوک زده آرام گفت:

- چشم.

و دویدیم سمت خانه.

یکی دو بار خواست وسط راه برگردد. اما طنین صدای مجید هنوز در گوش مان بود و نگذاشت. فقط یکی دوباری خم شد و سنگی برداشت و به طرفی پرت کرد و باز دوید. تا خانه.

حدود یک ساعت بعد، وسط حیاط بودیم که مجید در را باز کرد و آمد داخل و سریع رفت توی حمام گوشه ی حیاط و در را بست. لحظه ای سرخی روی پیراهنش را دیدیم و

وادی چهارم.....۱۰۷

با امید دویدیم پشت در حَمّام. امید که در زد و مجید در را باز کرد، دیدم یک طرف صورت و تمام جلوی پیراهنش غرق خون است.

- سلام داداش چی شده؟
- سلام، مامان خونه هس؟
- نه، هیشکی نیس.
- پس بیا ای پیرنُ سریع بنداز تو تشت بشور تا کسی نیومده منم سر و صورتُم بشورم.

امید پیراهن را گرفت و برد لب حوض انداخت توی تشت زیر شیر آب و شروع کرد به چنگ زدن. آب تشت سرخ شد ولی پیراهن لگه‌هایش پاک نمی‌شدند. تاید بیش‌تری ریخت و محکم‌تر چنگ زد ولی نمی‌شد.

مجید خودش را شست و آمد بیرون کنار حوض ایستاد. از چاکِ ریز افتاده روی شقیقه‌اش رد باریک خون رقیق و کم رنگ شده با آب، روی صورتش جاری بود.

امید دوید داخل خانه و دستمالی آورد تا مجید بگذارد روی زخم شقیقه‌اش.

- نه، انگار باید برم بخیه‌ش کنم.
- پاک نمی‌شه....
- عیبی نداره، یه جا قایمش کن فقط کسی نبینه.

لحظه‌ای بعد مجید کلت مشکی‌اش را که لب حوض گذاشته بود، برداشت و گذاشت توی غلاف بسته شده به کمر بندش و پیراهن تمیزی را که تازه پوشیده بود انداخت رویش و همان‌طور که همچنان دستمال را روی شقیقه‌اش فشار می‌داد از در بیرون رفت.

امید پیراهن پر از لک خون را چالاند و تشت آب را خالی کرد پای باغچه.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۰۸

شب، روی تخت آهنی توی حیاط، مجید نشسته بود که مادر برایش چای آورد و کنارش نشست. مجید سمت زخمی صورتش را به دیوار گرفته بود. بی آن که رو برگرداند، تشکر کرد.

- حالا چرا ای جور خشک نشستی مادر؟ چرا روتو ای ورنمی کنی؟
- هیچی. من که معمولی نشسم. راسی ماما یه مسئله ای...
- مادر بلند شد و صورت مجید را چرخاند سمت خودش.
- الهی بمیرم مادر....
- مادر این جا گفته خوب به یاد دارد که سر و صورت مجید را توی بغل گرفته و بوسیده و دست کشیده روی بخیه ها که تا کنار چشمش آمده بودند. مجید پانسمان را برداشته بود که مادر سفیدی باند و چسب را نیند و شاید نفهمد آن شب، اما نشده بود.
- من که طوریم نیس ماما ای کارا چیه می کنی؟ من که دیگه بچه نیسم، کارمه. بلدم از خودم مراقبت کنم.
- ها مادر می بینم چطوری داری از خودت مراقبت می کنی.
- نه، منظورم اینه که نگرانی من جای دیگه هس. امید خونه هس؟
- نه مادر، رفت تا سر کوچه و برگرده. مگه امید....
- امروز تو جر و دعوا با پیکار یا دیدمش....
- وئی خدا مرگم بده....
- ای بچه اصلن حالیش نیس. نمی فهمه اینا آدم نیسن. کاری ندارن بچه هس یا بزرگه با چاقو می زنن یه بلایی سرش میارنا....
- خدا نکنه مادر، من دیگه ای یکی به خدا....
- بهش بگو ماما. بگو اگه یه بار دیگه تو درگیر یا دیدمش خودم چنان می زنمش که از تو خونه نتونه بیاد بیرون. قلم پاش خرد می کنم.

وادی چهارم.....۱۰۹

- شما حالا لازم نکرده، من خودم بهش می گم. نمی ذارمش دیگه...
- گفتین الان کجا رفته؟ ای موقع شب ساعت ده یازده؟
- ورق زدم به امید. آن طرف، توی خیابان بود. اول محله. توی دستش یک دسته کاغذ. توی کوچه که می رود پشت سرش می روم. سریع تا ته کوچه را می رود و از جلوی در خانه ها و لای درها کاغذهایی را برمی دارد و برمی گردد و توی کوچه ی بعدی می رود. جزوهای کوچک چند برگی یا اطلاعیه های تک برگی را که از زیر درها لبه شان بیرون است یا جلوی پیشخوان خانه هاست، برمی دارد. تمام محله را که چرخ می زند و دستش سنگین می شود از اطلاعیه ها و شب نامه ها و بروشورها، برمی گردد خانه.
- مادر منتظرش توی حیاط نشسته. امید دسته های کاغذ را می گذارد توی کارتن گوشه ی حیاط زیر درخت، کنار انبوه دیگر کاغذها با سربرها و آرم های مختلف. نگاهش که می افتد به نگاه سنگین مادر، هول شده و نصف و نیمه می گوید:
- برای ماشین آشغالی که صبح می یاد...

امام: امیدوارم کار به آنجا نرسد و اگر برسد، دیگر بغدادی باقی نخواهد ماند.

هاشمی رفسنجانی: حرکات عراق بخشی از توطئه آمریکاست.

بنی صدر: خونسرد باشید، آرام باشید.

رجایی: مرگ رژیم عراق فرا رسیده است.

(اطلاعات ۵۹/۷/۱)

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۱۰

صبح، صبح صفحاتی بعد، با مجیدم. زنگ دری را می زند. باز نمی کنند. چند بار محکم در می زند. باز نمی کنند. از در بالا می رود. چند نفر دیگر از روی دیوار به سمت پشت بام می روند. بقیه از در که مجید بازش کرده تو می روند. زنی جلوی شان از توی خانه با جیغ و داد می دود به حیاط. کنارش می زنند و می ریزند توی خانه.

جوان توی خانه دست و پایش را گم کرده و تا می خواهد خشاب مسلسل دستی را جا بزند، با لگد پرت می شود روی زمین. از پشت به دستش دستبند می زنند. حرفی نمی زند. فقط با چشم های باز و سرخ شده، لب روی لب فشار می دهد. مجید می گوید اتاق را بگردید. به جز مسلسل دستی، یک کلت کمری و چند نارنجک پیدا می کنند. تعدادی هم پوشه و پرونده و اطلاعاتیه و کتابچه های سازمان.

پسر را بیرون می برند. مادر توی حیاط به سر و صورت می زند و جیغ می کشد و التماس می کند. نمی تواند جلوی شان را بگیرد. خودش را روی پای مجید می اندازد. ضجه می زند. مجید نمی تواند از جا تکان بخورد.

- بلند شو مادر جان.

- تو رو به حضرت عباس، به خدا، به هر کی می پرستی، رحم کن به ای بچه، تو رو به...
بلند شو مادر کار از ای کارا گذشته.

- من باباتو می شناسم، مامانتو می شناسم، داروختون میام. تو رو به قرآن نبرش...
باید بیرمش، پسرت نه دین می شناسه که قسم می دی نه وجدان داره، با کشور خودش...

- و آلو دیگه نمی کنه، به خدا جلو شو می گیرم، توبه می کنه، توبه، توبه...
بلند شو مادر کار از ای کارا گذشته.

وادی چهارم.....۱۱۱

و همین طور کفش مجید را می‌بوسد مادر و مجید پاهایش را تکان نمی‌تواند بدهد. پسر را برده‌اند بیرون و سوار ماشینش کرده‌اند.

- آدم کشته مادر جان. توبه‌ی گرگ مرگه.

مادر بی‌هوش می‌شود. همسایه‌ها که دورش را گرفته‌اند بلندش می‌کنند از روی پاهای مجید که انگار سست شده بودند و سنگین. قدم‌هایش هم. دنبال بقیه‌ی نیروها از خانه خارج می‌شود. من هم پشت سرش اول عقب عقب بیرون می‌روم و بعد نگاهم به پشت سر است که دارند آب به صورت مادر می‌زنند همسایه‌ها.

تا می‌چرخم مجید دارد می‌دود. این بار با قدم‌های محکم. یک گروه بیست نفری هم پشت سرش و همه پشت سر یک درجه‌دار ارتش که بلندبلند قدم می‌شمارد. ظهر تابستان. رمضان ۵۹. از پلیس راه دارند برمی‌گردند به پادگان مرکز پیاده. سحر از آن‌جا دویده بودند تا پلیس راه. همه با لباس نظامی و کوله‌پشتی پر از سنگ. یک ماه دوره‌شان طول کشیده است و چند روز بعد، جلوی ساختمان سپاه توی خیابان زند، به صف ایستاده‌اند و مجید دارد یکی یکی بند کوله‌پشتی‌ها و لباس‌شان را با لبخند بچه‌گانه‌ی همیشگی‌اش مرتب می‌کند و دست روی شانه و بازوهاشان می‌کشد و خدا قوت می‌گوید. یکی یکی سوار مینی‌بوس می‌شوند که روی پارچه‌ی چسبانده شده جلوی نوشته: «گروهان تکاور اعزامی از سپاه شیراز».

می‌خواهی دنبال‌شان بروم. باز هلم می‌دهی هولم می‌کنی، می‌روم. اما قبلش کمی عقب برگردیم. آخرین اختیار این فصل من. یکی دو ماه عقب‌تر. تا برسیم آن عقب اما باز به زمزمه‌های من گوش کن. کنار گوست. تو که من را می‌نویسی، من را هم بنویس. تا میان این همه قصه‌ی گم و سر در گم برای قصه‌ی دیگری روایت کنم. می‌توانی چشم‌هایت را هم ببندی و تنها گوش کنی. طبق معمول. مثل همه.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۱۲

دوست پدرم آورده بودش. دوستش که نمی‌شود گفت، کارگرش بود و هر سال از نورآباد قبل از آن که پیمانکاری پدرم شروع شود چیزهایی برای مان می‌آورد. پیمانکاری لایروبی کانال‌های روباز و رو بسته‌ی فاضلاب. روغن حیوانی توی حلب‌های بزرگ ۱۷ کیلویی بود که عطرش -به قول پدرم- حال من را بد می‌کرد. و عسل کوهی با تگه کندوهای بزرگ از زرد طلایی تا قهوه‌ای سوخته و سیاه گاهی، توی سطل پلاستیکی بزرگ قرمزی و تویش همیشه زنبور مرده بود. توی عسل شناور و توی لانه‌لانه‌های کندو.

گاهی یکی دو تا کبک، مرغ و خروسی و وقتی هم گلیم یا چیزهایی از این دست و من که دیگر اوّل دبیرستان بودم خوب می‌فهمیدم این‌ها را برای چه می‌آورد. پدرم هر سال فصل کار، کارگرهایش را از نورآباد می‌آورد و او سرکارگرش می‌شد. یکی از سرکارگرهایش و بعدها تنها سرکارگرش و بعدترها شریک پدر و چند سال بعد از آن هم، پدرم سرکارگر او شد.

آن روز یک چیز جدید آورده بود. روی سگوی بزرگ صبحانه‌خوری حیاط خانه‌ی قدیمی مان لب تخت نشسته بود و تعریف می‌کرد که چه‌طور توی راه شیراز، وسط جاده دیده‌اند که از یک طرف جاده به طرف دیگر می‌رود و چه‌طور پریده بودند پایین و با هزار بدبختی گرفته بودندش.

من همان‌طور که تعریف‌ها را می‌شنیدم روی زمین پای تخت، محو بدنش بودم که از پشت کیسه‌ی پلاستیکی سفید، محو دیده می‌شد. مادرم و خواهرهایم که همان اوّل جیغ کشیدند و فرار کردند توی خانه. من نزدیکش رفته و به پلاستیک خیره شده بودم.

با شک دستم را دراز کردم و نوک انگشتم که نزدیک لمس پلاستیک شد، دوست پدرم پرید طرف من و بلند گفت: «پِخ.» و من صدمتر از جا پریدم. او زد زیر خنده و من از همان موقع از او بدم آمد. دروغ چرا؟ قبل‌تر هم از او بدم می‌آمد. دندان‌هایش زرد و

وادی چهارم.....۱۱۳

یک جوری بودند. بعد که گرم حرف زدن با پدر شد، من برگشتم سمت پلاستیک. روی کمرش لگه‌ی خون بود انگار و زخم. با چوبی سنگی چیزی زده بودندش. آرام پلاستیک را از سر گره شده‌اش بلند کردم و چرخاندم تا سرش پیدا شود. چنبره زده بود توی خودش و حرکت نمی‌کرد.

یک سوزن قفلی بزرگ از روی سرش فرو کرده و از زیر گلویش رد کرده بودند. این‌طور دهانش را بسته بودند.

زیر پوست شکم یک حسّ بدی لغزید. مثل یک مار و آمد توی حلقم و بغض، گلویم را گرفت. دستم را بردم پشت پلاستیک و با انگشت چند بار به پلاستیک زدم. حرکتی نکرد. خودکارم را از جیبم درآوردم و با تهش به بدنش زدم. باز هم تکان نخورد. محکم‌تر زدم. پلاستیک را برداشتم و تکان تکان دادم. انگار مرده بود. گفتم:

- بابا ای مُرده. انگار خفه شده ای جوری که دهیشو بدبخت سوراخ کردن. بعدم سر پلاستیکِ ای جور گره زدن هوا بهش نرسیده.

دوست پدرم نگاهم کرد و با آن دندان‌های نیش زرد شده‌اش باز خندید و گفت:

- مار که مٹ آدم نیس بچّه.

و به سمت پدرم ادامه داد:

- که هوا بخواد.

پدرم هم گفت:

- اگه دهنش نمی بستن نیش می‌زد.

من دیگر چیزی نگفتم. نگاهم به بدن خاکستری‌اش بود که پشت پلاستیک مات بود و خاکستری مات پشت کمرش به سیاهی می‌زد و زیر شکم که می‌رسید سفید سفید می‌شد.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۱۴

پلاستیک را با دو انگشت برداشتم و بردم لب باغچه تا از دوست پدرم دور باشم. هر چه با گره محکم سر پلاستیک ور رفتم باز نشد. نگاه کردم دیدم پدرم و دوستش متوجه من نیستند.

دو طرف پلاستیک را گرفتم و کشیدم تا پاره شد. چنبره‌ی تن مار باز شد و افتاد روی خاک باغچه. بی اختیار همان طور نشسته از جایم کمی عقب پریدم و به پدرم نگاه کردم که داشت نگاهم می کرد.

گفتم:

- دیدین مُرده؟
- بهش دس نزن باباجان شاید میکروب داشته باشه. بندازش تو صحرای پشتی.
- میندازمش تو الک.
- بابا با همان چشم غره‌های همیشگی اش که آدم را سر جامی خشکاند، گفت:
- می گم کثیفه. با یه چوبی بگیر بندازش دور.
- باشه. پلاستیک می کنم دستم.
- و رفتم توی خانه و از آشپزخانه دو تا پلاستیک فریزر برداشتم و دستم کردم. از توی کابینت ها یک شیشه‌ی بزرگ خالی هم یواشکی برداشتم. از آن شیشه‌ها که مادرم برای ترشی انداختن کنار می گذاشت. وقتی دویدم سمت حیاط، مادرم پشت سرم چیزهایی گفت که درست نفهمیدم.

توی باغچه کمی با بدنش ور رفتم که دیگر مات نبود و فلس‌هایش یکی یکی روی هم معلوم بودند و توی خاکستری بدن و روی فلس‌های پشتش زیر نور رنگ‌های دیگری هم بود که نمی شد گفت چه رنگ‌هایی. خیلی رنگ بود که همه توی خاکستری گم شده بودند. پوست قشنگی داشت.

وقتی دیگر هیچ کس حواسش به من نبود، با چنندش، سوزن قفلی دهانش را باز کردم. وقتی سوزن را از سقف دهانش و روی سرش بیرون می کشیدم لرزش ریزی از بدنه‌ی سوزن سر انگشتانم حس کردم که ته دلم را خالی کرد. مثل موقعی که سر شیشه‌ی نوشابه‌ی پرسی را می کشیدم روی شیشه تا خواهرم را اذیت کنم.

با کشیدن سوزن، دهان مار مرده که گردنش را گرفته بودم تا ته باز شد و دندان‌هایش را هم دیدم. سوزن که از سرش جدا شد، فگش آرام روی هم آمد. مثل حرکت آهسته‌ی توی فیلم‌ها. سه وجبی طولش می‌شد. از کمر بلندش کردم. سرش را دادم توی شیشه و آرام بقیه‌ی بدن زخم خورده‌اش را فرستادم روی هم تا ته دم باریکش که نزدیک سرشیشه رسید. درش را بستم و قایمش کردم پشت درخت بزرگ انجیر توی باغچه.

هر وقت آن خانه را به یاد می‌آورم اوّل از همه درخت انجیر بزرگ‌مان توی ذهنم تصویر می‌شود. همیشه فکر می‌کنم آن درخت، شاهکار ما بود. تنها خدمت ما به جهان. اگر هنوز نبریده باشندش.

بعد با سر و صدا پلاستیک‌ها را درهم کردم و چند تگه سنگ و گِل خشک انداختم توی شان که انگار دارم مار را توی پلاستیک‌ها می‌پیچانم. البته کسی هم آن‌قدر حواسش به من نبود. پلاستیک‌ها را بردم انداختم توی زمین خالی بزرگ پشت دیوار خانه‌مان. وقتی برگشتم مادرم توی حیاط بود. گفت:

- دست خوب با صابون می شوری بعد میای تو.

شب رفتم سراغ شیشه و برداشتمش و به دو خودم را به اتاقم رساندم و شیشه را گذاشتم توی کمدم.

پشت ویتترین داروخانه‌ی نزدیک فلکه‌ی هنگ دیده بودم که مار را می‌اندازند توی شیشه‌ی الکل و همیشه دوست داشتم پیرمرد صاحب داروخانه یکی از این سه چهار تا

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۱۶

شیشه‌ی بزرگ و کوچک را بدهد به من. توی یکی‌شان کنار مار، دو سه تا عقرب و رتیل هم بود که اگر می‌خواستم یکی را بخوام، حتمن این یکی را می‌خواستم.

فردایش از راه مدرسه. یک شیشه الکل خریدم و ریختم روی مار توی شیشه. الکل نارنجی رنگ آرام آرام روی سر مار را پوشاند و آمد تا دم مار و به لبه‌ی شیشه رسید.

درش را محکم بستم. همان شده بود که می‌خواستم. فقط مشکل این بود که کمد کتاب‌ها و لوازم التحریرم قفل نداشت و خانه پر بود از خواهر و برادرهای فضول. دیر یا زود جایش لو می‌رفت. این بود که گذاشتمش توی کمد لباس‌هایم که در قفلی داشت. گذاشتمش پشت لباس‌هایم.

هر روز چند دقیقه‌ای یواشکی می‌آوردمش بیرون و توی دست‌هایم شیشه را می‌چرخاندم و با ذوق نگاهش می‌کردم.

تا این که بدن مار شروع کرد به از هم وارفتن. نمی‌فهمیدم چرا. آرام آرام فلس‌های پوست مار داشتند شل می‌شدند و بدنش پف می‌کرد. رنگ چشم‌هایش هم کامل رفته بود.

دو سه روزی سراغش نرفتم و آن روزی که رفتم، وقتی شیشه را بیرون آوردم و گذاشتم کف اتاق و دراز کشیدم تا خوب نگاهش کنم، نمی‌دانم چه قدر طول کشید نگاه کردنم، یک لحظه یا بیش تر بود که زد زیر دلم و خواستم بالا بیاورم. محکم جلوی دهانم را گرفتم و دویدم توی دستشویی. هیچ کس خانه نبود و من اگر سرم را زیر شیر آب سرد نگرفته بودم حتمن بالا می‌آوردم.

مار متلاشی شده بود.

تمام پوستش ور آمده بود و ذرات جدا شده‌ی گوشت و پوست تمام شیشه را پر کرده بودند. انگار بدن مار را کوبیده و له کرده و ریخته بودند توی شیشه. بدترین جایش هم

وادی چهارم.....۱۱۷

روی سرش بود که از همان جای سوراخ سوزن قفلی انگار گوشت سرش منفجر شده بود.

حالم که سر جایش آمد. شیشه را برداشتم بی آن که نگاهش کنم و بردمش به همان زمین خالی بزرگ پشت دیوار خانه مان. دلش را نداشتم که در شیشه را باز کنم. از دور، محکم کوبیدمش به دیوار آجری پشت خانه. شیشه که پوکید و الکل پخش شد روی دیوار، من دیگر داشتم می‌دویدم به سمت خانه.

من که هر روز ظهر کارم این بود که ول بگردم توی آن زمین ول و زیر سنگ‌ها و تابوک شکسته‌ها و زیر بوته‌ها دنبال کرم و مارمولک و عقرب و هزار پا و هر جانوری که بشود آن‌جاها پیدا کرد بگردم، تا چند ماه، دیگر آن‌جا نرفتم. شاید یک سال هم شد. وقتی رفتم. با همان حالت تهوع و ترس و حس بدی که زیر پوست شکمم می‌خزید و می‌لغزید به سمت گردنم؛ تنها چند تگه شیشه‌ی شکسته آن‌جا بود و ذرِ پلاستیکی که آن طرف‌تر افتاده بود. اثری از بدن متلاشی شده‌ی مار نبود و هیچ لگه‌ای هم از الکل روی دیوار آجری باقی نمانده بود. ولی گندش هنوز توی هوا موج می‌زند.

حالا، دو ماه عقب‌تر که برمی‌گردیم، به خانه می‌روم. دیگر کاری به باقی شهر ندارم. قصه‌ی این خانه را دنبال می‌کنم. راستش را بخواهی، کاری به قصه‌ی این خانه هم نداریم.

توی آشپزخانه، محدثه تازه از دانشگاه برگشته. سرظهر. مجید هم پشت سرش می‌آید توی آشپزخانه. به مادر که سلام می‌کند، محدثه تازه می‌بیندش و می‌گوید:

- ... داداش. سلام. تو کجا بودی؟

مجید آرام می‌خندد و همان‌طور که لیوانی برمی‌دارد و سر یخچال می‌رود تا آب بخورد، می‌گوید:

- دختر، تو نباید به نگاهی هم پشت سرت بندازی؟

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۱۸

- برا چی؟
- از چار راه سینما سعدی که سرویس پیادت کرد، همی جور تا خونه پشت سرت داشتم میومدم. داشتم فکر می کردم، بین چه قد همه جا آروم شده. با خیال راحت می ری، میای. حتی پشت سرتم نگا نمی کنی. نه مامان؟
- مادر که خودش را مشغول شستن میوه های توی ظرفشویی کرده بود و داشت یکی یکی می گذاشت شان توی سبد روی کابینت، دیگر نتوانست تظاهر به نشیندنش را ادامه دهد و رو چرخاند سمت مجید و گفت:
- نه خیلی حالا، حالا منظورت چی چیه مادر؟ اگه دوباره می خوای...
و شیر آب را بست.
- چیزی نمی خوام فقط می گم بین محدثه چه راحت می ره دانشگاه و برمی گرده. اگه همی آرامشم نباشه...
- باشه یا نباشه. مگه دس من و تو هس مادر؟ گفته بودم دیگه در ای مورد نمی خوام حرفی...
- خب اگه چار تا مٹ من نرن جبهه؟ اگه ما نریم، بازم دس ما نیس؟
- تو هنو بچه هسی، همو سپاه که گذاشتم بری بسمه. برای چی چی می خوای
بری جنگ؟
- مجید سرش را طبق معمول پایین انداخته بود و به چهره ی عصبانی و برآشفته ی مادر نگاه نمی کرد. مادر سبد میوه را گذاشت روی میز ناهارخوری و دست هایش را که داشتند می لرزیدند با لباسش خشک کرد و ادامه داد:
- می خوای دقم بدی مادر؟ جنگ مال شما نیس.
- مجید سرش را بلند نکرد و همان طور از آشپزخانه زد بیرون. محدثه قدمی به سمت مجید برداشت و بعد برگشت سمت مادر که روی صندلی پشت میز نشسته بود. خواست

وادی چهارم.....۱۱۹

چیزی بگوید اما قطره‌ی اشک مادر را که دید می‌سُرد روی صورتش، نشست روی صندلی کنار مادر. چیزی نگفت.

نگاه هر دوشان روی میز بود. مادر دستی به چشم‌هایش کشید و گفت:

- محدثه مامان یه بشقابِ بیار یه کم میوه ببر برای داداشت.

محدثه که ظرف میوه را از آشپزخانه بیرون می‌آورد، صدای دایی توی ورق‌ها بالا می‌رود و همه ساکت می‌شوند. شب شده. محدثه کنار من که به دیوار سالن تکیه داده‌ام خشکش می‌زند.

- همو سپاهم من اگه می‌فهمیدم نمی‌ذاشتمتون بذارین بره. یه مشت جوون جاهل شدین مقلدای آخوندا تا به کشتتون بدن.

هیچ کس حرفی نمی‌زند. مجید روبه‌روی دایی نشسته و سرش پایین است و انگشت‌هایش لبه‌ی مبل را فشار می‌دهند و پای راستش را تکان‌تکان می‌دهد و با شست پایش انگار می‌خواهد زمین را سوراخ کند. روی دایی از پدر که کنارش نشسته، دوباره می‌چرخد سمت مجید و همان‌طور با شور و عصبانیت داد می‌زند:

- مینی بووووووس، از اتوبوووووس کوچک‌تر است. برین، برین بنویسینش رو دیوارا بعد دست بکشین روش بمالین سر و صورتتون.

مجید از جا کنده می‌شود و با چهره‌ی لرزان و انگار کبود شده، با صدای بلند می‌گوید:

- چرا ای حرفا رو می‌زنین دایی جون؟ احترام...

و یک لحظه به خودش می‌آید و مکث می‌کند. روی همه به سمت مجید برمی‌گردد. دایی دستش را تکان‌تکان می‌دهد اما جمله‌اش نمی‌آید. مجید می‌خواهد ادامه بدهد که مادر بلند می‌شود می‌ایستد روبه‌رویش و می‌گوید:

- حرف زن. جلو بزرگ‌ترت هیچی نگو. خجالت نمی‌کشی؟

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۲۰

پدر سرش پایین است و با کارد و بشقاب بازی می کند. دایی هنوز تکان تکان می خورد و می خواهد چیزی بگوید. مجید با غیض از درِ حال می زند بیرون. مادر که می نشیند، محدثه نوشته که بالاخره تکان خورده و رفته ظرف میوه را گذاشته روی میز و بی هیچ حرفی از درِ حال بیرون رفته. بقیه، همه خودشان را با چیزی سرگرم کرده اند که یعنی انگار ما این اتفاقات را نمی بینیم.

دایی کمی آرام می شود و رویش را به سمت پدر می کند.

- تو چرا به بچه ات اجازه دادی بره سپاه که بخواد بره جنگ. قدر بچه تو نمی دونی. چرو می ذاریشون از درس و مدرسه باز شن بیفتن دنبال ای حرفا؟
- چه کار کنم آقا نمی تونم جلوشو بگیرم. زورم نمی رسه. من که نمی گم بره جنگ. ولی...

و خم می شود بشقاب و کارد را که توی دستش دیگر عرق کرده بودند، می گذارد روی میز.

- ولی اگه اینا نرن، خب، شما خودت زورت به وحید می رسه؟
- همو، همو زورم به او نرسید که دارم شور مجید می زنم. اینا سیاسته...
و رویش را به مادر کرد که توی هم رفته بود و حواسش انگار به حرف های آنها نبود.
- اینا سیاسته خواهر من. بچه هاتونو داخل سیاست بازی نکنین. همی امروز جلوشو نگیرین، فردا شده مته وحید من. اینا که نمی فهمن. اینا که نمی فهمن. امروز یه عده میان یه عده رو می کشن، فردا یکی دیگه، یه عده ی دیگه. قبلن ندیدیم؟ ما که اینا رو تو آسیاب سفید نکردیم.

مادر زیر لب می گوید:

- حالا فرق می کنه با قبلن.

وادی چهارم..... ۱۲۱

دایی ناامیدانه آهی عمیق می کشد و خودش را عقب می کشد. به مبل تکیه می دهد و دستش را می گذارد روی پیشانی.

پدر که دوباره خم شده تا کارد و بشقاب را از روی میز بردارد، به مادر می گوید:

- تقصیر توئه که می ذاریش. حرف من که گوش نمی ده.
- خوب جنگه دکتر. می گی چکار کنم؟ من چکار کنم؟ قایمش که نمی شه بکنیم.

- عاقبت همه شونو، خبر مرگ همه شونو برات میارن.

و دوباره کارد و بشقاب را محکم ول می کند روی میز.

می روم تا بینم آن وقت شب مجید کجا رفته. نه، ولش کن. خسته شدی بس که دویدی. نه، کف زمین افتاده بودی توی آخرین بند پیش از این. ولش کن. درِ هال را به چند صفحه بعد ترش باز می کنم. آهای، با تو ام. پیر از خواب. با تو هم هستم...

در را باز می کنیم به /هواز. لب شط. پای لنج، لهجه ی شیرازی ها را تشخیص می دهم و همراه شان سوار می شوم. مجید؟ این جا که نیست. نکند باز گم شده ایم. انگار زیادی پس و پیشم کرده ای توی ورق ها. یا شاید...

دیگر سوار شده ام و به هر حال این ها هم آبادان می روند. راستش مجید هم الآن دیگر آبادان است. چند ماهیست که آن جاست. همان جا که می خواهیم من بروم.

ناخدای لنج با ته لهجه ی عربی دارد با حدود سی نفری که دورش حلقه زده اند سر کرایه چانه می زند. آفتاب پیش از غروب، هنوز سوزان است. هر کس کرایه اش را می دهد و وقتی پول ها جمع می شوند ناخدا می شمرد و توی جیب می گذارد و با آن ها شرط می کند که به شانس خودتان؛ اگر عراقی ها سر راه گرفتند مان که مجبورم تحویل تان دهم. اگر هم نه، آبادان پیاده تان می کنم. و تأکید می کند که الآن گفته باشم، آن جا یک وقت گله نکنید و اگر طوری شد اسلحه تان را روی من نکشید.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۲۲

یکی از مسافرها که سن و سالش کمی بیش تر از بقیه به نظر می‌رسد و حدود بیست و پنج ساله می‌زند با خنده می‌گوید:

- نگران نباش کاک، ای ام‌یک بچه‌های ما که تو دستمونه هیچ کدوم فشنگ نداره.

- پس چرا آوردین. جای چماق؟

- گفتیم شاید اون جو فشنگش گیر بیاد.

- اون جا آب خوردنم دُرُس گیر نمیداد جون.

و پوزخندی زد و رفت تا لنج را راه بیندازد. همان پیش از غروب حرکت کردیم. بعضی‌ها گوشه‌ای دراز کشیدند بخوابند و چند تایی هم دور هم جمع شدند به صحبت و یکی دو تا هم لب لنج خیره به شط شدند. هفت‌تای‌شان که بچه‌های سپاه شیراز بودند، از تعریف‌های‌شان با بقیه فهمیدم که تا حالا آبادان نبوده‌اند و آن‌جا هم هیچ کس را نمی‌شناسند و به قول خودشان الی‌اللهی و دیمی سوار شده‌اند تا ببینند چه می‌شود. فقط شنیده بودند آن‌جا باید دنبال گروه بچه‌های سپاه فارس بگردند. تمام شب را لنج آرام و ذره‌ذره در طول شط جلو می‌رفت. گاهی از ساحل دو طرف، صداهای تیری از دور شنیده می‌شد اما توی آن تاریکی هر چه چشم می‌دواندم چیزی نمی‌دیدم.

روشن تاریک صبح لنج به ساحل آبادان می‌رسد. همه جز من و ناخدا خواب‌شان برده. لنج که می‌ایستد از حرکت، یکی‌یکی خواب‌آلود سر بلند می‌کنند و هنوز همه بیدار نشده، اولین خمپاره نزدیک لنج روی ساحل به زمین می‌خورد و منفجر می‌شود. همه وحشت زده از کناره‌های لنج پایین می‌پرند و کمی توی آب کم عمق دست و پا می‌زنند و بعد شلپ شلپ سنگین هر کدام از یک طرف می‌دوند. بچه‌های شیرازی همدیگر را صدا می‌زنند و به هم می‌پیوندند، اما انفجارهای پشت سر هم و تیراندازی‌هایی که معلوم نبود از کجا بود، جمع سی نفره را پراکنده می‌کند.

وادی چهارم.....۱۲۳

من و شیرازی‌ها می‌دویم تا شهر. هنوز خمپاره‌ها دنبال‌مان می‌آیند. هُل می‌خوریم توی اوّلین ساختمانی که درش باز است.

هوا دیگر روشن شده است. توی ساختمان که می‌دویم از این اتاق به آن اتاق، از صندلی‌ها و تخته سیاه می‌فهمیم مدرسه است و نمی‌فهمیم چرا داریم هُی از این کلاس به آن کلاس می‌دویم. خمپاره‌ها مدرسه را می‌لرزانند. از توی شهر شلیک می‌شوند، یعنی نوشته، می‌شده/ند. آخرین انفجار توی حیاط مدرسه، تک و توک شیشه‌ی به جا مانده را هم می‌اندازد. بعد اوضاع آرام می‌شود و ما که از این کلاس به آن کلاس می‌دویدیم تا پناه بگیریم، توی یکی، روی زمین می‌نشینیم تا نفس‌مان جا بیاید. یکی‌شان کاغذی بیرون آورده و دارد چیزی می‌نویسد.

- چی چی می‌نویسی احمد تو ای وضعیت؟
- هیچی آقای خادم، وصیت‌نامه می‌نویسم.
- چه وقته وصیت‌نامه نوشتنه؟ بذا برسیم، اوّل خطیم تازه.
- من دیگه این جا آخر خطم.
- عجیب غریب شدی احمد آقو. مال ای صحبتا نبودى تو. او هم به ای شدت.
- والله چی چی بگم؟ دیگه روزی ما هم همی بود. ولی این جا دیگه همه چی حله. آقای خادم اصلن فضا یه فضای دیگه‌ایه.
- کدوم فضا؟
- نمی‌دونم والله...

وصیت‌نامه که تا شد و رفت توی جیب روی سینه، همه بلند شدیم. پشت سر آقای خادم که سن و سالش از بقیه بیش‌تر بود، راه افتادیم و با احتیاط و ترس از مدرسه بیرون زدیم. خبری نبود. توی کوچه و خیابان‌ها تک و توکی مردم می‌رفتند و می‌آمدند و

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۲۴

گاهی هم به جمع سه چهار نفره‌ی رزمنده‌ها که از اسلحه‌شان معلوم می شدند، برمی‌خوردیم و پرس‌وجویی می‌کردیم.

توی همان پرس‌وجوها فهمیدم که بچه‌های فارس هستند و بچه‌های اصفهان و تهران و قم و بچه‌های گروه دکتر چمران و یک سری گروه‌های دیگر که هر کدام، جایی از شهر مستقرند. پارسان پارسان رفتیم تا ایستگاه سه آبادان که مقر بچه‌های فارس بود. ورودمان برای همه عادی بود. سلام و علیکی می‌کردند. انگار از قبل آن‌جا بوده‌ایم. انگار همه می‌شناختندمان. پذیرش و ثبت و آمارگیری‌ای که انتظارش را داشتم، نبود. همین‌طور راهنمایی‌مان کردند تا ساختمان مقر. پشت سر ماشین بلیزری وارد شدیم. ماشین آمده بود تا برای خط غذا ببرد. احمد شروع کرد به خداحافظی با بچه‌ها که همراه ماشین برود خط.

خادم گفت:

- صب کن اول آشنا بشیم با بچه‌ها بعد همه‌مون با هم می‌ریم.
- نه دیگه، الان ماشین داره می‌ره، منم می‌رم. من راه بلد نیسم شاید دیگه فرصت نشه امروز.

ماشین که رفت، با یک پاسدار فرستادندمان به خانه‌ی آقای جَمی، امام جمعه‌ی آبادان که توی همان ایستگاه سه بود. وارد که شدیم یا الله گویان، مجید را توی خانه دیدم. با چند نفر دیگر. معرفی که کردند، گفتند مسؤول هماهنگی است. خادم خندید و به مجید گفت شما هم که خادمین به سلامتی. و بعد یکی دیگر جواب داد این‌جا همه‌مون خادمیم برادر. سید حسام موسوی بود. فرمانده‌ی بچه‌های شیرازی. همه خودشان را معرفی کردند و سر صحبت باز شد. خادم به جای بقیه هم حرف می‌زد. از اول سوار شدن به لنج تا این صفحه را هم خادم جای همه حرف زده بود.

- آموزشم دیدین؟

وادی چهارم.....۱۲۵

- آموزش که چه عرض کنم. حاج قاسم سلطان آبادی اگه بشناسین....
- بله می شناسیمشون.
- ها ... اهواز تو یه سوله ای چار تا لاستیک آتیش زدن دو تا ترقه هم زدن گفتن خوبه دیگه آموزش دیدین.
- همه زدند زیر خنده. مجید گفت:
- قراره این جا یه قرارگاهی تشکیل بدیم خواستم بدونم چه تخصصی، چه مهارتی دارین؟
- پنج تاشان فقط به هم نگاه می کردند و تنها خادم گفت:
- من قبلن تو کار جاده سازی بودم یه چیزویی بلدم.
- مثلن چی؟
- می دونم جاده چی چیه. چه طوری می شه جاده خاکی زد. جاده ی دسترسی هم توجیهم، می دونم مثلن بلدوزر زنجیر داره، لودر لاستیک داره... تا حدودی اگه لازم باشه می تونم کمک کنم.
- یا علی برادر. پس مسؤول مهندسی قرارگاه هم خدا رسوند. باید بیرمت جهاد معرفت کنم.
- تا عصر آن جا بودیم. از خانه ی جمی که بیرون آمدیم، همان ماشین صبح داشت بر می گشت مقر. از خط برگشته و چند جنازه آورده بود. جنازه ی احمد را هم با خودش آورده بود. کار این یکی احمد هم توی این داستان این جا تمام می شود. همان عصر، شهدا را فرستادند طرف شیراز.
- چند روزی که آن جا ماندیم، تازه خودمان را توی آبادان پیدا کردیم. آبادانی که خاطرات حاج بصیری برای تو ساخته و تو برای من ساخته ای. تو که نه، برای تو که من می سازمش. یعنی برای تو که برایم آبادان ساختی نه، برای تو که برای آبادان

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۲۶

می سازم. بگذارش توی کلکسیون آبادان‌هایی که برایت ساخته‌اند. مثل من. تو که... کو؟ کو هیچ. کو هیچ. کو هیچ هیچ در پس غباری که بر اندامم ذره‌ذره فرو می‌نشیند و فرو می‌رود صحرا در برم گرفته باز و باز و باز و آن سویش مردی نشسته بر صفحه‌ی زرد سرخ سینه‌ی صحرا باز.

نزدیک می‌شوم. سلام می‌کنم. سر برداشت. بی‌پاسخی.

سر فرو برده به لغزش لرزان انگشت بر سطح لغزان خاک، نقش و نگار می‌کشد. کنارش زانو می‌زنم. زانوانم خسته‌اند و لرزان. به قدر نیم انگشتی در خاک نرم فرو می‌روند. در میان خطوط و نقش و نگار، دایره‌ای بزرگ می‌کشد محیط پیکر افتاده‌اش بر خاک و خطی می‌کشد و خطی دیگر و دایره‌ای دیگر و خطی می‌کشم محیط بر دایره‌اش و دایره‌ای بر آن و خطی می‌کشد و دایره‌ای می‌کشم محیط بر دایره‌اش و نقطه‌هایی بر خطوط می‌کشد و می‌کشم و با خود نجوا می‌کند و با خود نجوا می‌کنم و می‌کشد و نجوا می‌کند فلک... نجوا می‌کنم نجوم... می‌کشم و نجوا می‌کند زمین... می‌کشد و نجوا می‌کنم شمس... بی‌خیرگی در چشم خیره در خاک نجوا می‌کند شمس... نجوا می‌کنم قمر... نجوا می‌کند بروج... و می‌کشم بی‌خیرگی در چشم خیره در خاک نجوا می‌کنم ولادت... نجوا می‌کند ولادت... می‌کشد و هیچ نجوا نمی‌کنم و نجوا می‌کند موت... و می‌کشم و نجوا می‌کنم ولایت... نجوا می‌کند سعادت... نجوا می‌کنم شقاوت... و می‌کشد و نجوا می‌کند و نجوا می‌کنم و می‌کشم و نجوا می‌کند و نجوا و می‌کشد و نجوا نحوست... مهر... مهر... جنایت... و می‌کشم چنان‌که سینه‌ی خاک پر نقش و نگار در برمان می‌گیرد و چنان نقش و نگار می‌شد دو پیکرمان بر سینه‌ی خاک لغزان پیچ پیچ صدایی در گوشم صدایش را گم می‌کند پیچ نزدیک و نزدیک‌تر پیچ پیچ می‌پیچد صدا در گوشم و قوت می‌گیرد زوزه‌ی آن باد سخت در صحرا افتاده‌گذران و سر بر آورده‌ام به نگاه توده‌ی خاک سوار شده بر باد و مرد سر بر

وادی چهارم.....۱۲۷

نمی‌آورد از خاکش که در عبور غلیظ مجزاً دانه دانه‌ی هوا همه نقش و نگارها مان سوار بر باد محو شده‌اند از سینه‌ی زرد سرخ صحرا. مرد که باز انگشت بر خاک لرزاندن و لغزاندن آغاز می‌کند به خشم زانو از خاک برمی‌کشم و برمی‌خیزم و می‌چرخانم باز و می‌چرخم باز.

توی آن مدّت تمام شهر را چرخیده‌ام. هنوز خاکریز عراقی‌ها سرتاسر خیابان ایستگاه ۳ باقی مانده. خط، انگار وسط شهر بوده تا این که بچه‌ها عقب رانده بودندشان تا یکی دو کیلومتر بیرون شهر. خط، حالا شده بود دور تا دور شهر. پلی را هم که عراقی‌ها از آن عقب نشسته بودند دیدم. هنوز جنازه‌های عراقی زیر پل، این طرف و آن طرف افتاده بودند. باد کرده و بو گرفته بودند. چندتایی را هم سگ‌ها دل و روده‌شان را بیرون ریخته بودند.

خطِ بچه‌های فارس نزدیکی‌های همان پل کنار خانه زردها بود. خانه‌های سازمان که دیوارشان زرد رنگ بود و حالا متروکه بودند. بین خط ما و خط عراقی‌ها کفهی بیابان یکدست و وسیعی بود.

سمت راست، خط گروه ژاندارمری بود و سمت چپ، بچه‌های اصفهان. آن طرف‌تر آن‌ها هم بچه‌های دکتر چمران و گروه‌های دیگر همین‌طور پراکنده و نامنظم دور تا دور شهر. یک خط هم دست ارتشی‌ها بود. روزها اغلب آرام بود. فقط از چهار طرف هر از گاهی سوت خمپاره‌ای می‌آمد و انفجار و دود جایی از شهر نیمه خالی را پر می‌کرد. درگیری زیاد نبود. مردم توی شهر ول و سرگردان‌تر از من بودند. همه انگار همدیگر را می‌شناختند و کسی کسی را درست نمی‌شناخت. می‌گفتند شهر پر از جاسوس‌های عراقی و به قول بچه‌ها منافق‌هاست که گِرا می‌دهند با بی‌سیم تا جاهای شلوغی و تجمع را خمپاره بزنند. هیچ کس به هیچ کس جز گروه خودش اعتماد نداشت.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۲۸

توی آن چند روز، قرارگاه هم تشکیل شد. قرارگاه سه‌نام نوشته‌اند که نمی‌فهمم یعنی چه. مجید، مسؤول عملیات بود. اما در واقع کسی سِمَت خاصی نداشت. هر کس هر کاری از دستش برمی‌آمد می‌کرد. کار زیادی هم البته از دست کسی بر نمی‌آمد. مجید که خادم را برد جهاد فارس و به مسؤول آن‌جا معرفی‌اش کرد، آقای جزایری، عجیب خوشحال شده بوده.

- خوبه بالاخره سپاه به فکر افتاد یه نفر رو مسؤول کنه. ما هر شب همین یه لودری که عراقیا برامون جا گذاشتن می‌دیم دس بچه‌ها می‌برن خطِ قَدِ یه بیل خاک جابه‌جا می‌کنن بعد دیگه نمی‌فهمن باید چه کار کنن با کی هماهنگ کنن. الان که دیگه شما هسّی، بیا غروب تا غروب خودت تحویل بگیر.

- من ولی راننده‌ی لودر نیسم.

- خبری نیس. راننده بهت می‌دم. ببر کارُ انجام بده صبح هم بیار بده تحویل. ای قضیه به هر حال یه راهنمایی مسئولی می‌خواد.

- کار که می‌گین، حالو چی هس؟

غروب همان روز من و مجید و خادم رفتیم لودر را تحویل گرفتیم و بردیم خط. خط در واقع هیچ چیزی نبود جز یک کفهی صاف که تا بچه‌ها می‌آمدند حرکتی نکنند، به تیر بسته می‌شدند. به خاطر همین بیش‌تر توی سنگرها می‌ماندند و فقط چند نفر را می‌گذاشتند بالا که بی‌سر و صدا پست بدهند.

سنگرها زیر زمین بودند. حدود دو متر کنده و روی‌شان را الوار چیده بودند. به قول مجید مثل چال روباه بود که روزها می‌خوابیدند و شب‌ها می‌آمدند بیرون.

اصل درگیری هم شب‌ها بود. روزها، تکان می‌خوردی می‌زدند. شب‌ها اگر تیری از سمت عراقی‌ها شلیک می‌شد، با تک تیری جواب می‌دادند که فقط عراقی‌ها بدانند آن روبه‌رو نیرو هست و جلو نیایند.

اگر از بچه‌ها کسی زیاد تیراندازی می‌کرد، آن قسمت را خمپاره‌های عراقی زیر و رو می‌کردند. آن‌ها هم از قرار شب‌ها تا صبح بی‌هدف تیراندازی می‌کردند که یک وقت ایرانی‌ها جلو نروند. جلو هم نمی‌رفتند. جز بچه‌هایی که گاهی تا نزدیک خط عراقی‌ها هم می‌رفتند که چتر منور جمع کنند برای یادگاری. چترهای نارنجی رنگ. چترهای کوچک سبز رنگ. به این بهانه هم منطقه را شناسایی می‌کردند. یا برعکس.

آن غروب، مجید گفت بیاید کمی خاک بریزیم روی الوار سنگرها که اگر گلوله خورد، پایین نرود. وقتی لودر به کار افتاد، هنوز روی یکی دو تا سنگر خاک نریخته، باران گلوله از سمت عراقی‌ها روی سرشان بارید و لاستیک لودر هم یک لحظه سُرید توی یک سنگر و سقفش را شکست. ولی سریع بالا آمد و گیر نکرد. آن شب، ترکش‌ها چند تا از بچه‌ها را هم شهید کردند.

خادم می‌گفته:

- ای سنگرا بیش‌تر تو دس و پا هسن. این‌جو که نمی‌شه کار کرد. دم ساعت ویزه‌ی گوله از کنار گوشمون رد می‌شه.

مجید گفته بوده:

- می‌تونیم تپه تپه بزیم عین عراقیا؟

- ها می‌شه. بعدم سنگرا برن پشتش تو پناه.

شروع که کردند، هر جا تپه‌ی کوچکی را می‌زدند، عراقی‌ها توی روز که روشن می‌شد شناسایی‌اش می‌کردند و شب آتش می‌ریختند روی آن قسمت. تلفات بچه‌ها زیاد شده بود. بعدتر فهمیده بودند که آن تپه‌تپه‌های عراقی‌ها مقر تانک است که گاهی از پشتش تانک بیرون می‌آید، چند شلیک می‌کند و بر می‌گردد سر جایش همان پشت. مسئله‌ی دیگر هم این بود که وقتی یکی می‌خواست از این تپه برود پشت تپه‌ی بعدی، وسط راه تیر می‌خورد. این بود که فکر کردند بهتر است تپه‌ها را به هم وصل کنند تا

کدامین گِل به غم بسرشته تر ۱۳۰

بشود خاکریز. ولی آن جا نمی شد. تلفات زیاد می شد. حدود دویست سیصد متر آن طرف تر شروع کردند به خاکریز زدن تا بعد که تمام شد، سنگرها و نیروها را منتقل کنند پیشش.

هر غروب، خادم لودر را تحویل می گرفت با دو نفر محافظ. کار، سخت پیش می رفت. تمام تن لودر پر از ترکش شده بود. هر شب هم یکی یا هر دو محافظ کشته می شدند. جزایری به خادم گفته بوده:

- تو شدی مأمور کفن و دفن جهاد، غروب زنده می بری، صبح جنازه میاری.

بعد از آن دیگر محافظها از بین بچه های داوطلب قرارگاه انتخاب می شدند.

روزها مجید و خادم فکر می کردند و نقشه می ریختند برای غروب که مثلن امشب کجا برویم و کجا را تپه بزنیم که از جای شب قبل دور باشد. هر جا که شبی کار می شد، فردا شبش خمپاره ها شخم می زدند. مجبور بودند با فاصله و دور از هم تپه بسازند. بعضی شب ها یک ساعت این طرف کار می کردند و آتش که سنگین می شد، یک طرف دیگر. اواخر هم صدای لودر را بچه ها ضبط کرده بودند روی نوار و چند جای خط از بلندگو پخش می کردند تا آتش عراقی ها پراکنده شود و کشته ها کم تر...

نمی خواهد به من فشار بیاوری. خودم بیش تر از تو، بیش تر از بقیه عجله دارم. نشسته ای و مطمئن که تیری به من و تو نمی خورد و کسی توی بغل مان قرار نیست غرق خون جان بدهد. حالا هر چه بخواهم تجسم کنم و تعریف کنم و تصویر کنم. حتی فیلم بگیرم نشان بدهم. چه می دانی مجید و بقیه توی چه حالی بودند شب ها تا صبح که حتی شده یک شهید کم تر بدهند تا خاکریز کامل شود؟ من هم نمی دانم. ولی بازی که نیست. این کارها زمان می برد. اصلن بیا، بعد از سه ماه خاکریز تکمیل شد نقطه کمی بعد هم خبر رسید نخست وزیر دارد می آید آبادان نقطه بعدش هم رفت نق... ولی بگذار این یکی را تعریف کنم.

وادی چهارم.....۱۳۱

اوّل صبح، هلیکوپتری که هر روز می آمد تا شهدا و مجروحین را ببرد، رجایی را پیاده کرد و از ترس آن که بزنندش سریع بلند شد و رفت.

تنها بود. با کیف دستی اش. رزمنده ها ریخته بودند دور و برش و سر و دستش را می بوسیدند. زیرزمین بزرگ مسجدی را برای سخنرانی اش آماده کرده بودند. نیم ساعتی بیش تر صحبت نکرد. زیاد یک جا ماندن خطرناک بود.

می گفت توی شهرها غریبیم و مگر این جاها و امثال شما طرفدار ما باشند و دور و برمان را بگیرند. می گفت این روزها دُور دست آن هاست که رادیو و تلویزیون توی دست شان است و همه اش دروغ به مردم تحویل می دهند. ولی این جا که شما به حقیقت نزدیک تر هستید حرف ما را قبول می کنید. خوشم آمد از یک چیزی.

می گفت من این جا تازه بین شما کمی دلم آرام گرفته و چیزهایی از این دست که مثلن فلانی عکسی گرفته توی بیابان های اطراف تهران با لباس نظامی که روی یک پتو دارد نماز می خواند و پوتین هایش هم کنار پتو هستند یعنی جبهه است و با همین عکس آن قدر تبلیغ کرده اند توی کشور که مردم می گویند شماها چرا نمی گذارید کارش را بکند. و حرف های دیگری هم زده بوده که می گویند یادشان نمانده این راویان خاطرات این پرونده.

سخنرانی که تمام شد، مردم را هدایت کردند بیرون و همه که رفتند، رجایی ماند و مجید و خادم و چند نفر دیگر که دور و برش را هنوز گرفته بودند و سؤال می کردند. مجید گفت: حالا کجا می خوانین تشریف ببرین؟

- راستش هلیکوپتر که رفت ما رو این جایی سر و صاحب گذاشت و، فعلن هستیم. بچه ها گفتند ببریمش خانه ی آقای جمی. بیرون که آمدیم از زیرزمین، همه دیگر رفته بودند و وقتی چند نفری کفش هاشان را پوشیدند، دیدیم کفش رجایی و خادم و دو نفر دیگر از بچه ها نیست.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۳۲

کاری نمی‌شد کرد. کمی همه خندیدند و بعد یک تاکسی صلواتی که راننده‌اش آبادانی بود و توی شهر می‌چرخید تا مردم را جابه‌جا کند، جلوی مسجد، همان‌طور پا برهنه سوارشان کرد و رساند خانه‌ی آقای جمی. آن‌جا از کفش‌های تخت سبز چینی که همراه کمک‌های مردمی رسیده بود، یک جفت به رجایی دادند. / این کفش‌ها را هم سال‌ها پیش، بچه که بودم، دیده بودم سر چهارراه زند دست فروش‌ها می‌فروختند.

توی یکی از اتاق‌های خانه نشستیم روی زمین دور هم. مجید گفت:

- آقای رجایی وضعیت ما رو که این‌جا می‌بینی، با مکافات سه ماه طول کشید و چقد شهید دادیم تا به خاکریز مختصری زدیم. ماییم و یه لودر فکسَنی. آقای خادم - با دست من را، یعنی خادم را که کنار من نشسته بود، نشان داد - مسؤول مهندسی مون می‌گن اگه بولدوزر داشته باشیم کار خیلی جلو می‌افته. لااقل دیگه سر راه خط منافقا نمی‌تونن کمین کنن لاستیک‌شو بزَنن که کار تعطیل شه. و قول آن را از رجایی گرفت.

دو سه روز ماند و تمام خط‌ها را یکی‌یکی همراه بچه‌ها رفت و دید. آخرین جایی که رفت، هتل مقر گروه دکتر چمران بود که لب شط مستقر بودند. همین فعلن... برمی‌خیزم و تاریکی رقیق گشته تنم ناکوفته در کنارم دیوار بن‌بست آجری سرخ زرد ته کوچه را می‌یابم که خود به تنم کوبیده بود و افکنده بودم به پایش و در پایم توان باز دویدن به تنها سویی که باقی‌ست.

می‌نگرمش تا بازگردم امتداد کوچه را و چون نگاهم به انتهای کوچه می‌رسد ناگاه خیمه‌ی سیاه از ابتدای کوچه‌ی بن‌بست به درون می‌پیچد و می‌خزد و در خود می‌پیچد بی‌قالب تن به سویم می‌آید چشم‌ها دریده شده خون از قلبم برون می‌ریزد از خودم سر تا پای وجودم را در خود می‌پیچد و از سینه به پاها می‌خزد و از پاها به کمر می‌لغزد و می‌لغزد تا تمام پیکرم را به لرزه اندازد و لرزشش از شانه‌ها بیاید به انگشتان سردم و

وادی چهارم.....۱۳۳

کمرم که مماس شود به سردی آجری دیوار ته کوچه زانوانم سستی بگیرند دیگر بار پشت به دیوار ناصاف شُر می خورم بر کف کوچه و خیمه‌ی سیاه به سویم روان نزدیک و نزدیک تر شده و دستش را از جیب پالتو بیرون آورده نیاورده انگشتان لرزانم در جیب پالتوام سردی لوله‌ی فلزی‌اش را لمس می کند و انگشت اشاره‌ام می لغزد روی ماشه‌ی سفت شده آن قدر که کشیده نشده تا انگشت وسطی را هم به زور پشت ماشه جا کنم و با هر دو انگشت فشارش دهم به سختی.

یک بار، دوبار، سه بار، چهار بار، پنج بار، شش بار، هفت بار. انگار سال‌هاست رها شده‌ام روی زمین. در گمانم. چون قطره‌ای چسبناک. امروز.

گفتی امروز، امروز صبح خبر رسید که با دُبه، بولدوزر کوچکی برای مان فرستاده‌اند. کوچک که روی دُبه جا شود. بعد از غروب با خادم و مجید داریم می‌رویم که تحویلش بگیریم. با یک راننده سوار جیبی هستیم که چند روز قبل توی شهر بی صاحب مانده بود و برداشته بودیم تا تعمیرش کنیم و راهش بیندازیم. مثل چیزهای دیگر، اوّل خانه‌ی آقای جَمی می‌رفتیم تا توی دفاترش ثبت کند که اگر روزی صاحبش پیدا شد، پولش را بدهند.

بولدوزر کوچک قرمز رنگ نویی است. خادم و راننده توی بولدوزر و مجید با جیب پشت سرشان. به کمین منافق‌ها نمی‌خوریم. انگار نفهمیده‌اند. این معمول نیست. شهر را که رد می‌کنیم، بین شهر و خط، وسط بیابان ناگهان سوت خمپاره‌ها بلند می‌شود. از آن‌ها بدتر، تانکر بنزینی را که چند دقیقه قبل از کنارش رد شده‌ایم می‌زنند و با انفجارش، شعله‌هایش مثل نورافکن تمام منطقه را روشن می‌کند. شلیک‌ها متمرکز می‌شوند روی ما. مجید از ماشین بیرون می‌پرد. راننده‌ی بولدوزر گیج شده و هراسان نمی‌داند چه کند.

مجید می‌پرد بالای بولدوزر و می‌گوید:

کدامین گِل به غم بسرشته تر.....۱۳۴

- سریع به تپه‌ای چیزی بزن پشتش پناه بگیریم.
چیزی طول نمی‌کشد تا بولدوزر تپه‌ی بزرگی درست می‌کند و پشتش قایم می‌شویم.
خادم ذوق کرده بوده از سرعت و قدرت بولدوزر. صدای تلق و تولوق برخورد ترکش‌ها با بدنه‌اش گوش را بیش‌تر از صدای انفجارها پر کرده بوده. تا صبح، تپه و اطرافش را همین‌طور می‌زدند. ما هم از زیر بولدوزر نمی‌توانستیم تکان بخوریم. بچه‌ها نماز شب را نیمه‌های شب، همان‌جا دراز کشیده خواندند. هوا روشن شده که شلیک‌ها قطع می‌شوند و می‌رویم قرارگاه تا کمی بخوابیم. یعنی بخوابند.
خادم هنوز روی پتو چشمش گرم نشده بوده که مجید آمده بوده بالای سرش و با شوق صدایش کرده بوده.

- پاشو، پاشو خادم که کاری کردیم کارسُون.
- چه کار کردیم؟
- ارتشیا یکی رو فرستادن که مهندس قرارگاه شما کیه؟ دیشب دشمن رو کانالیزه کرده می‌خوایم ببینیم چه کار کرده.
- چه کار؟ چی چی لیزه؟
- نمی‌دونم، فقط انگار یه کار خوبی کردیم. فرصت می‌شه بریم اتاق جنگ‌شون. اون‌جو رفتیم فقط به رو خودت نیاری یه وقت خودتو نشکنی‌ها، هر چی گفتن یه جوری طفره برو که فقط بشه او قضیه‌ی خمپاره‌ها رو بفهمیم.
- شایدم شد یه کم مهمّات گرفتیم...

از ده‌ها صفحه قبل، مجید در این فکر بود که اگر بتوانند به شکلی به اتاق جنگ ارتشی‌ها راه پیدا کنند و بفهمند شکل آرایش نیروهای عراقی چگونه است و عمق دشمن مقابل خط آن‌ها چه قدر است. مجید مشکوک بود که بعضی خمپاره‌ها که می‌خوردند لب خط ما یا بین خط ما و عراقی‌ها، خمپاره‌های خودی هستند که جایی از

وادی چهارم.....۱۳۵

پشت سر عراقی‌ها شلیک می‌شوند. اگر این درست بود، می‌شد دشمن را در آن منطقه قیچی کرد. یکی دو بار هم با خادم رفته بودند اما راه‌شان نداده بودند. بار آخر افسری به آن‌ها گفته بود به قد و قواره‌تان نمی‌خورد که بخوایم راه‌تان بدهیم اتاق جنگ. شما مگر از جنگ چه می‌دانید؟ و از این دست حرف‌های ارتشی‌ها که نوشته‌اند. و جواب‌های خودشان را نه.

همراه‌شان می‌روم. آن‌جا ارتشی‌ها باز گفتند:

- شما دشمن رو کانالیزه کردین.

مجید و خادم باز درست نفهمیده بودند یعنی چه.

- دیشب تمام آتش دشمن متمرکز شده بود رو یه نقطه نزدیک شما که این کمک خیلی خوبی برای ما بود و حجم آتش رو بخشای دیگه کم شده بود. از شما می‌خوایم این کار رو نزدیک خط ما هم انجام بدین.

همان‌جا مجید با یکی از فرمانده‌ها، سرهنگ صیاد شیرازی که این حرف‌ها را می‌زد آشنا شد و قرار شد آن شب نزدیک آن‌ها هم تپه‌ی بزرگ دیگری بزنند. تپه‌ای ساختیم چند برابر تپه‌ی قبلی و باز همان اتفاق شب قبل تکرار شد. مجید می‌گفت:

- خادم بگو یه لوله‌ای، چوبی بذاریم رو سرش فکر کنن روش تانکه.

از فردایش همراه با زیر آتش گرفتن هر دو تپه، خط عراقی‌ها هم کمی عقب نشست. شاید می‌ترسیدند توی دید آن دو برج دیده بانی ایرانی‌ها که تازه ساخته شده بودند، قرار گرفته باشند. این، فرض صیاد بود.

از آن به بعد مجید شد رابط بین بچه‌های سپاه و ارتش.

گفته‌اند که پیش از آن هر وقت برای گرفتن مهمات می‌رفتند، ارتشی‌ها می‌گفتند ما دستور نداریم و اگر هم بدهیم، اذیت‌مان می‌کنند. تنها گاهی یک تانک می‌فرستادند که

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۳۶

می آمد توی خط‌های دیگر، تانکی یا سنگری عراقی را می زد و بر می گشت. ولی بعد که مجید با صیاد شیرازی و سرهنگ کهری آشنا شد، کار کمی راحت شد.

صیاد هماهنگ می کرد که ما پنهانی مهمات برای تان می گذاریم فلان جا که ستون پنجم رئیس جمهور توی ارتشی ها نفهمد، بعد شما بروید و تَک بزنید. همین کار را هم می کردند. شب‌ها مهمات نقطه‌ی خاصی چیده می شد، بعد نیروها می رفتند می آوردندشان توی خانه‌ای وسط شهر که انبار پنهانی مهمات قرارگاه سَهنام شده بود. شب تا صبح مهمات می آمد و می رفت توی خط. خمپاره ۶۰ و ۱۲۰ و ۳ و فشنگ. صبح‌ها هم مجید و احمد بصیری که مسؤول انبار شده بود، همان وسط جعبه‌های چوبی مهمات که کمی خنک تر بود می خوابیدند.

- اگه یه گوله بخوره این جو کل منطقه می ره رو هوا. هیچی تون دس صاحبتون نمی گیره که بفرسیم شیراز.

- او که باید دسش بیگیره می گیره احمد آقو...

انبار را از ترس جاسوس‌ها و منافقین قاطی رزمنده‌ها و مردم شهر، پنهان نگه می داشتیم. نمی دانستیم منافق‌ها دقیقن چه کسانی هستند. روزها قاطی بچه‌ها و مردم راحت می رفتند و می آمدند و شب‌ها هم که گاهی کمین می زدند بین جهاد و خط و بچه‌ها را می زدند با تیر، توی تاریکی دیده نمی شدند. لباس اکثر رزمنده‌ها شخصی بود و روزها هم همه با هم بودند. همه از جهاد غذا می گرفتند و کسی نمی پرسید از کسی و آمار و اطلاعاتی از نیروها که هر روز کم و زیاد می شدند وجود نداشت.

من هر روز که موقع غذا گرفتن توی جهاد می ایستم با خودم می گویم معلوم نیست مثلن این که دارد می خندد و غذا تحویل می گیرد، شب توی کمین، او که دارد می خندد و غذا تحویل می دهد را با تیر نزنند.

وادی چهارم.....۱۳۷

چند باری هم مجید دنبال‌شان کرده بود توی تاریکی ولی به جایی نرسیده بود. اوایل که بچه‌ها فقط ام‌یک و ژ۳ داشتند هر جا صدای کلاش می‌آمد، بچه‌ها می‌دویدند سمت صدا تا شاید بشود یکی‌شان را دستگیر کرد و اطلاعاتی به دست آورد. ولی بعدها که کلاش‌های غنیمت جنگی از جسدهای عراقی زیاد شدند توی دست رزمنده‌ها دیگر به این صداها هم نمی‌شد اعتماد کرد.

آذوقه‌ی خوراکی، توی سردخانه‌ای وسط شهر انبار بود. همه‌ی کمک‌های مردمی که به سختی از شهرهای دیگر می‌رسید یا جیره‌های جنگی و گاهی هم گاو و گوسفندی که توی شهر و اطرافش ترکش می‌خورد و سر بریده می‌شد و توی لیست اموال مردم آقای جمی ثبت می‌شد، می‌آمد آن‌جا تا تقسیم شود بین جهادهای قرارگاه‌های مختلف. یک روز که رفتیم تا غذا تحویل بگیریم برای قرارگاه خودمان، مجید جلوی سردخانه ایستاد و گفت:

- خدا کنه یه وقت این‌جا رو نزنن که همه بی‌غذا می‌مونیم.

همان روز، رئیس جمهور به آبادان آمده بود برای بازدید. قبل از آن توی اطلاعیه‌ای که در روزنامه‌ها چاپ شده و به آبادان هم رسیده بود، از رزمنده‌ها خواسته بودند برگردند به شهر و خانه‌هایشان تا ارتش بتواند راحت کارش را بکند. بچه‌ها توی قرارگاه چه‌قدر خندیده بودند. *روزنامه‌اش را البته پیدا نمی‌کنم توی این پرونده‌ها.*

از صبح شهر توی سکوت کامل فرو رفته بوده. حتی صدای تک گلوله‌ای هم به گوش نمی‌رسیده، چه برسد به خمپاره. توی قرارگاه همه دماغ نشسته‌اند. یکی از بچه‌ها وسط جمع ناگهان بلند شد و اسلحه‌اش را پرت کرد یک طرف و گفت:

- تو ای یه سالی که آبادانم یه روز هم نبود ای شکلی.

حرف دل همه را می‌زده به قول این ورق‌ها.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۳۸

خضری با آن هیکل درشتش، هی از این طرف اتاق به آن طرف می‌رفت و زیر لب غُرغُر می‌کرد. لحظه‌ای ایستاد، بعد رفت کلاشش را که سینه‌ی دیوار تکیه داده بود برداشت و گفت:

- من که یقین کردم. باید امروز تا فرصته کلکشو بکنم.
- سید حسام هول پرید جلوییش را گرفت و گفت:
- می‌خوای امامزاده دُرُس کنی؟ اینا هدفشون همیه.
- می‌گی وایسیم فقط نگاش کنیم؟
- صبر کن. صبر. امام خودش جمعش می‌کنه به موقش. تو یعنی از امام بیش تر می‌فهمی؟

- استغفرالله....
- و اسلحه‌اش را از دستش گرفت و گذاشت روی زمین.
- لااقل می‌تونیم بریم ببینیمش که؟
- بذار همه با هم می‌ریم.
- بنی صدر با هیئتِ همراه آمده بود و افسران ارتش دور و برش را گرفته بودند. کسی زیاد نمی‌توانست نزدیکش برود. لحظه‌ای که داشتند از مقابل بچه‌های فارس رد می‌شدند، خضری باز از کوره در رفت و پرید سمت‌شان. خادم و مجید و بصیری و سید حسام به زور گرفته بودندش که نرود. همان‌طور که توی دست آن‌ها تقلّا می‌کرد داد زد:
- بنی صدر، بنی صدر....
- رییس جمهور یک آن ایستاد و به آن طرف نگاه کرد. بعد به بچه‌ها نزدیک تر شد.
- بنی صدر، بنی صدر همش می‌ری تو آشپزخونه‌ی ارتش سیب‌زمینی پوست بکنی؟ با ای افسرا می‌شینین سیب‌زمینی پوست می‌کنین؟

— اگہ راس می گی یہ سر بیو خط بین جنگ چہ خبرہ.

— هر چي جناب سرهنگ بگن.

عصر، با همان هلیکوپتری که آورده بودندشان و همان جا توی شهر مانده بود، برگشتند. گرد و خاک هلیکوپتر که نشست، انگار سال‌هاست رها شده‌ام روی زمین. در گمانم تنها. چون قطره‌ای. امروز. غلیظ و چسبناک و شفاف. چکیده روی میز تحریرم که پشتش نشسته‌ام رو به این کاغذها حیران از آن‌که ندیده بودمش پیش از این تا صدای وز وز مگسی که رویش نشسته بود چشم‌هایم را از این خطوط و اشکاف و به او دوخت.

پاهای ریز جفت جفتش روی قطره چسبیده‌اند و دارد ذرّه ذرّه فرو می‌رود. یک طرف صورتم را روی میز می‌گذارم و نگاهش می‌کنم. زمان می‌گذرد. هر چه بال می‌زنم و وز وز می‌کند بیش تر فرو می‌روم. از گردنم بالا می‌کشد تا آن جا که شیرینی قطره‌ی عسل را در دهانم حس می‌کنم و فرو می‌روم و فروتر می‌روم تا شیرینی غلیظ چسبناک شفافش فرا بگیردم که هر چه دست و پا بزنم بیش تر فرو می‌روم و نزنم فرو می‌روم و می‌زنم و فرو می‌روم و نمی‌زنم و فرو می‌روم و فرو می‌روم و فرو می‌روم....

یک ماه بعد وقتی همراه مجید و خادم رفته بودیم شناسایی نزدیک خرمشهر و داشتیم برمی‌گشتیم از سمت سردخانه که سر راه غذا را هم بگیریم برای قرارگاه، جیب‌مان را خمپاره‌ها دوره کردند و جلوی سردخانه که از ماشین پریدیم پایین تا پناه بگیریم، چند خمپاره پشت سر هم تمام دور و برمان را غرق گرد و خاک و آتش کرد.

[illegible]

چند متر آن طرف تر افتاده بود. داشت بلند می شد تا بنشیند. پشتش و دست راستش پر از خون شده بود. سراسیمه به طرفش دوید. قبل از آن که با آن قیافه ی وحشت زده چیزی بگوید، مجید گفت:

صدایش به زور بیرون می آمد و به سختی حرف می زد.

من هم خُب، می دانم هنوز وقتش نشده. مانده هنوز تا رفتنش.

— بدجوری داره خون میاد...

خادم محکم نگهش داشت و برگشت سردخانه را نگاهی کرد و گفت:

— خبری نیس آقو مجید، غذا رو خدا می رسونه....

— نہ ... نہ، خادم. نگا...

— توکل به خدا، ما کہ تو نخ شکمون نیسیم.

نمی شنید. بیش تر با خودش تا با خادم گفت:

— دل بستیم...

وادی چهارم.....۱۴۱

تلاش می‌کنم زیر بغل آن طرفی مجید را بگیرم. خادم هیکلش نصف مجید است ولی، همین است که هست.

- باید برسونت تا سریع هلیکوپتر که میاد ببردت شیراز.
- نه کاک. برسونم همی بیمارستان آبادان.
- این جو که غُمرن....
- چیزیم نیس... هنو خیلی کار داریم نمی‌تونم الان برگردم.
- ازی حرفا زن آقو مجید که کلامون می‌ره تو هم. سوار شو، سوار شو بریم.
- روی صندلی جیب، از حال رفت. خادم تند می‌رفت. توی اولین دست‌انداز که از جای‌شان نیم‌متر کنده شدند و خوردند روی صندلی، مجید به هوش آمد. دستش را گذاشت روی شانه‌ی خادم.
- حالا نمی‌خواد اِقد عجله کنی. هیچ خبری نیس. هیچ اثر شهادتی تو خودم نمی‌بینم. تو خیابون بعدی هم پیچ سمت بیمارستان.
- تو نمی‌بینی، من دارم می‌بینم. پر از اثر شهادتی، خون‌ریزیم زیاده داری هذیون می‌گی. شرمندتم کاک....
- مجید سرش را آورد کنار گوش خادم و گفت:
- من اگه با ای وضعیت برم شیراز، دیگه حسرت جبهه و جنگ و همه چی رو باید تا آخر عمر داشته باشم. می‌فهمی خادم؟
- بَری چی چی؟ خوب می‌شی زود برمی‌گردی.
- من از خونواده‌ای نیسم که بذارن دیگه برگردم. خادم، من لای پنبه بزرگ شدم. اگه رفتم، دیگه اومدنی نیستم. او دنیا جلوتو می‌گیرما....

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۴۲

بیمارستان طالقانی آبادان، ترکش توی بازویش را درآوردند و پانسمان کردند. گوشت پشت بازویش را ترکش برده بود. ترکش های ریز کمرش را هم درآوردند و پانسمان کردند.

بیست روزی که گذشت، زخم ها چرک کردند و خادم تعریف کرده که مجید دردش را دیگر نمی شده طاقت بیاورد.

بیمارستان اهواز، بالای سرش ایستاده بودم. پسر عمویش که آن جا جراح بود باز آمد توی اتاق. چند تا کمپوت هم آورده بود.

- چن تا تیکه ترکش هنوز مونده بود تو گوشتت. اینا رو بخور یه کم بُنیهت برگرده.

- به خونه که خبر ندادی؟

- نه هنوز، گفتم یه کم بهتر شی، بعد.

- خوب کاری کردی.

- هف هشت روزی فعلن مهمونمونی. چن روز دیگه زنگ می زنیم خونه.

فردایش که پسر عمو باز می آمد، مجید را نمی دید. بعد از نماز صبح با هم برگشته بودیم آبادان.

توی راه خیلی دوست داشتم با او صحبت کنم اما نشد که نشد. نه فقط این که صدایم را نمی شنود. حرف خاصی به ذهنم نرسید که بخوام بزنم. او هم که اصلن توی این دنیا نیست. در واقع من هم توی آن دنیا نیستم. به اجبار این ورق ها فقط ساعتی. به اجبار تو.

همان شب قبل، بعد از رفتن پسر عمو، کمپوت ها را بین بقیه ی زخمی های اتاق تقسیم کرده بود و تعارفات و از این کارها.... این بار دیگر به یک هفته هم نکشید که زخم بازو به شکل بدتری چرک کرد. به زور، با هلیکوپتر فرستادندش شیراز. عصر، بی خبر به خانه رسید.

وادی چهارم.....۱۴۳

شور و حال و شادی عجیبی توی خانه به پا شده بود. مادر به زور مجید را کرد توی حمام. پانسمان به زخم چسبیده بود. چند دقیقه‌ای زیر آب گرم گرفتاش تا باند جدا شد. کمی که خودش را شست، مادر در حمام را کوبید.

- چرا ای در قفله؟ باز کن مادر تا پیام پشت کیسه بکشم.
- نه مادر نمی‌خواد قریون دست. دارم میام بیرون.
- تو که همیشه دوس داشتی پشت رو بمالم. حالا که ای همه مدت چرک نکردی؟ باز کن مادر...

- نمی‌خوام شما زحمت بکشین. خودم مُشتم.
- گفتم باز کن بینم. اصلن چرا ای در قفله؟
- خب به محدثه بگین بیاد...
مادر شک کرده بوده ولی رفت و محدثه را صدا زد. محدثه که آمد توی حمام، تا چشمش افتاد به پشت و بازوی مجید گفت:

...
در واقع چیزی نتوانسته بوده بگوید و زده بوده زیر گریه.
- ما گفتیم تو بیای مامان نیاد که ناراحت نشه، تو که بدتری.
- جابه‌جای پشت سوراخ سوراخه داداش خدا مرگم بده کمرت قرمز قرمز.
- چیزی نیس حالا تو هم. چن تا ترکش خورده بعدشم خوب شده. تو چه‌طوری می‌خوای دکتر و دندان پزشک بشی؟
- ترکش چی چیه داداش؟
- چیزی نیس. یه چیزوی ریزی آهنی یا مِثِ یه تیگه سرب داغ، از فاصله‌ی دور میاد، مال خمپاره و ای چیزا هس.
- خمپاره؟ خدا مرگم بده....

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۴۴

- همچی می که خمپاره انگار تو ای مملکت زندگی نمی کنه. برو. برو محدثه بیرون، برو تو کیسه کش بشو نیستی. نشستی داری گریه می کنی؟
- خُب کجاشو کیسه بکشم؟ مگه جای سالمم مونده؟
- توی مه حمام، کمی که با هم حرف زدند و محدثه از اوضاع خانه و داروخانه گفت و مجید از اوضاع آبادان و جنگ، مادر دوباره پشت در آمد.
- پاشو، پاشو برو بیرون. نذار مامان بیاد تا من لباس بپوشم.
- لحظه ای که محدثه بیرون رفت و مجید خواست در را ببندد و دوباره قفل کند، مادر دستش را گذاشت پشت در و هُل داد.
- مامان... محدثه مُشت کمرمو دیگه شما داری کجا میای. نیاین تو لختم...
- فکر نکنی داد و بیداد می کنی، گول بچه می خوی بزنی؟ اگه نری کنار، درُ می شکم.
- مجدد کنار رفت و مادر آمد تو. هر چه تلاش کرد دستش را پشتش قایم کند، نشد.
- مادر که مات زخم بازوی مجید شده بود زبانش بند آمده بوده از قرار.
- مجدد مِن مِن کنان گفت:
- این جا، این جا خیلی مُشتم، کیسه برده...
- صبح زود، مادر، بردش پیش دکتر کسرائیان. دکتر که قارچ ها و چرک های روی زخم را می چید، می گفت:
- چطوری با ای دس و دردش سر پا می تونی وایسی؟ ای جوونا چرا ای جوری سر خودشون میارن؟ تا ده روز دیگه باید هر روز بیای پانسمان خودم عوض کنم آمپولم هر روز بزنی تا آثار ای چرک از بین بره.
- ده روز؟ فکر نکنم اقد شیراز باشم دکتر.
- مادر گوش مجید را که لبه ی تخت، توی مطب نشسته بود گرفت و با عصبانیت گفت:

وادی چهارم.....۱۴۵

- دَس داشته باشی بری جبهه بهتره یا بی دس؟
یک هفته‌ای به هر زوری بود نگهش داشتند. شب‌ها مادر بین انگشت‌های پایش که توی گرما و شرجی آبادان له کرده بود، حنا می گذاشت. بیرون، روی تخت آهنی بزرگ حیاط توی پشه بند می خوابیدند.

یک شب که پشه‌ای آمده بود توی پشه بند و محدثه داشت نق می زد، مجید گفت:
- شما تو بهشتین نمی فهمین. البته اون جا هم بهشتیه برای خودش. ولی پشه زیاد داره. نه از ای پشه‌ها. از رو لباس سربازی می زنن لامصبًا. روزا که گاهی یه چن ساعتی می خوابیم، از زور پشه باید دَس و صورتمونو با گازوئیل بشوریم که دورمون نیان ولی باز تنمونو می زنن. یه روز باید محدثه ببرمت تو سنگر بخوابی تا ترست بریزه. همی جور تا صبح جک و جونور از روت رد بشن که قربون سوسکای شیراز بری. ما دیگه اِقد عادت کردیم که حتی خودمونم نمی تکونیم.

تا صبح با محدثه حرف می زدند توی پشه بند. هوا که روشن شد، رفتیم پادگان امام حسین. کارش آن جا زود تمام شد و ناراحت آمد بیرون جلوی در پادگان و منتظر ماشین ایستاد. چند لحظه قبل، از توی جلسه ی سپاه بیرون آمده بود. آخرش به بحث و ناراحتی کشیده بود. یکی از بچه‌ها گفته بود:

- من دیگه ای جلسه‌ها نمیام. ای چه وضعیه؟ هر کی این جا یه ایده‌ای، طرحی می ده، چار روز بعد تو خیابون می زنن. نصف بچه‌ها دیگه می ترسن لباس سپاه بپوشن. کم مونده صورتمونم سه تیغه کنیم. تو خودمونم نفوذ کردن...

داتسونی از پادگان بیرون می آید. مجید دست جلوی می گیرد. پیرمردی راننده اش است.

- پدرجان اگه می ری مرکز شهر، منم تا فلکه ی ستاد برسون.

- با ای لباس؟ پیرنت رو عوض کن تا ببرمت.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۴۶

- اقد دیگه ذلیل نشدیم حاج آقا.
- جوون خدا، مگه نمی دونی چه خبره؟ سر باسکول نادر سرویس پاسدارا رو بستن به گلوله، بنده‌ی خدا... وسط شهر. تو روزِ روشن....
- تا کسی گرفتیم.
- فردایش، صبح روز نهم، جلوی در، منتظرش ایستاده بودم تا به هر سختی که بوده احتمالن، از مادر و پدر و خواهر و برادرها خداحافظی کند و بیاید تا برویم پایگاه هوایی شیراز. این پا و آن پا می کردم. باید زودتر می رفتیم. آبادان خبرهایی شده بود.

وادی پنجم

چون برخاستم، خیمه نبوده بود از من بگذشته چنان که ندیده بودمش افسون شده خندیدم به لبخندی خشکیده که من را ندیده بود و بودمش از کوچه باریکه‌ای مانده دو سر بن بست شده هر لحظه باریک‌تر شونده به جنبشی پنهان سپس آشکار شده دیوارها در حرکت بودند به سوی هم لرزان و می‌لرزیدم از لرزش‌شان و تپیدن و ترکیدن سنگفرش زیر پا و قلوه کن شدن سنگ‌ها و کف که فرو افتادن آجرها از دیوارها و سقفی که نبود و بود از گرد و غبار به هوا برخاسته نگریستم به کجا توان شدن؟ از کوچه‌ای چنین از هم گسیخته جز به نقش چوبی درِی از هم گشوده بر آخرین دیوار.

باز و باز و باز چه جای انتخاب که به چار چوبش لغزیدم از چارچوبش و چون درمی‌گذشتم به اندرون زمان غلظت گرفته و جمله را آرام دیدم. خون در رگام کند شده اندرون در نظرم هیچ آمده به چشم بر هم نهادن و گشاده کردنی همه هیچی و هیچ این همه پلک‌ها گشوده کردم به خزاندن قدمی سست استوار شده بر خاک حیاط اندرون و استوار سست شونده خاک به تپیدن است پنهان و سپس آشکار از حجم اول قدمم افتاده خوفناک به پس نگریستم نقش در گم شده بر دیوار و راه برون نیست و اندرون به تپیدن افتاده بود و آرام آرام در تپش خاک می‌لغزاندم ایستاده بی حرکت تا میان حیاط گرداگرد درختان که پیرامونم به تپیدن ریشه برون کشیده و سر فرود آورده روی هم به زیر خاک می‌روند در زیر و زیر شدنی انگار نفس نفس می‌زند حیاط خانه و

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۴۸

می‌دود و زیر و زیر می‌کند خویش را در میانم من را گرفته از نِهان خود برون می‌افکند
چیزها و چیزها به نِهان فرو می‌برد.

چیزها در من تنم سست شده بود ایستاده بی‌حرکت بر خاک و خواست دویدنی نبود
در نگرِیستی به پاهایم که به هر تپش ذره ذره به خاک فرو می‌شدم و خاک بود که فرا
می‌شد به رویم و در خود می‌کشیدم و می‌کشیدم تا سینه بالا کشیده تمام در
آغوشم گرفته سینه بر سینه‌ام فشرده تپش قلبم تپشش را تپان‌تر کرده تا سر از خاک برون
مانده بر آورم به آسمان و بر پشت بام بیفتد چشم‌هایم که چهره‌اش مقابلم چشم در چشم
ناگاه خیمه‌ی سیاه ایستاده بر فرازش خندان و خاک از گردنم چنگ انداخته بالا کشیده
خود را و صورتم را تا پر می‌کند حفره‌های چشم‌هایم زرد سرخ خاک صحرا به نفیر
زدنی به حلقم هجوم آورده با تپشی بروم افکنده کعب که افتان و خیزان خود به خاک
می‌زدم و به آن چه فرو می‌رفت و آن چه فرا می‌شد می‌کوبیدم و می‌تپیدم در آن صحرا
که چون دریافتمش آرام و یکدست ساکن نموده در برم بگرفته خود از تپاندن و کوبیدن
و افکندن افکندم به هفتمین افکندن و ساکن شدم.

بی‌هیچ جنبشی. سکون سینه‌ی صحرا به زردی و سرخیش برابرم سرابی گشوده نیلگون
تا بی‌کرانش که در کنارش آرام گرفته بودم دست بر سراب زده بر سر و صورت ریخته
دست‌اوین برخاستم کردمش و پر آب دیدمش زلال و آرام و نگاهم در زلال سرابش به
نگاهم دوخته شد آینه‌وار مردی سینه چاک خود را در آب افکنده غرقه خواستن دست
به سویم گشوده به امداد طلب کردن خود در سراب افکندم که تو منی یا من توام با توام
من یا توام یا تو تویی؟

غوطه‌ور در سراب چرخیدم و می‌چرخیدم عقل خشکیده لب خوش به خواب اندر شده
در خاک بر آمده از سراب بر فراز پله‌های خانه خشکیده بر خاک حیاط پشت سرم که
آرام گرفته در میان، درخت‌هایش را گذرانیده‌ام به اولین قدم برخاسته بر اولین پله

وادی پنجم.....۱۴۹

کاغذها پخش شده به اندرون خواستن شدن که برگرفته‌ام‌شان از سراب نیم شسته شده جمع کردم آن چه باقی مانده بر درگاه اندرون‌خانه نشستم دیگر بار به خشکاندن‌شان. حال، سخن از آن توسست...

سوار هواپیما می‌شوم. چهل نفرند. بیش‌تر پاسدار و چندتایی هم بسیجی. مجید در میان‌شان آرام نشسته. داخل C۱۳۰ مثل اتوبوس است. با خودم فکر می‌کنم اگر بیش‌تر بودند باید بین دو ردیف صندلی می‌ایستادند و میله‌ها را می‌گرفتند تا اهواز. از باند کوتاه پایگاه هوایی که بلند می‌شویم، همه صلوات می‌فرستند. هم خنده‌ام می‌گیرد وهم اما ناخواسته زیر لب زمزمه می‌کنم. صلوات را و بعد هم زیارت عاشورا که با سوز می‌خواند تا آسمان اهواز... انگار می‌خواهند بروند خود کربلا.

صدای باز شدن چرخ‌ها توی هواپیما می‌پیچد. چندتا‌شان که بچه سال‌ترند، دسته‌های صندلی را محکم گرفته‌اند و پشت‌شان را فشار می‌دهند به صندلی، وقت فرود. C۱۳۰ به باند نزدیک می‌شود و در لحظه‌ای که از پنجره‌های گرد کوچک دو طرف، در فاصله‌ای دور، ساختمان‌ها با سرعت از دو طرف‌مان جریان پیدا کردند، ناگهان سر هواپیما دوباره بلند می‌شود و توی صندلی‌ها بیش‌تر فرو می‌رویم و از روی باند اوج می‌گیریم. آن‌ها که فهمیده‌اند چه شده، همه‌هم می‌کنند.

مجید کمر بندش را باز می‌کند و به سمت کابین خلبان می‌رود. کسی جلوی‌ش را نمی‌گیرد. وارد کابین می‌شویم. من ذوق زده سرم گرم به سوییچ‌ها و دکمه‌ها و عقربه‌ها شده است.

- برادر چرا فرود نیومدیم؟ دارین چه کار می‌کنین؟
- دستور دادن نشینیم. باید برگردیم.
- کجا برگردیم؟ برای چی‌چی؟ کی دستور داده؟
- خبر دادن هواپیماهای عراقی دارن میان برای بمبارون فرودگاه. اگه بشینیم...

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۵۰

- یعنی چی؟ هر طور شده باید بشینیم. هنوز که نیومدن.
- نمی شه جناب. می شیم نقطه‌ی هدف. بچه بازی که نیس. می زنمون.
- خب بزنن.
- خلبان که تمام مدّت به جلو خیره بود، نگاهش را با تعجّب به سمت مجید برمی گرداند.
- ما هم برای همی اومدیم. اومدیم بزنمون، بجنگیم.
- بجنگین؟ یا خود کشی کنین؟
- همی الانشم وسط جنگیم. این جا یا تو منطقه چه فرقی داره؟ سریع برگرد.
- نمی شه آقا ...
- مجید سرش را به صورت خلبان نزدیک می کند و آرام و شمرده می گوید:
- بین برادر، دستور نظامی رو که متوجّه می شی. الآن من این جا فرماندم. می گم برگرد بشین.
- ولی ...
- کار داریم. مهمّه. جون ما اصلن مهم نیس. متوجّهی؟
- ولی توقّف کامل نمی کنم. رو باند سرعت که کم شد باید بپرین پایین.
- می شه؟
- در که باز شد، تا باند یه متر یه متر و نیم بیش تر فاصله نیس.
- مجید نگاهی به بیرون انداخت و داشت فکر می کرد. خلبان پوزخندی زد و گفت:
- زیاد مشکل نیس. شما نظامی هستین دیگه فرمانده ، برا این جور مواقع آموزش دیدین. نه؟
- مجید تند برگشت توی صورت خلبان ثانیه‌ای نگاه کرد. بعد لبخندی زد و گفت:
- یا علی برادر، فقط زود باش.

وادی پنجم..... ۱۵۱

چند دقیقه بعد هواپیما باز در حال فرود بود. صدای برج مراقبت از توی بی سیم هشدار می داد. خلبان جواب نمی داد.

لاستیک ها که رسیدند به آسفالت باند، هواپیما تکان شدیدی خورد و یکی از پاسدارها با صورت افتاد کف هواپیما. دو نفر دیگر سریع بلندش کردند. مجید با یکی دو جمله همه را توجیه کرده بود. صف گرفته بودند پشت در. باز که شد، آرام آرام که باز می شد، هنوز سرعت هواپیما زیاد بود.

مجدید توی دهانه ی در ایستاده بود و باد، ریش و سیل پریشان شده اش را می لرزاند. کمک خلبان که علامت داد، اوّل از همه دوید و پرید پایین. به سختی تعادلش را روی باند حفظ کرد و چند قدمی پشت هواپیما دوید تا زمین نخورد. توی چند ثانیه، همه پایین پریدند. از دو طرف هواپیما، بیش ترشان زمین نخوردند. از همه راحت تر برای من بود. تا بچه ها روی باند جمع شدند کنار هم، دور مجید، هواپیما اوج گرفت و دور شد.

جلوی فرودگاه اتوبوسی آمده بود دنبال مان. بمباران که تمام شد و جنگنده های عراقی رفتند، سوارمان کرد و راه افتادیم. *خاطرات مصاحبه ی با حاج ناصر علّومی / هواز را نیمه خالی و متروک به نظر می رساند. تا جاده ی چوئیده رساندمان و از آن جا پیاده حرکت کردیم. اوّل منظم و چند ساعتی که گذشت، پراکنده و پراکنده تر تا ایستگاه هفت آبادان.*

بوی جنگ پیچیده وسط شرحی برای مجید غریبه نبوده. *از توی تمام این ورق ها به مشام می رسد.*

نیروها خیلی بیش تر از قبل بودند. همه یک جورهایی می دانستند خبری ست و همه یک جورهایی درست نمی دانستند چه خبر است. گردان مجید، اسمش شهید باهنر است ولی هنوز خیلی ها می گویند گردان مستقل بچه های شیراز. به همراه گردان رزمی بچه های فارس توی منطقه ی قیّاضیه مستقر شده ایم.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۵۲

به جاهای دیگر هم سر زد. آبادان تا حدودی ساکت و آرام بود. صدای خمپاره‌های هر روزه دیگر به حساب نمی‌آمد. تا شب توی تمام گردان‌ها چرخیدم. چند تیپ ارتشی از مشهد هم بودند. یک تیپ از لشکر زرهی فارس. گردان‌های سپاه بچه‌های اصفهان و قم و تهران و چندین گردان نیروهای بسیجی و همان یک گردان نیروهای ژاندارمری که قبلن هم دیده بودم‌شان. بین همه ژ ۳ پخش شده بود و بعضی‌ها هم کلاش غیمتی داشتند. ماشین‌های زرهی و تانک و نفربرهای ارتش هم زیاد شده بودند. شب که برگشتم به گردان باهنر، فهمیدم برای عملیات نامعلوم پیش رو، برای اولین بار دستور داده‌اند سپاه ارتش و بسیج ادغام شوند.

حاج نبی توی سنگر فرماندهی گردان داشت فرمانده گردان ارتشی که قرار بود با این گردان ادغام شود را به مجید معرفی می‌کرد و توضیح می‌داد که یکی در میان، فرمانده گردان‌های جدید را از ارتش و سپاه انتخاب کرده‌اند. هر گردان ۱۸۰ نفر می‌شد. وقتی که گفت در این گردان آقای خادم فرمانده‌اند و شما معاون ایشان، چهره‌ی افسر ارتشی توی هم رفت. به نظر چهل ساله می‌رسید. مجید سرش را خم کرده بود و دست به سینه فقط گوش می‌داد. زیرچشمی، دلخوری افسر ارتشی را که دید، نگاهی به حاج نبی انداخت.

حاج نبی توی گردان، موقع تشکیلش، مدت کوتاهی معاون مجید بود و الآن فرمانده‌ی محور شده بود که این گردان و چند گردان دیگر زیر نظرش بودند. حاج نبی هم توی چشم مجید نگاهی کرد و گفت:

- به هر حال دستور اینه. الآن تو موقعیتی نیسیم که به این چیزا فکر کنیم.
- مجید دستی روی شانه‌ی افسر ارتشی زد و گفت:
- برادر اینا همش فرمالیته هس. وقت عملیات همه‌مون به یه اندازه خادیم.
- افسر چیزی نگفت و پشت سر حاج نبی از سنگر بیرون رفت.

وادی پنجم.....۱۵۳

مجید نگاهی به باقی بچه‌های توی سنگر انداخت و به یکی‌شان گفت:

- کاکئ ناصر، تو هم دیگه معاون دوّم گردانی. صبح منطقه‌مونو تحویل می‌گیریم.

خود ناصر عُدّومی را این جا وارد می‌کنیم و می‌شناسیم. توی مسیر آبادان اغلب بچه‌ها را به اسم کوچک شناخته بودم ولی توی ذهنم تفاوت زیادی با هم نداشتند. انگار همه، کپی یک اصل بودند با اسم‌ها و گاهی هم لهجه‌های مختلف. همین. صبح زود، نیروها سازماندهی شدند و آمارگیری.

بین جمع، افسر ارتشی را دیدم که ایستاده بود و داشت صحبت می‌کرد. بیست سی نفر ارتشی و پاسدار و بسیجی هم دورش جمع شده بودند. دو تا از بسیجی‌ها میخ شده بودند به علامت‌ها و نشان‌های رنگی و برّاق روی سینه و بازوهای لباس افسر، که داشت با هیجان تعریف می‌کرد.

- من یک ماه تمام، عمّان توی صحرا جنگیدم. بقیه هم چیزهایی می‌پرسیدند. یکی از آن دو بسیجی که توی نخ علامت‌ها بودند گفت:

- قربان ای علامت چیه؟

افسر خنده‌ای کرد و گفت:

- این یعنی من خبّره‌ی چتربازی و سقوط آزادم. این که چیزی نیست. من دوره‌های تخصصی زیادی دیدم. این جا که تازه خبری نیست، باید صحرای عمّان رو می‌دیدین. یک ماه تمام جنگیدیم اون‌جا.

و همین‌طور داشت از دوره‌ها و تخصص‌هایش می‌گفت که مجید از دور ناصر را صدا زد. من هم رفتم.

توی سنگر، حاج نبی گفت:

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۵۴

- شما انتخاب شدین برای شناسایی منطقه. از همی الان شروع کنین.
- ناصر با دو تخریب چی ارتشی و پاسدار همان بعد از ظهر شروع کرد. نزدیک دو کیلومتر را تا حدود ده شب شناسایی و پاکسازی کرده بودند که یکی از بچه‌های گردان آمد دنبال‌شان.
- آقای خادم گفتن سریع بیاین سنگر فرماندهی کار واجب باهاتون دارم.
- من؟ یا همه‌مون؟
- گفتن همه بیاین عقب، ولی شما برین سنگر فرماندهی.
- ناصر که آمد، من از همه چیز خبر دار شده بودم. از این که ساعت ۱۲ عملیات شروع می‌شود. همه‌ی فرمانده گروهان‌های گردان حاضر بودند. مسئله که مطرح شد، ناصر پیش از همه اعتراض کرده بوده.
- حاجی ما هنوز دو کیلومتر پاکسازی نکردیم. منطقه خیلی وسیعه. هیچ شناختی نداریم.
- یکی دیگر از فرمانده گروهان‌ها گفت:
- لافل زودتر می‌گفتین تا بفهمیم کجا داریم می‌ریم.
- معاون گردان، همان افسر ارتشی، دست به کمر ایستاده، کلافه پشتش را به دیوار سنگر زده بود و چیزی نمی‌گفت. انگار اصلن این جا نبود.
- کمی که همه‌مخواست بالا بگیرد، حاج نبی به ناصر گفت:
- بیا بریم بیرون بهت دقیق نشون بدم.
- توی راه، حاج نبی کمی با ناصر خوش و بش و شوخی کرده بوده و بعد گفته بوده:
- آبادان پر از جاسوس و منافقه، خودت که می‌دونی، اگه زودتر ای همه نیرو می‌آوردیم این‌جا، عملیات لو می‌رفت. برگ برنده‌ی ما غافلگیریه.

وادی پنجم.....۱۵۵

ناصر که پیش از این حرف‌ها هم انگار مجاب شده بود و فقط داشت ته مانده خرد و ریز بهانه‌هایی می‌آورد، گفت:

- ولی خب، حاجی می‌شد زودتر به گروه...

همین موقع رسیده بودند روی خاکریز که حاج نبی حرف ناصر را قطع کرد:

- بیا جلو ببین، بیا.

ناصر هم رفت لبه‌ی خاکریز. حاج نبی دستش را دراز کرد به جلو، سمت خاکریز عراقی‌ها و گفت:

- اون جلو رو می‌بینی؟ هر چی خاکریز به چشت میاد عراقیه. وقتی از این جا

حرکت کردین، پشت سرت رو هم نگاه کنی، خاکریز خودمونو می‌بینی که الآن روش وایسادیم.

- خب؟

- ایّم شناسایی. فقط می‌مونه بریم بزنیمل تو دل دشمن.

ناصر دیگر حرفی نزد. وقتی به سنگر برگشتیم مجید داشت به فرمانده گروهان‌ها می‌گفت دیگر بروید مستقر شوید و به هوش باشید تا ساعت دوازده. اولین گردانی که باید در این محور حرکت می‌کرد، گردان ما بود و از گردان ما، اولین گروهان، آن یکی بوده که ناصر فرمانده‌اش بوده. پشت خاکریزها همه آرام و بی‌صدا نشسته بودند. ساعت نزدیک ۱۲ بود. مجید توی سنگر پای بی‌سیم نشسته بود که پیک لشکر، نفس نفس زنان آمد توی سنگر.

- آقای خادم؟

- بله برادر.

- پیکم. عملیات به ساعت افتاد عقب. بعضی محورا هنوز مستقر نشدن.

نیروهاشون دیر رسیدن. به گوش باشین تا دستور.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۵۶

مجید رفت تا تأخیر را به فرمانده گروهان‌ها خبر دهد. ساعت ۱۲ شده بود و داشت بر می‌گشت سنگر پیش بی‌سیم چی که از دور صدای گلوله و هیاهوی حمله و نور آتش و منور بلند شد. دوید پای بی‌سیم.

- حاجی چی شده؟ سرو صدای چیه؟

- هیچ حرکتی نکنین. فقط به گوش باشین.

من سراسیمه دویدم تا سر و گوشی آب بدهم. توی یکی از محورها انگار عملیات شروع شده بود ولی چهار محور دیگر خبری نبود. صداها ی مهیب شلیک و انفجار نگذاشتم بروم وسط درگیری. توی مقرّ فرماندهی عملیات که رفتم، آن‌ها هم درست نمی‌دانستند چه باید بکنند. انگار یکی از پیک‌ها نتوانسته بود خودش را برساند و یکی از گردان‌ها حمله کرده بودند. نمی‌شد عملیات را زودتر شروع کرد. تمام برنامه‌ریزی‌ها به هم می‌ریخت. باید تا آماده شدن تمام محورها صبر می‌کردیم.

برگشتم پیش مجید. ساعت که یک شد، رمز نصر من الله و فتح غریب از بی‌سیم گفته شد. ناصر، گروهان اول را حرکت داده بود. توی تاریکی و بی‌صدا به طرف خاکریزهای عراقی. جلوی گروه، تخریب چی ارتشی و تخریب چی پاسدار و پشت سرشان بقیه.

ناصر هر چه این طرف و آن طرف را دید می‌زند، معاون گردان را پیدا نمی‌کند. باید او گردان را هدایت می‌کرد. با بی‌سیم خبر داد. مجید سریع خودش را پشت خاکریز رساند.

- آقای خادم کو معاون گردان؟

- چیزی نیس آقا ناصر خودت برو جلو کار هدایت کن.

- آخه باید اونم....

- مجروح شده، بردنش عقب.

- هنوز که....

وادی پنجم.....۱۵۷

توی همین لحظه عبدالرضا سجّادیان مسؤول تبلیغات محور که از دور داشت می‌دوید به این سمت، رسید و ذوق زده پرید وسط حرف‌شان و گفت:

- منم با شما میام.

مجید شروع کرد به حرف زدن با او که تو چرا اصلن این جا هستی؟ تو باید به کار خودت برسی. ناصر هم بلا تکلیف ایستاده بود. تمام گروهان ناصر به آن طرف خاکریز رفته بودند. فرصت زیادی نبود. سجّادیان همین‌طور خودش را بالا می‌برد و زمین می‌زد و اصرار می‌کرد و ول کن هم نبود.

مجید باید سریع بر می‌گشت پای بی‌سیم. به ناصر گفت:

- بابا بیا اینو وردار ببر دیوونه‌مون کرد، دیگه وقت نداریم.

- آقو مجید ایشون نیرو تدارکاتیه.....

- برین... فقط سریع برین...

پشت سرشان دویدم تا به گروهان رسیدیم. بین دو ردیف خاکریز ایرانی و عراقی. دشت صاف و یکدستی بود که قبل زمین کشاورزی بود. نیروها از توی شیارهای کوچک آبیاری زمینی که شخم هم زده شده بود حرکت می‌کردند. شیار اول را که رد کردیم، آتش توپخانه‌ی خودی شروع شد. صدای انفجار و الله‌اکبر و شلیک‌های پراکنده که از همه طرف بلند شد، عراقی‌ها تازه فهمیدند که از این محورها هم حمله شده. اما دیگر کمی دیر شده بود. منورهای عراقی‌ها که هوا رفتند و زمین روشن شد، تیراندازی‌ها شدیدتر شدند. همین وقت بود که از پشت سر نیروها ناگهان شعله‌های آتش زبانه کشید و به شکل خطی پهن و مستقیم از آتش پر دود تمام طول محور را پشت سر نیروها در برگرفت و دود غلیظی به هوا بلند شد. بچه‌ها شوک زده شده بودند.

شعله‌ی آتش فراگیر ناگهانی و انفجارها و صدای بی‌امان تیربارها فضا را پر از وحشت و هول کرده بود. تمام آبادان توی چشم به هم زدنی آتش و دود شده بود.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۵۸

ناصر داد می زد:

- وئی نسّین... برین... برین.....

از چند روز قبل کانالی در طول تمام محورها کنده بودند و قبل از عملیات تویش را نفت سیاه و روغن سوخته ول کرده بودند که بعد از شروع عملیات آتشش بزنند تا دود غلیظش که به هوا می رود، جلوی نور منوّر ها را بگیرد. و گرفته بود.

به اوّلین خاکریز عراقی که رسیدیم، تقریبین هیچ کس نبود. همه فرار کرده بودند. نیروها به دو پیشروی می کردند. پشت اوّلین خاکریز، ناصر و بی سیم چی و سجّادیان کنار هم می دویند که سجّادیان افتاد روی زمین و بلند نشد. وقتی ناصر بالای سرش رفت، دید نقطه‌ی سرخی روی پیشانی اش نشسته.

امداد گره‌ای گروهان را صدا زد تا بیرندش عقب.

- خال هندی رو پیشونیش گذاشتن. برسونین عقب سریع برگردین.

این اصطلاح باب بوده از قرار. برگشتم عقب تا سنگر مجید. حرارت و هیجان توی سنگر کم تر از بیرون نبود. فرمانده گروهان‌ها یکی یکی گزارش می دادند و کسب تکلیف می کردند. یکی از گروه‌ها به میدان مین خورده بود. مجید پشت بی سیم فریاد می زد. صدای پشت بی سیم هم فریاد می زد.

- نمی شه رفت جلو، چه کار کنیم؟ بمونیم همه رو می زنن. تخریب چی بفرسین. ما یکی بیش تر نداریم.

- حاجی از چی می ترسین؟ پاتونو بذارین روش خودش خنثی می شه. تخریب چی کجا بوده؟

- شوخی می کنین.....

- اگه شما نمی رین تا خودم پیام؟

وادی پنجم.....۱۵۹

شور عملیات من را هم گرفته بود. اولین بار بود که می‌دیدم. اولین عملیات درست و حسابی ایرانی‌ها توی این ورق‌ها و توی جنگ بود. از سنگر بیرون می‌زنم. گروهان ناصر را پیدا نمی‌کنم. همین‌طور وسط دود و آتش و زوزه و نفیر گلوله‌ها این طرف و آن طرف می‌دوم. دلهره و ترس توی فضا موج می‌زند. فقط برای من انگار، تنها آدم کاملن در امان آن‌جا که تو ساخته‌ای و تو آن یکی داری می‌سازی.

ناصر را پیدا می‌کنم. توی بی‌سیم می‌گوید پشت یک سری سنگر زمین گیر شده‌اند و جناح چپ‌شان هنوز نرسیده. اگر سنگرهای آن طرف را پاکسازی نکنند، قیچی‌شان می‌کنند. بچه‌ها سنگر به سنگر جلو می‌روند. بیش‌تر عراقی‌ها انگار هنوز گیج و از خواب پریده‌اند. توی هر سنگر نارنجکی پرت می‌شود یا دهانه‌ی چارلول و سنگر مسلسل را با آرپی‌جی می‌زنند و انفجار پشت انفجار تگه پاره‌های سربازان عراقی را پخش می‌کند این طرف و آن طرف. از توی سنگرهایی هم دسته دسته فریاد زنان دست روی سر بیرون می‌آیند و امان می‌خواهند.

تا نزدیک سحر همین‌طور نیروها می‌کشتند و اسیر می‌کردند و پیش می‌رفتند. خیلی وقت بود دیگر خاکریزهای خودی دیده نمی‌شدند ولی هنوز دود کانال آتش دیده می‌شد که شعله‌هایش رفته بود تا شط و بخش وسیعی از آب، آتش و دود شده بود.

درگیری سمت گردانی که یک ساعت زودتر حمله کرده بود سنگین‌تر شده بود ولی این طرف اوضاع دیگر کمی آرام بود. تا منطقه‌ی تعیین شده پیش رفته بودند و تمام گروهان‌های گردان مجید به هم رسیده بودند و داشتند تک و توک سرباز عراقی باقی مانده و قایم شده توی سنگرها را پاکسازی می‌کردند. همان‌جا مستقر شدیم. نزدیک طلوع آفتاب بچه‌ها جمع شدند برای نماز. زیر آتش توپخانه‌های دو طرف و سر و صداهای شلیک‌ها و درگیری‌های پراکنده‌ای که هنوز توی سایر محورها وجود داشت.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۶۰

نشسته، با پوتین و لباس‌های غرق خون شده نماز را توی چند گروه به نوبت خواندند. قبل از طلوع.

هوا که کمی روشن شد، مجید آمد به خط برای بازدید و بررسی سنگرها. از تمام گروهان‌ها آمار شهیدان‌شان را می‌پرسید. از گروهان ناصر فقط یک نفر، همان سجادیان بود. بچه‌ها گروه گروه دور هم جمع شده بودند و افراد گروهان‌های مختلف برای هم خاطره‌ی درگیری‌های شب را توی خط خودشان تعریف می‌کردند.

مجید با معاونش ناصر داشتند باقی آمارها را جمع می‌کردند.

- اکبری چه‌طور؟
- اونم شهید شده.
- آقو مجید بالاغیرتن معاون گردان چطو شد؟
- گفتم که، دیشب مجروح شد. تیر خورده پشت پاش.
- او موقع؟ مگه خودش...
- فکر نکنم، به هر حال ما که بحمدالله کار خودمونو کردیم.
- بهش نمی‌خورد بترسه.
- ولی تلفاتمونم زیاد نبود، خدا رو شکر. فقط او محوری که زودتر حمله کردن نمی‌دونم چه‌طور شده. محور سختی هم بود.

من می‌دانستم. دم صبح دیده بودم‌شان که موفق شده بودند و مواضع تعیین شده را فتح کرده بودند. طبق قرار. اما آن وقت که من رسیدم، از کل گردان فقط شانزده نفر زنده مانده بودند که پل مارد را گرفته و منتظر جایگزین شدن نیروها بودند. طبق قرار.

می‌روم میان یکی از جمع‌ها می‌نشینم که گرم تعریفند.

عبدالحمید حسینی که آرپی‌جی زن یکی از گروهان‌ها بود داشت می‌گفت و اشک می‌ریخت:

وادی پنجم.....۱۶۱

- یه تانک عراقی داشت میومد سمت بچه‌ها حدود نصف شب وسط اوج درگیریا بود، من دور و برم خلوت بود و تنها بودم. گمکم هم زده بودن. موشک که جا زدم تو یه لحظه بلند شدم نشونه رفتم زدمش. نزدیکم بود خیلی کاری نداشت ولی وسط او سر و صدا و انفجار و صدای توپ و خمپاره تو همو لحظه‌ای که تانک زدم و نور آتیشش افتاد رو من و دور و برم، یهو دیدم...

و از شدت گریه نتوانست ادامه بدهد. یکی از بچه‌ها قمقمه‌ی آب دستش داد. جرعه‌ای که خورد نفسش سر جا آمد و ادامه داد.

- به جدّم یهو دیدم یه نفر آدم کنارم وایساده بغلم کرد و بوسیدم و فشارم داد و گفت بنازم دستت درد نکنه خوب زدی. همه‌ش تو یه لحظه بود. بعدم هر چی دور و برم نگا کردم، انگار غیب شده بود. یه آدم بود با لباس غیرنظامی وسط میدون جنگ. هر چی فکر می‌کنم چهره‌ش یادم نمیاد ولی صورته دیدم. یهو ناپدید شد. به جدّم قسم امام زمان بود بهم حسّه نباشی گفت...

و باز سیل اشک زبانش را بند آورد و یکی دیگر از بچه‌ها ادامه داد:

- پس سجّادینم....

- شهید شده آقای نصیری. همو اوّل عملیات تیر خورد تو پیشونیش.

- نه به والله. اصلن سجّادیان که تو گردان رزمی شما نبود.

- ها، ولی نمی‌دونم چه‌طوری اومده بود با گروهان ما. من دیدمش. بردنش

عقب، همو سرش.

- نه سر شب نبود. وسطای عملیات بود.

- شاید یکی دیگه بوده. خواب نبودی آقو؟

- مرد حسابی دارم می‌گم با همی دو تا چیش خودم دیدم. همو موقع هم با

خودم گفتم ای که تدارکاته این جو چکار می‌کنه؟ فقط منم نبودم. خیلیا دیدن. اصلن یه

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۶۲

وضعی بود... ترکش خمپاره خورده بود تو شکمش پاره شده بود یه پاشم قطع افتاده بود رو زمین. تیر و خمپاره و ترکشم از جلویی ریز می اومد. همه مون داشتیم می دودیم. سجادیان افتاده بود وسط صحرا داد می زد: یا صاحب الزّمان، یا صاحب الزّمان.... با قدرت تمام داد می زد که صداش وسط او همه صدا پیچیده بود. افتاده بود رو زمین غرق خون. هیچ کس نمی تونس بره کمکش کنه اصلن نمی شد وایساد. همه داشتیم می دودیم جلو. همی جوری دسّشو برده بود بالا تگون می داد، داد می زد بچه ها برین جلو... برین جلو... امام زمان جلومونه... دارم می بینم.... یا صاحب الزّمان... همی جور داد می زد. یه روحیه ای به بچه ها داد تو او وضعیت که همه جون گرفته بودیم. و تمام جمع را اشک برداشته بود و دیگر کسی را یارای چیزی تعریف کردن نبود. گروهی دیگر اما آن طرف تر به شدت می خندیدند. یکی داشت می گفت:

- آقا ما تازه دیشب فهمیدیم خمپاره چی چیه و ای که می گن ترکش می یاد یعنی چی.

و یکی دیگرشان وسط قهقهه ها گفت:

- دیشب ما هی دیدیم صدای سوت که می یاد فرمانده مون شیرجه می زنه رو زمین، گفتیم بنده ی خدا خُل شده، تازه صبح فهمیدیم قضیه ی ترکش و ای چیزا... داشتیم همین طور خاطرات شبیه به هم عملیات ثامن را می خواندم که یک نفر بلند شد روی سنگری به اذان گفتن.

وسط نماز که بودند، ماشین سیمرخ تدارکات به خط نزدیک شد و برای بچه ها غذا آورد. بعد از نماز، ناصر غذا گرفت و آمد سینه ی خاکریز نشست. هنوز شروع به خوردن نکرده، محمّد کیومرثی همراه دو اسیر عراقی از خاکریز پایین آمد و رسید به ناصر.

- نگا آقای عدّومی من ای دو تا رو گرفتم. ای تیربار و تیرا هم دسّشون بود. و نوار تیرها را ضربدری بسته بود روی سینه اش و تیرباز ۳ هم توی دستش بود.

وادی پنجم.....۱۶۳

- غنیمته.
 - آفرین پسر بارک الله، پس تو تا آخر مأموریت با همی تیربارو بشو تیربارچی گروهان ما.
 - رو چیشم آقا ناصر.
- ناصر نشاندشان و رفت غذا گرفت و برای شان آورد. داشتند غذا می خوردند که انفجاری مهیب وسط جمع مان سینه ی خاکریز را لرزاند چنان که یک لحظه فکر کردم مرا هم پرت کرد آن طرف. گرد و خاک که کمی نشست دیدم هر کسی یک طرف پرت شده و من هنوز سر جایم نشسته ام. بلند شدم دویدم طرف ناصر. به هوش بود ولی موج گرفته بودش و نمی دانست دارد چه کار می کند. تمام بدنش پر شده بود از خون و تگه های گوشت، انگار سطلی خون رویش خالی کرده باشند. این طرف و آن طرف می دوید و دست می کشید روی بدن و سر و صورتش. تازه پشت لبش سبز شده بود و ریش تنگی درآورده بود که از توی سرخی خون پاشیده و مالیده شده روی صورتش نخ نخ بیرون زده بودند.
- مجید از آن طرف دوید و گرفتش محکم توی بغل تا آن که آرام شد. ایستاده، سرش تا شانه های مجید بود. هنوز هم دست لرزانش را می کشید روی بدن خودش. کمی که آرام شد، به کندی از آغوش مجید جدا شد.
- پیراهن خاکی رنگ مجید هم از خون های روی پیراهن ناصر، لگه لگه سرخ شده بود.
- جویییم خورده آقو مجید؟
 - هیچ جات. سالم سالمی... موج گرفته بودت.
- ناصر ناگهان دوید سمت جایی که نشسته بودیم. چیزی نبود. روی خاکریز رفت. دید آن طرف خاکریز بدنی نصف شده و غرق خون که از شکم به پایین ندارد، افتاده. گفت:
- آقو مجید اسیرا...

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۶۴

و دوید بالای سر پیکر. نوار تیر ضربداری روی سینه‌ی خونین را من هم شناختم. انگار گلوله‌ی تانک مستقیم به شکمش خورده بوده یا چیزی توی همین مایه‌ها. مجید بچه‌ها را صدا زد تا ببینند جسد را ببرند و همراه ناصر برگشت این طرف خاکریز. ناصر که از دور تانکی را دیده بود با انگشت اشاره‌اش کرد و گفت:

- بین، بین، دارن می‌زنن...

- ها تازه ندیدی او سمت چه خبره. این جا که هنوز خبری نیست...

انفجار گلوله‌ی تانک دیگری کمی آن طرف‌تر. مجید و ناصر دراز کشیده بودند روی زمین. تانک‌های عراقی پاتک کرده بودند و بچه‌ها تا به خودشان ببینند و آربی جی‌زن‌ها شروع کنند، نصف گردان غافلگیر شده، مجروح و شهید شده بودند. فکر این جایش را انگار نکرده بودند.

کم کم سر و کله‌ی هواپیماهای عراقی هم پیدا شد و کمی بعد، هلیکوپترهای ارتش به کمک آربی جی‌زن‌ها آمدند. آتش توپخانه‌ی دو طرف هم دوباره شدت پیدا کرده و درگیری اصلی انگار تازه شروع شده بود. دم عصر. مجید پای بی‌سیم پشت خاکریز بود و ناصر بچه‌ها را از این طرف و آن طرف جمع می‌کرد و می‌فرستاد توی سنگرها.

- فعلمن باید بمونیم خاکریز رو حفظ کنیم تا نیرو جایگزین برسه.

فردا صبحش رسیدند. گردانی تازه نفس از بچه‌های بسیج و ارتش که خط را تحویل گرفتند. گردان عملن متلاشی شده از درگیری‌های شدید تمام روز و شب گذشته، برای استراحت و بازسازی به عقب فرستاده شد. هنوز بیست و چهار ساعت دیگر باید می‌گذشت و جلو می‌رفتم تا حصر آبادان بشکنند. به حرف‌هایم داری گوش می‌دهی؟ اولین عملیات... این اولین بود... صدایم را واضح می‌شنوی؟ هلم نده قلمت را از پشت کمرم بردار. یاد چیزی افتادم. اولین عملیات... اولین... من هم یک چیزی یادم آمد. یک چیزی از اولین‌هایم...

وادی پنجم.....۱۶۵

آدم اولین چیزهایش را یعنی اولین از هر چیز را که یادش می‌آید، با خودش تکرار می‌کند و از صدای خودش و تعریف خودش حسایی خوشش می‌آید. صدایی از سر غرور. حالا آن اولین چیز هر چیزی می‌خواهد باشد. آدم احساس دانایی می‌کند و یک توهم خوب و دلچسبی دارد کُلن تعریف کردنش. انگار آن زمان اولین، نمی‌دانستی و حالا تازه به کل دانا شده‌ای. بگذار برای تعریف کنم از اولین بار که خودم سوار تاکسی شدم. تنهایی.

بگذار تعریفش کنم.

سوم راهنمایی بودم. از میدان ولی عصر آمدم کلبه‌ی سعدی. یک پنج‌تومانی زرد نقشه‌ی ایران دادم. تا دوم دبیرستان هم کرایه همیشه همان بود.

قبل از آن، سرویس داشتم. یعنی فقط همان یک سال اول راهنمایی را. سال دوم راهنمایی را یادم نیست، شک دارم. ولی یادم است که تمام آن سال اول را شیف‌ت صبح بودیم و من باید می‌آمدم سر خیابان اصلی می‌نشستم تا سرویس برسد. همیشه یک ربع، بیست دقیقه زودتر آن‌جا بودم. وقتی که هوا تازه روشن شده بود و سپورها هم دیگر کارشان تمام شده بود. نمی‌دانم از چه وقت سال بود که شروع کردم به کندن سیمان سفت شده‌ی بین دو بلوک جدول کنار خیابان که روی‌شان می‌نشستم منتظر مینی‌بوس آبی سرویس‌مان.

هر روز با یک تکه‌سنگ کمی از آن سیمان را می‌کندم و وقتی مینی‌بوس از دور پیدا می‌شد، با خودم تصمیم می‌گرفتم از فردا صبح، چکشی، ابزاری چیزی بیاورم که راحت‌تر بشود سیمان را شکست. تا آخر سال هیچ‌وقت چکش نیاوردم. نمی‌دانم چرا. شاید یادم می‌رفت. شاید هم... نمی‌دانم. همیشه با یک تکه سنگ بود.

هر روز یک قسمت کوچک سیمان را می‌تراشیدم و می‌شکستم و می‌کندم. یک تکه‌ی خیلی خیلی کوچک. اما پیشرفتم محسوس بود و هیجان زده‌ام می‌کرد. اصلن هر روز

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۶۶

صبح به عشق ادامه‌ی همین کار بود که زودتر می‌آمدم سر خیابان و به همین خاطر هم هیچ وقت از سرویس جا نمی‌ماندم.

بعد که سوار می‌شدم، نوبت نوشتن مشق‌ها بود. تا خود مدرسه. دست خط کج و کوله‌ام توی همان یک سال با لرزش‌های مینی بوس شکل گرفت و دیگر همان‌طور ماند که ماند. سال‌های بعد، توی اتوبوس واحد یا تاکسی، این فرصت طلایی را از دست دادم. بیش‌تر مسیر مدرسه را با اتوبوس می‌رفتم و یک کورس آخر را با تاکسی و همان پنج‌تومانی زرد نقشه‌ی ایران که به تدریج تا سال آخر دبیرستان شد صد و پنجاه تومان.

از همان سال دوم راهنمایی همیشه با بستن در تاکسی موقع پیاده شدن مشکل داشتم. بعدترها یاد گرفتم از تاکسی که پیاده می‌شوم، در را با کیفم هل بدهم و ببندم. اگر می‌خواستم با دست ببندم، یک لحظه بین انگشتم و در آهنی جرقه می‌زد و خود به خود دستم عقب کشیده می‌شد و در نیم‌بسته می‌ماند. همیشه‌ی خدا باید در ماشین‌ها را دوباره باز می‌کردم و یک بار دیگر محکم‌تر به هم می‌زدم. هیچ وقت نتوانستم توی همان بار اول در ماشین را درست ببندم. مگر آن‌که با کیف در را هل می‌دادم زیر نگاه چپ‌چپ راننده‌های تاکسی.

راستی تا یادم نرفته بگذار یک اولین دیگر را برایت بگویم، بعد برمی‌گردم قضیه‌ی اولین‌بار که سوار تاکسی شدم را تعریف می‌کنم. سال آخر دبیرستان یک‌روز وقتی از تاکسی پیاده شدم، دویست تومانی را از توی کیف پولم و از کنار دو سه تا صد تومانی و یک پانصد تومانی و یک پنجاه تومانی درآوردم و از صندوق پشت ماشین، دستم را دراز کردم دادم به راننده و گفتم پیاده می‌شوم.

در را بستم و دوباره باز کردم و محکم‌تر بستم. پای ماشین این‌پا و آن‌پا می‌کردم و راننده هم خودش را کمی این طرف و آن طرف کرد و زیر داشبورد و جلوی صفحه‌ی کیلومتر را سرسری گشت و بعد گفت:

وادی پنجم..... ۱۶۷

- پنجاه تومنش رو خُرد ندارم.

بعد هم زد دنده و حرکت کرد. همان جا برای اوّلین بار آن حس به سراغم آمد. بعد از آن دیگر همیشه پول درشت تر را می دادم به امید آن که شاید بیش تر کم کند و خب اغلب هم بیش تر کم می کردند. حداقل هرچه قدر راننده پیرتر بود، احتمالش هم بیش تر می شد که باقی پول را درست ندهد و برود. یک روز هم که پانصد تومانی دادم و راننده دویت تومانی مجاله شده ای دستم داد و بی آن که حتّی بگوید پول خرد ندارد رفت، آن احساس عمیق تر شد.

و دوست داشتی تر. احساس شهوتناک شیرینی که تازه داشتم با وجودم آشنایش می کردم. یک جور احساس لذّت بخش حقارت توی رگ هایم جریان پیدا می کرد و از نوک انگشت های پایم تا فرق سرم را در لحظه ای در بر می گرفت و تا ساعت ها بعد همراه بود. عمق این احساس را اوّلین بار در همان روز شناختم. در لحظه ای. و به تدریج معتادش شدم.

دوست داشتم کرایه را بیش تر کم کنند تا از خودم، از بند آمدن زبانم و هیچ عکس العملی نشان ندادنم، متنفر شوم. متنفر شوم و انگار نشئه شوم. نشئه ای متنفر شدنم بشوم. دوست داشتم کلاه سرم بگذارند تا آن بو را عمیق به مشام بکشم، مثل یک بیمار بو بکشم و نشئه شوم. نشئه ای حس کردن بوی ضعفم بشوم. و کم کم احساس غرور کنم از آن که می دیدم سرم را کلاه می گذارند. کلاه هایی بسیار ریز و بسیار جزیئی و من می فهمیدم شان. می فهمیدم سرم کلاه می رود. نه مثل آن احمق های غُرغُر که نمی فهمند سرشان کلاه می رود.

من دقیق بودم.

دقیق و همیشه در حال شمردن و حساب کردن. ضرب و تقسیم کردن. کمی هم جمع زدن و تفریق. نه، نه، اوایل زیاد منها نمی کردم. از کاشی های حیاط دبیرستان شروع شد

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۶۸

که بارها و بارها شمردم شان. اهمیتی نداشت که همیشه فراموش می کردم چند تاست. مهم نبود. فقط راه می رفتم و می شمردم. دوست نداشتم تعداد طول و عرض را در هم ضرب کنم. یکی یکی شمردن شان ارزش داشت.

بعد تعداد چراغ های کنار خیابان بین مدرسه تا ایستگاه اتوبوس، که ده دقیقه ای راه بود. بعد تعداد مغازه ها و تعداد قدم هایم بین مسیرها، تعداد ماشین های مثلن زردرنگی که رد می شدند، تعداد آدم هایی که داشتند سیگار می کشیدند و خیلی چیزهای دیگر. همیشه در حال شمارش بودم.

چیزهایی را هم بعدها روی کاغذ شروع کردم به شمارش. هر شب. بدهی ها و طلب هایم را. همیشه هم رو به افزایش بودند. رو به پیشرفت. بعدش شروع کردم به شمارش چیزهایی که فقط توی ذهنم بودند. شمارش رؤیاهایم. آرزوهایی که همیشه موقع تنهایی با این جمله به ذهنم هجوم می آوردند که اگر الان یک میلیارد تومان داشتم، با آن چه می کردم.

بگذریم از راه های بی شماری که این پول ممکن بود به من برسد و همه را هم جزء به جزء و مو به مو به مو تخیل و مرور کرده بودم و تنها منتظر وقوع شان بودم. هنوز هم هیجان انگیزند. هنوز هم. خلاصه بعد شروع می کردم به خرج کردن شان. با یک خانه برای خودم شروع می شد و جزئیات دقیق شمارش شده اش از متراژ تا حتی تعداد قاب های روی دیوارهایش.

یکی هم برای پدر و مادرم. خواهر و برادرهایم هم از اموالم بی نصیب نمی ماندند. اتومبیل؟ نه، زیاد دوست نداشتم. ولی برای آن ها که دوست داشتند و دوست شان داشتم، می خریدم. پیکان می خریدم که به همه برسد.

و شرکت بزرگی که ساخت و ساز می کرد. مهم نبود چه چیزی می ساخت. شغل تمام خانواده و دوست و آشناهایم هم تویش محفوظ بود. میزان حقوق شان، تک تک، با اسم

وادی پنجم.....۱۶۹

و رقم دقیق تا حساب‌های شرکت درست از آب دربیاید. بعدترها از این‌هم فراتر رفتم و با حساب دخل و خرج‌ها و مشکلات اقتصادی و خیانت‌ها و دزدی‌ها و رکود و صدها عامل دخیل دیگر حساب می‌کردم چه‌قدر طول می‌کشید تا شرکت ورشکست شود. و این‌که چه‌قدر باید حقوق و مزایا می‌دادم که تا پیش از ورشکست شدن شرکت، مثل شرکت پدرم، خانواده و کارمندهایم دیگر به نان و نوایی رسیده باشند. حتی تمام آن خائن‌ها.

خودم هم غمی نبود. آدم قانعی بودم. از همان اوّل، صد میلیون آن یک میلیارد را گذاشته بودم کنار، توی حساب بانکی مخفی خودم برای همچین روزی. روز مبادا. چه می‌دانستم آن وقت که برای ماه‌ها، هر روز روز مباداست. آن وقت می‌شمردم و جمع و تفریق و ضرب و تقسیم می‌کردم سود ماهانه‌ی آن پول را که بانک می‌داد و درآمد سالیانه‌ام. همیشه به درصد سودی که بانک‌ها می‌دادند و تفاوت‌های‌شان علاقه‌مند بوده‌ام. برایم لازم هم بود. برای همچین روزی. درصد سودها را از پشت شیشه‌ی بانک‌ها می‌خواندم و برای هر کدام حساب و کتاب می‌کردم و باز می‌شمردم. خرج کردن آن درآمد ماهانه، شمارشی بود که هیچ‌وقت تمامی نداشت و ندارد. راستی باید با تورّم چه کار کرد؟ با پولی که راکد مانده بود و ارزشش هر سال کم‌تر می‌شد؟

بگذریم، آن وقت‌ها به این دیگر فکر نمی‌کردم. درواقع این‌ها را درست نمی‌دانستم. سرمایه‌گذار ناشی‌ای بودم. مثل امروز نبودم. امروز که دیگر به حساب و کتاب‌ها و شمارش‌هایم، تعداد سال‌هایی که آن سرمایه‌ی یک صد میلیونی آخری هم به ورشکستگی کامل می‌رسید، اضافه شده است.

مثل امروز دقیق نمی‌دانستم چه‌قدر بعد کارم دیگر تمام است.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۷۰

خب البته امروز هم درست نمی دانم. همه چیز تغییر کرده است و هیچ چیز قابل پیش بینی نیست. آه... اصلن یادم رفت قضیه ی اوّلین بار که سوار تاکسی شدم را برای تعریف کنم. خب، درواقع، راستش را بخواهی، هیچ اتفاق خاصی توی آن اوّلین بار نیفتاد. مثل تمام بارهای بعدی بود. بگذریم.

وادی ششم

آبادان، توی مدرسه‌ای ساکن شدند. به ورق گرداندن و چشم چرخاندن، میان‌شانم. توی خطوط. دو روز از عملیات گذشته. با جدا شدن ارتشی‌ها و با شهادتی که داده بودیم، گردان‌مان به قدر یک گروهان شده بود و نامش به یاد شهدا شده بود ثارالله. بیش‌تر آن‌هایی که دیده بودم‌شان، دیگر نبودند. شب‌ها به عزاداری و نوحه و گریه و دعا می‌گذشت و روزها به گفت‌وگو و تعریف و خنده و عکس یادگاری گرفتن. شادی پیروزی عملیات و غم نبودن هم‌سنگرهای چند شب پیش با هم قاطی شده.

بچه‌ها بین خودشان قرار گذاشته بودند مجید را هرطور شده شکارش کنند توی دوربین عکاسی و هر چه می‌کردند نمی‌شد. توی عالم خودش بود. زیاد حرف نمی‌زد. نمی‌خندید. زیاد گریه هم نمی‌کرد و اگر می‌کرد، من نمی‌دیدم که شب‌ها، خاموشی بود. برق شهر را قطع می‌کردند. یکی دوبار که به قول خودشان خفت‌گیرش کرده بودند توی جمع بچه‌ها برای عکس یادگاری یا چنان سرش را پایین می‌انداخت که چهره‌اش توی عکس نمی‌افتاد و یا در لحظه‌ی گرفته شدن عکس، خودش را بی آن که کسی بفهمد، کشیده بود پشت سر یکی دیگر. توی این اسناد هم عکس‌ها انصافن همه همین‌طورند. ولی نه همه‌ی آدم‌های توی عکس‌ها، که همه‌ی عکس‌های مجید ما.

دعای توسل تمام شده و نوحه می‌خوانند. ناصر نصیری نوحه‌ای ساخته به اسم شهدای گردان و یکی‌یکی نام می‌برد توی اشعار و حال بچه‌ها به کل دگرگون شده. همه جا

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۷۲

تاریک است و تنها شمعی کوچک کنار نوحه خوان سوسو می زند. صورت ها را نمی بینم
اما صدای هق هق ها توی سینه زدن ها پیچیده است.

ای شهیدان به خون غلتان آبادان درود...

تمام که شد و بچه ها یکی یکی رفتند تا بخوابند زیر صدای توپ و خمپاره ای که از
لحظه ی شکست حصر، آبادان را می کوبد، مجید بازوی نصیری را آرام گرفت و
کشیدش کنار.

- دس مریزاد.

- سر مریزاد... خوب بود آقا مجید؟ ای نوحه ی آخری که خودم ساختم؟

- خیلی خوبه فقط اسم منم آخرش اضافه کن.

- دس وِردار آقا مجید. شما که...

مجید مثل همیشه لبخند کوچکی روی لبش است. سرش را تکان می دهد و می گوید:

- من بهت می گم اسم منم آخرش اضافه کن. نگو نه.

نصیری دیگر دهانش قفل شد و همان شب یک بیت به آخرش اضافه کرد.

خادم که شمع محفل ما بودی و... که بقیه اش را خود نصیری هم الان یادش نمی آید و
هر چه هم گشته توی انباری خانه اش، کاغذی که نوحه رویش نوشته بوده را پیدا نکرده.

آدم پر مشغله ایست این روزها و خیلی چیزها دیگر به یادش نمانده.

صبح، نوحه را آورد و به مجید نشان داد.

- والله همه ی ای اسما شهید شدن، من به خاطر شما اسمتون گذاشتم آخرش ولی

شبا ای بیت آخری رو نمی خونما.

- حالا عیبی نداره. بعدن می خونی.

- خوب شده؟

- کارت درسه.

وادی ششم..... ۱۷۳

- جدا که شدند هنوز چند قدم دور نشده نصیری برگشت و دوید سمت مجید.
- آقا مجید یه مسأله‌ای هم هست. راستش دیشب که ای بیت نوشتم و خوابیدم، یه خواب عجیبی دیدم.
- خیر باشه ایشالا.
- خواب دیدم شهید شدم.
- مجید چهره‌اش شکفت.
- عامو برو برس پی کارت، ما مال ای حرفا نیسیم.
- نه به خدا راس می‌گم.
- حالا چه‌طوری کشته شدم؟
- ندیدم. فقط تشییع جنازه بود. یه تابوتی بود که اسمت روش نوشته بودن...
- مجید همین‌طور که گوش می‌داد کم‌کم سرش را خم کرد و خنده از لبانش رفت.
- ...پنج شش تا تابوت دیگه هم بود. مردم عجیب زیاد بودن. همه جا پر بود. جای سوزن انداختن نبود. بعد تابوت‌تونم رو شونه‌ها نبود. همه دساشونو بلند کرده بودن تابوتا سر دس می‌رفت انگار تو هوا بود. همی‌طورم از دو ورگل می‌ریختن روشن با یه عظمتی... مٹ سیل بودن مردم فوج فوج گل می‌ریختن، یه حالی بود.
- ما از ای سعادتا نداریم آقا ناصر.
- و با حالتی غمگین و دلگیر، از نصیری جدا شد. من هم دلم گرفت و ندانستم چرا.
- همان روز حاج نبی گفته بود عملیاتی در غرب هست که می‌خواهیم یگانی از نیروهای فارس را بفرستیم. اگر از سپاه آذربایجان بفرستیم، بحث قومیتی می‌شود.
- اولین کسی که داوطلب شده بود مجید بود و باقی بچه‌های گردان پشت سرش داوطلب شده بودند و اسم نوشتند. این‌جا هنوز ندانسته بودم دقیقن کجا و نگفته بودند کی که

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۷۴

بفهمم. شب با ایفا حرکت کردیم به طرف اهواز. آنجا تعدادی دیگر بسیجی و پاسدار داوطلب اضافه شد و دوباره گردان تکمیل شد.

معلوم شد به تکاب می‌رویم. صبح روزی که بچه‌ها سوار اتوبوس‌ها می‌شدند و من ایستاده بودم و دست به کمر، وزنم را روی یک پا انداخته بودم و نگاه می‌کردم. نصیری پایین اتوبوس کنار مجید ایستاده بود و می‌خواست چیزی بگوید و انگار شک داشت.

- ها آقا ناصر چته؟ چرا داری خودت خودتو می‌خوری؟ نکنه...

- نه... راسش دیشب برا دؤمین بار همون خواب دیدم.

- همو خود خودش؟

- ها، جمعیت و گل بارون و تابوتا که رو دس می‌بردن.

- ای داد بی داد. آقا ناصر ما کجا، شهادت کجا؟ سوار شو. سوار شو یا علی ول

کن ای خوابا رو. شام کم تر بخور.

من هم سوار شدم.

پا به اندرون نهادم و دیگر بار دویدم اما این بار نه از خوف که از درگاهی به اتاقی و از اتاقی به اتاقی سرگشته می‌دویدم و توانی دوباره یافته بودم از سرگشتگی بی‌نفس نفس زدن و چون دری بگشایم به اتاقی از اندرونی دری دیگر بیابم که بگشایم و بدوم و ندویده دری دیگر بگشایم و بدوم و دری دیگر پیش رویم و خیمه در پس پشتم می‌کشاندم از این اتاق یک دری به آن اتاق دو دری و از دو دری به سه دری و از آن به پستویی و از پستویی به ایوانی و از ایوانی به اتاقی دو دری که باز می‌شود به اتاقی پنج دری که همه در هم باز می‌شوند و در هم باز با دری از دری به دری و بی دری و احساس می‌کنم حرف حرف کلمه‌ها را از دری به دری که می‌دوم و می‌دویدم به رسم دیرنم در من جان می‌گیرد در تنم در مقابلم در من حسرتی دیرین می‌شود اوج می‌گیرد در جانم با هر نفس تیغی می‌شود در کامم می‌درد و پاره می‌کند و می‌شکافد و بیرون

وادی ششم.....۱۷۵

می‌افتد با هر آهی و نفسی و دردی و تیغی و خون و گلویی و دهانی و سرخی در اندرون شعله کشیده زبانی بند آمده بریده بریده از آهی و ناله‌ای و نفیری به صدا در چشم‌های اشک شرم‌آگین از آن چه که نمی‌دانم سرخ شده دستی در جامه شده چاک داده بر چاک با آه که از دری وارد می‌شوم و بر در دیگری و دیگری و یکی و دو تایی و سه تایی و پنج تایی و ایوانی و پستویی و دیگر اتاقی و دری تا آن‌جا که مردی می‌بینم بر دری زار نشسته گریان مقابلم.

از اهواز تا کرمانشاه را با اتوبوس رفتیم و از کرمانشاه باز با ایفا. دو جیب نظامی هم با تیربار جلو و پشت ماشین اسکورتمان می‌کردند. می‌گفتند منطقه دست کوموله و دموکرات است و جاده‌ها امنیت ندارند. ما چیز زیادی ندیدیم در راه و حس نکردیم جز سرما که هر چه پیش می‌رفتیم، سخت‌تر می‌شد. تا سهندج و از آن‌جا به سقز و بعد تکاب. بین راه، مجید برای ناصر عدلومی و عالیکار که معاون گردان شده بود توضیح می‌داد که نزدیک تکاب، سدّی است به نام صائین دژ که آب شرب چند شهر اطراف را تأمین می‌کند و به دست دموکرات‌ها افتاده و عملیات ما آزادسازی آن‌جا است.

صبح روز اوّل توی تکاب. بچه‌ها همه مسلّح و مرتب به خط شدند.

- آقا ناصر بیا این‌جا ببینم.
- بله آقا مجید. در خدمتیم.
- دیگه خوابی برامون ندیدی؟

برنامه‌ی هر روزه این بود که حدود صد نفر نیروی گردان به بهانه‌ی ورزش صبحگاهی توی شهر بچرخند و مانوری بدهند و برگردند مقر. عصرها هم همین‌طور. بعد از یک هفته برای شناسایی حرکت کردیم به سمت سد. وقتی رسیدیم، نقشه‌مان عملی شده بود و مانورهای توی شهر نتیجه داده بودند. منطقه تخلیه شده بود و همه فرار کرده بودند. بی

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۷۶

هیچ درگیری آنجا آزاد شد و عملیات تمام شد. سد و پاسگاه تخلیه شده را سپردیم دست نیروهای ژاندارمری که عقب‌نشینی کرده بودند.

- بابا نترسین. خبری که نیست.

قرار بود برگردیم اهواز که پیک سپاه سنندج برای مجید پیغامی آورد. حرکت کردیم به سنندج. آنجا خادم امکانات و مهمّات و حکم رسمی را گرفت برای حرکت به بوکان. فرماندهی سپاه غرب، رحیم صفوی از مجید خواسته بود تا گردانش را ببرد بوکان برای آزادسازی. این‌ها، این کاغذها می‌گویند بوکان از اوّل انقلاب دست گروهک‌ها بوده.

وقتی مجید موضوع را با بچه‌ها در میان گذاشته بود، با روحیه‌ای که گرفته بودند، همه قبول کردند.

صبحی که وارد بوکان شدیم، اواخر مهر، بی هیچ درگیری، شهر شده بود مثل شهر ارواح. من جلوتر از ستون نیروها می‌رفتم. تمام مغازه‌ها بسته شده‌اند و هیچ کس توی خیابان‌ها نیست. تمام شهر تخلیه شده بود. انگار خبر رسیدن گردانی از نیروهای عملیاتی شکست حصر آبادان از خودمان زودتر رسیده بود.

- بهتره اوّل یه جا پیدا کنیم مستقر شیم تا بعد ببینیم تو شهر چه خبره.

- ساختمان سپاه نداره؟

- سپاه؟ مرد حسابی تا دو روز پیش اینجا تو عروسیا جلو عروس و دوداد سر

بسیجی و پاسدار می‌بریدن.

- کور خوندی. می‌خوای بچه بترسونی؟

- نه به مولا، تو سپاه سنندج شنیدم یه همچی قضیه‌ای...

وادی ششم..... ۱۷۷

نزدیک مرکز شهر، ساختمان چند طبقه‌ای با حیاطی بزرگ که تابلوی مقرّ حزب دموکرات بوکان بالایش نصب شده بود را انتخاب کردند و مستقر شدیم. اوّل از همه باید تابلو پایین می‌آمد.

از این تابلوها هر جای شهر که می‌گشتم، می‌دیدم. مقرّ حزب کوموله، ساختمان مرکزی چریک‌های فدایی خلق اکثریت، فدایی خلق اقلّیت، سپاه رزگاری، مقرّ گروه اشرف دهقان، پیکار و... هر کدام ساختمانی و مقرّی داشتند و همه تخلیه شده. نزدیک سه سال بود که شهر توسط همین‌ها اداره می‌شد. بخشداری، فرمانداری، پاسگاه و شهرداری هم تخلیه شده بودند.

دو سه روزی گذشت تا کم‌کم سرو کله‌ی مردم پیدا شد و از خانه‌ها کم و بیش بیرون آمدند. امّا همه پیرمرد و پیرزن بودند. تک‌تو کی میان‌سال و هیچ جوانی اصلن توی شهر وجود نداشت.

دستور که رسید، اوّلین کار ما ساماندهی وضع شهر بود. مجید یکی‌یکی بچه‌ها را به قسمت‌های اداری مختلف شهر می‌فرستاد. ذبیح نامور با حکم رسمی مجید، بخشدار شد و با چند نیرو مستقر شدند توی ساختمان بخشداری. دلایلی شد رییس پاسگاه، غدّومی مسؤول عملیات. دو طرف شهر را هم پلیس‌راه زدیم. دو قهوه‌خانه‌ی بین راهی توی جاده‌های بوکان-سقّز و بوکان-میاندوآب شدند پلیس‌راه و در هر کدام سه نیرو مستقر کردند.

- آبیاتی، بیا کاکئ ای نامه رو بگیر چند تا نیرو ببر فرمانداری خودتم بشو فرماندار، تو از همه‌مون سنّ و سالت بالاتره.

- نه آقو مجید ای کارا از دسّ من برنماید. من بسیجی‌ام فقط بلدیم بجنگم. تازه همی هم دُرُس بلد نیسم.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۷۸

آبیاتی بیست و هفت، هشت ساله بود و از بسیجی‌های همان گردانی که یک ساعت زودتر حمله کرده بودند توی عملیات ثامن بود. این که شانزده تا از صد و هشتاد نفر گردان‌شان بیش‌تر زنده نمانده بودند هم توی خاطرات همین آبیاتی نوشته شده بود. حدود سی نفر هم با مجید در ساختمان سپاه بوکان که مستقر شده بودیم ماندند. چند روز اول فکر می‌کردیم گروهک‌ها رفته‌اند ولی بعد که درگیری‌ها شروع شد، فهمیدیم به تپه‌ها و روستاهای اطراف فرار کرده‌اند و به شهر نزدیکند. من می‌دیدم‌شان ولی بچه‌ها نه. توی خیابان وقتی چند نیرو رد می‌شدند، در چشم به‌هم‌زدنی ناگهان تمام مغازه‌ها بسته می‌شدند و بی آن‌که بچه‌ها بدانند از کجا، به سمت‌شان شلیک می‌شد. تک تیر و گاهی هم مسلسل. صدا که از یک طرف شهر بلند می‌شد. مجید اول از همه غیث می‌زد. همیشه کلاش تاشواش روی دوشش آماده بود. بچه‌ها که می‌رسیدند به محل درگیری، قبل از آن‌ها آن‌جا رسیده بود. آبیاتی می‌گفته:

- آقو مجید ای جواری که کلاشو انداختی گردنت تو ای خیابونوی ناامن، آدم فکر می‌کنه وسط چارراه زند داری راه می‌ری. چند تا از بچه‌ها که تیر خوردند یا توی کمین افتادند در آن چند روز اول، قرار بر پاکسازی خانه به خانه‌ی شهر شد. هر روز قسمتی از شهر را می‌گشتیم و هر جا مشکوک می‌شدیم، خانه‌ها را هم جست‌وجو می‌کردند.

من زودتر توی خانه‌ها می‌رفتم. می‌دیدم چه‌طور وحشت‌زده، عکس‌های رهبران گروهک‌ها را از طاقچه‌ها جمع می‌کنند و عکس خمینی و منتظری جایش می‌گذارند. بعد که بچه‌ها می‌رفتند و نیروهای گروهک‌ها می‌آمدند برای جمع‌آوری آذوقه از مردم، باز وحشت‌زده عکس‌ها را قایم می‌کردند و همان عکس‌های قبلی را می‌گذاشتند. اغلب

وادی ششم.....۱۷۹

مردم و پیرمرد و پیرزنهای شهر هیچ کدام از آدم‌های توی عکس‌ها را نمی‌شناختند. بعضی‌ها را گروهک‌ها پخش کرده بودند و بعضی‌ها را کمیته و سپاه.

از هر کجا که غروب و شب صدای شلیک می‌آمد، صبح می‌رفتیم برای پاکسازی. کسی را پیدا نمی‌کردیم که مسلح باشد ولی چند تا انبار آرد و نان و خوراکی‌هایشان را پیدا کردیم. خیلی دوست داشتم چیزهای زیادی که می‌بینم و بچه‌ها نمی‌دیدند را نشان‌شان بدهم، ولی نمی‌شود. فقط یکی را خودشان پیدا کردند. نصیری کشفش کرد. از توی دیوار بعضی خانه‌ها، تک آجری را ظریف درآورده‌اند که وقت درگیری آجر را برمی‌دارند و لوله‌ی کلاش‌هایشان را از آن بیرون می‌گذارند و شلیک می‌کنند و روزها که پاکسازی بود؛ آجر را سر جایش می‌گذاشتند طوری که معلوم نمی‌شد.

پناهگاه‌ها و انبارها یکی یکی لو می‌رفتند و پیدا می‌شدند. اما خودشان نه. هرچه شهر بیش‌تر پاکسازی و شناسایی می‌شد، درگیری‌ها جدی‌تر می‌شدند. دیگر فقط شب‌ها حمله می‌کردند. حدود ۴ بعدازظهر شروع می‌شد و تا صبح فردایش ادامه داشت. اوایل هیچ‌کس را بچه‌ها نمی‌دیدند توی تاریکی و فقط تیراندازی بی‌هدف می‌کردند که پیش نیابند. هوا که روشن می‌شد همه‌شان شهر را ترک می‌کردند و می‌گریختند به تپه‌ها و روستاهای اطراف.

بعد از شبی که به سمت مقر، موشک آرپی‌جی زدند، روی پشت بام مقر و ساختمان‌های دیگر سنگر ساختیم و شب‌ها نگهبان می‌گذاشتیم تا نزدیک نشوند. آن وقت بود که تازه بچه‌ها می‌دیدند که غروب از بین کوچه پس‌کوچه‌ها گروه گروه جمع می‌شوند و از چهار طرف به سمت مقر می‌آیند و تیراندازی می‌کنند.

لباس‌هایشان را شناخته بودم. بعضی‌هایشان لباس کردی داشتند و بعضی‌ها لباس‌های فرم نظامی و یک سری هم کلاه کج با آرم داس و چکش داشتند. همان تعداد که مرد بود، زن هم بود. همه مسلح. هرکدام‌شان را که بچه‌ها می‌زدند بقیه به سرعت می‌بردند.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۸۰

هیچ وقت جسدی بعد از درگیری ها باقی نمی ماند. ده پانزده روز که گذشت مردم شهر دیگر تا حدودی خو گرفته بودند به حضور ما.

گاهی هنوز با ترس و لرز می آمدند تا به قول خودشان از نزدیک ببینند بسیجی یا سپاهی چیست و وقتی می دیدند بچه ها را، باور نمی کردند. فکر می کردند بسیجی یک هیکل یا شکل به خصوصی دارد و یک جور نیروی ویژه ای ست که مثلن از خارج ایران وارد کرده اند. این طور تصور می کردند یا بهشان گفته شده بود. بچه ها را که از نزدیک می دیدند ترس شان می ریخت. گازوئیل و نفت که رسید و خودمان پخش کردیم بین مردم، اوضاع به کل عوض شد.

جوان ها هم یکی یکی به شهر برمی گشتند. وقتی مردم کم کم آمدند پیش مجید برای گرفتن امان نامه برای بچه های شان، تازه متوجه شدیم که چرا شهر، جوان نداشته. قبل از رسیدن گردان، بسیاری از ترس قتل عام شدن پناه برده بودند به گروهک ها و برای شان می جنگیدند.

مردی بر دری زار نشسته گریان مقابلم. نزدیک می شوم. سلامش می گویم. سر بلند نمی کند. بی پاسخی.

فرو افتاده بر بسته در دست در جامه و جیب و گریبان چرخان می کند بر سر می کوبد و بر در می زند و من دست بر در می زنم ناگشوده مانده به فشار دستم برخورد راهم نمی دهد. بر مرد نظر می کنم و می ندانم کاشکی می دانمی بر در نظر می کنم که اگر می دانمی حیرانمی.

آهنگ بازگشت می کنم خسته بی خبر از نگاهی که به پس باید انداختن به ناگزیری و خیمه ی سیاه و می گریزم در پی ام و می گریزم و می دوم و می دویدم باز نفس نفس زنان گریبان چاک شونده دیگر گریان از هر اتاقی به دری دیگر و از دری دیگر به اندرونی دیگر در اندرونی دیگر شده از اندرونی به اندرونی باز شده همه در هم بسته. دیگر.

دیگر پاهایم خواب رفته‌اند از بس یک جا نشسته‌ام و دست‌نوشته‌ها را زیر و رو و مرور می‌کنم. چیزی از قبل جا افتاده. بلند می‌شوم صبح همراه بچه‌ها برویم حمام. مدت‌هاست که نرفته‌اند. با عبدالحمید و ناصر نصیری و ناصر عدومی و آبیاتی و نیکبخت و چند نفر دیگر راه می‌افتیم. به نزدیک‌ترین حمام می‌رویم. خانه‌ها اغلب حمام ندارند. حتی توالت‌ها هم گاهی بین چند خانه مشترک است یا ته یک کوچه، توالتی است برای همه‌ی اهالی. منتظریم تا نمره‌ای خالی شود. صدای باز شدن درِ یکی می‌آید. ناصر و عبدالحمید سمت در می‌روند. ناگهان زنی از نمره بیرون می‌آید. همه دست و پای‌شان را گم می‌کنند و سریع روی‌شان را برمی‌گردانند یا نگاه به زمین می‌کنند تا زن می‌رود.

خادم دستور داده که با مردم تحت هیچ شرایطی بحث و درگیری نشود. بچه‌ها از صاحب حمام که پرس‌وجو می‌کنند، تازه می‌فهمند که حمام‌های شهر چه‌طور هستند. وقتی ناصر برای صاحب حمام که میان سال مردی بود توضیح می‌داد که حالا از نظر شرعی هم بگذریم، مسئله ناموسی است، صاحب حمام از تعجب داشت چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌زد. همان روز حمام‌ها را تقسیم کردند و با ریش سفیدهای شهر قرار گذاشتند که یکی در میان زنانه و مردانه باشند. حمام رفتن بچه‌ها بعد از این ماجرا خودش مصیبتی شد.

دو نفر باید می‌رفتند روی پشت‌بام نگهبانی و یک نفر بیرون نمره‌ها. توی هر نمره هم یکی مسلح توی رخت‌کن می‌نشست و یکی خودش را می‌شست و چرخشی، جاهانشان را عوض می‌کردند. همه‌ی این‌ها از وقتی شروع شد که یک هفته بعد از جدا کردن حمام‌ها و تقسیم آن‌ها بین زن‌ها و مردها، جسد یکی از بسیجی‌ها را توی حمام پیدا کردند. بی‌سر.

مجید می‌گفت سر را می‌برند که ترس توی دل‌مان بیفتد.

- بیدارم آقا مجید.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۸۲

- یا علی پس بلند شو دیگه ظهر شد. راسی، برامون دیگه خوابی ندیدی آقا ناصر؟

- به خود امام حسین قسم سر شیی برای سوّمین بار همو خوابُ دیدم. شب‌های جمعه حمله‌ها شدیدتر است به مقر و دیگر ساختمان‌ها. تلویزیون چهارده اینچ سیاه و سفید مقرر، معماً را حل کرد. بعد از فیلم‌های جنگی و پارتیزانی که شب جمعه‌ها می‌گذاشت، از روستاهای اطراف جمع می‌شدند نیروها و از کوره‌راه‌ها می‌آمدند تا شهر و یکی از بچه‌ها را که جایی گشت می‌زد یا نگهبانی می‌داد می‌زدند و سرش را می‌بردند یا با نارنجک تفنگی و آربی جی حمله می‌کردند به مقر.

از ماه دوّم ما پیش‌دستی می‌کردیم و وقتی عدّومی داد می‌زد «آقو مجید فیلمش جنگیه»، آماده‌باش می‌دادیم و سر کوچه‌ها و ورودی‌های شهر کمین می‌گذاشتیم و قبل از رسیدن به ساختمان‌های اصلی یکی دوتاشان را می‌زدیم و فراری‌شان می‌دادیم. همان وقت مجید تصمیم گرفت شروع کند به پاکسازی روستاهای اطراف تا امنیت شهر برقرار شود. گروه‌های بیست سی نفره می‌رفتیم روزها و معمولن درگیری هم نمی‌شد. می‌دیدم‌شان که از روی تپّه‌ها، دیده‌بان‌هاشان بچه‌ها را می‌بینند که به یک سمت می‌روند و قبل از رسیدن به روستا، پناه می‌بردند به جنگل‌ها و درّه‌های اطراف.

شب قبل، درگیری نداشتیم. بچه‌ها کمی راحت خوابیدند. صبح، عدّومی توی حیاط به خودش کش و قوسی می‌دهد. سراغ مجید را هر کجا می‌گیرد، نیست. از نگهبان‌های جلوی در که می‌پرسد، می‌گویند دم صبح با ماشین رفتند بیرون. تنها.

عدّومی وحشت‌زده به‌دو خودش را می‌رساند بالای سر جلیل صدق گو. جلیل تیربارچی گروه است. هر شب با لباس و پوتین می‌خوابد. نوار تیرش را هم که ضربدري روی سینه‌اش است باز نمی‌کند. یک‌بار قبلن عدّومی گفته بودش:

- ای شکلی چطو خوابت می‌بره؟ تیرا نمی‌شینه تو کمرت؟

وادی ششم..... ۱۸۳

- نه آقای عدّومی. من خواب و بیدارم. کافیه هر وقت کاری داشتی یه اشاره‌ی کوچکی با دس بکنی تا بلند شم.

عدّومی که می‌رسد بالای سر جلیل، قبل از آن که صدایش بزند، خودش چشم‌هایش را باز می‌کند و بلند می‌شود می‌نشیند.

- جلیل پَر بریم تا اُتفاق بدی نیوفتاده.

تیربار را گذاشتند روی توپوتا و با دو نفر دیگر از نیروها رفتند دنبال مجید. توی خاطرات جلیل، در یکی از روستاهای نزدیک شهر، توی خانه‌ای نشسته بود و با چند نفر از اهالی خوش‌وبش می‌کرد و چای می‌خوردند. یکی‌شان به مجید یک کلت کم‌ری هدیه داد.

نزدیک ظهر بچه‌ها رسیدند. از دور که می‌آمدند، مجید سریع بلند شد و خداحافظی کرد و رفت سمت بچه‌ها.

- ای جوری نزدیک نیوین می‌ترسن بندگان خدا.

عدّومی پریشان از ماشین پیاده می‌شود و... خلاصه حرف‌هایی می‌زنند و کارهایی می‌کنند... هزار صفحه می‌شود همین‌طور چیزهایی گفت و کارهایی کرد و پیش رفت و باز هم نرسید.

برمی‌گردم به مقر. بچه‌ها دور هم نشسته‌اند و دارند توی آسایشگاه آواز می‌خوانند. تفنگک حیفه که آهو بکشی آهو قشنگه.

تفنگک حیفه بکشی مرغ کوه‌ها رنگارنگه.

تفنگک دردت به جووووونم تفنگک بی تو نمونم.

تفنگک دردت به جووووونم تفنگک بی تو نمونم.

تفنگک کاری بکن او دشمنو کشته براُم.

تفنگک کاری بکن او دشمنو دزدیده یارم.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۸۴

تفنگ دردت به جونم تفنگ بی تو.....

مجید که پا می گذارد به آسایشگاه، بچه‌ها لحظه‌ای ساکت می شوند.

- بخونین بخونین خبری نیس ولی فقط بگین امام دردت به جونم امام بی تو نمونم.

و خودش شروع می کند به خواندن. بلند بلند. فقط همین بیت را. بچه‌ها که همه اشک از چشمانشان جاری می شود همراه مجید، به صورتشان خیره می شوم. یک لحظه خودم را کاملن جدا از آنها می بینم. آنها توی آن جهان، جهان توی آن ورق‌ها و من توی این جهان، جهان توی این کاغذها. هوا برم داشته بود که دیگر یکی از آنها شده‌ام اما انگار نه. با این که ورق زیادی در دستم باقی نمانده. آب و روغن را نمی شود بی کلک مخلوط کرد.

گیج و گم بلند می شوم از ساختمان بیرون می روم. توی حیاط نیروها به صف ایستاده‌اند و فرماندهی سپاه غرب دارد سخنرانی می کند. فرماندهی نیروی انتظامی هم چند جمله‌ای می گوید و از آنجا به مسجد شهر می رویم. صبح جمعه است. دوازده نفر نیرو از میاندوآب آمده‌اند تا پاسگاه شهر را تحویل بگیرند. بعضی از قسمت‌های اداری شهر را قبلن نیروهای دولتی آمده‌اند و تحویل گرفته‌اند.

سخنرانی توی مسجد هم که تمام می شود، می رویم برای افتتاح پاسگاه. یک ساعت بعد، فرمانده‌ها با هلیکوپتر برگشته اند سندنجد. قبل از غروب، مینی بوس نیروهای انتظامی به مقر می آید برای خداحافظی.

- کجا به ای زودی؟

- داریم می ریم میاندوآب. ایشالله از صبح شنبه مشغول می شیم.

- الآن ممنوعیت ترّدده....

ممنوعیت از همان روز اوّل که آمده بودیم اعلام شد. تردّد بین شهرها فقط از هشت صبح تا چهار بعد از ظهر مجاز بود. آن هم با اسکورت ماشین‌های نیروهای ما و تیربار، مردم و مسافرها معمولن توی ساعتی خاص جمع می‌شدند و همه با هم حرکت می‌کردند. از عصر به بعد جاده دست دموکرات و کوموله بود. یک بار ماشینی را با آری جی زده بودند. بقیه‌ی دفعات روی تپه‌های مشرف به جاده مستقر می‌شدند و تیراندازی می‌کردند به ماشین‌ها یا نگه‌شان می‌داشتند و غارت می‌کردند.

- الآن ما نیروهامون جمع کردیم از تو جاده، خطرناکه.
- نه بابا این جاده‌ی خودمونه. چهل کیلومتر که بیش تر نیس. اگه هم مشکلی پیش بیاد ما خودمون نظامی هستیم.

هر چه مجید و بچه‌ها اصرار کردند، قبول نکردند و راهی شدند. توپوتای مقرر هم چهار پنج کیلومتر همراه‌شان رفت و غروب نشده برگشت.

نیمه‌های شب، نگهبان جلوی در مقرر شروع کرد به داد و فریاد. پاس‌بخش دوید بیرون تا ببیند چه خبر است. مینی‌بوس نیروهای انتظامی برگشته و جلوی مقرر ایستاده بود. بقیه‌ی بچه‌ها که توی ساختمان بودند هم دویدند بیرون. نگهبان‌های روی پشت‌بام سرخم کرده بودند و نگاه می‌کردند. مینی‌بوس خالی بود. در سمت راننده را که باز کردیم، جسم نیمه جانی افتاد توی بغل بچه‌ها. عین توی فیلم‌ها. افسر فرمانده‌شان بود. تمام لباسش غرق خون. کولش کردیم و آوردیم توی مقرر. مجید هم رسیده بود.

همان‌طور نیمه‌جان گفت: افتادیم تو کمین. لباسای بچه‌ها... همه رو... سر همه رو... و از هوش رفت. دیگر معلوم نشد چه‌طور خودش را تا این‌جا رسانده، یا این‌که گذاشته بودند بیاید خبر بدهد تا زهر چشم بگیرند. نظر راوی‌ها توی خاطرات بخش بوکان متفاوت است.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۸۶

تمام بدنه‌ی مینی‌بوس سوراخ سوراخ و همه‌ی شیشه‌ها خرد شده بودند. آمبولانس بهداری که رسید، گفتند فقط جلوی خونریزی را شاید بتوانند بگیرند. مجید کمک کرد تا افسر را گذاشتند پشت آمبولانس و خودش هم پرید بالا. شهر، بیمارستان نداشت. ناصر گفت:

- الان که نمی‌شه آقو مجید. نصف شبه. خودت که...
- به خاطر همی دارم خودم می‌رم.
- او جاده‌ی سمت ترک نشین بود، شد ای، خدا می‌دونه جاده‌ی سَفَر الان چه خبر باشه.
- تا صبح تلف می‌شه.

عبدالحمید هم به‌زور سوار شد و حرکت کردند. نگذاشتند ماشین دیگری پشت سرشان برود تا جلب توجه نکنند. همه توی حیاط بیدار ماندند تا صبح که مجید برگشت. خوشحال. می‌گفت زنده می‌ماند. هوا روشن بود و نیروها جمع شدند و حرکت کردند سمت جاده‌ی میاندوآب.

نزدیک ده کیلومتری که رفتند، پایین جاده، جسدها روی هم افتاده و معلوم بودند. همه با لباس زیر. تمام یازده نفرشان. بدون سر. حتی انگشتر و ساعت روی میچ‌ها را هم برده بودند. دو هفته طول کشید تا دوباره نیروی جدید برای تحویل پاسگاه فرستادند. این‌بار فقط سه نفر بیش‌تر از قبل. فرماندهی قبلی هم که کمی بهتر و سرپا شده بود، برای افتتاح آمده بود. ولی نماند.

خوب می‌دوم؟ بی هیچ وصف اضافی؟ انگار گزارشی از واقعیت. اما خسته. خسته می‌دوم و در پی‌ام که هرچه نزدیک‌تر می‌شوم دورم هنوز نزدیک‌تر تا اتفاقی در انتهای اندرون که انتها بودنش از نبود دری دیگر است به بیرونی خواستم برگردم از آخرین در که در درگاهش نگاهم در نگاهش خیره می‌شود مقابلم راه بر من بسته تمام

با تمام تنش بی قالب تنی سیاه خیمه‌وار چشم در چشم آهسته به سویم می‌آید که در جا نفس نفس زنان خشکیده گشتم تندیس‌وار کعب گردنم خم نگاهم به زمین دوخته شده ترک خورده به نیم‌نگاهی پایه‌های خیمه‌ی سیاه چون پایه‌های خیمه‌ای سیاه مقابل چشم به زیرافکنده شده‌ام که چون اندکی می‌لغزد بر تن بی‌قالب خیمه فرامی‌کشد نگاهم مقابل دستش که در جیب با چیزی بازی می‌کند بیرون آورده نیاورده سخت فشرده می‌شود گریبانم بر گلویم که چنگ انداخته بر صد چاک جامه جمع کرده زیر گلویم از زمین کنده پاها بلندم کرده تا حسرت دیرین را خوفی دیرین‌تر در چشمانم را نمی‌گذارند گشوده شدن و پاهایم آویزان در هوا که دویده بودم و دویده بودم و همچنان دویند و می‌دویند تا چنان چون دو تکه چوب خشک درختی بی‌سایه بی‌میوه بی‌مصرف مانده در هوا تکان تکان دیگر نیز نمی‌خورند.

شهر، آرام و توی بازار و کوچه و خیابان‌ها هم دیگر رفت و آمد مردم تا حدودی عادی شده بود. تمام اداره‌ها و ارگان‌ها را تحویل کارمندهای دولت داده بودیم. درگیری‌ها خیلی کم‌تر و انگار گروهک‌ها از روستاها هم عقب نشسته بودند.

شب، بیرون شهر، توی زمین کشاورزی‌ای پای تلمبه، مجید و عبدالحمید آتش کوچکی روشن کرده‌اند وسط اولین برف سال و اسلحه‌های‌شان را کنارشان گذاشته‌اند و نشسته‌اند دور آتش. من ایستاده‌ام بالای سرشان. ساکت‌اند و ژل زده‌اند به چوب‌هایی که دارند یکی‌یکی می‌سوزند. چند دقیقه‌ای که می‌گذرد مجید بی‌آن که سرش را بلند کند می‌گوید:

- اصلن نمی‌دونم چرا من هنوز این‌جام.

عبدالحمید چیزی نمی‌گوید. فقط نگاه می‌کند. به مجید. به آتش بیش‌تر.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۸۸

- تو مَث برادرمی که ای حرفا رو بهت می‌زنم. یه ساله جلو خمپاره می‌رم بهم نمی‌خوره، تو تیر رسم نمی‌زنم، برم رو مین هم به نظرم منفجر نشه. نمی‌دونم، گمونم وضعم خیلی خرابه.

- اگه وضع تو خرابه ما چی چی بگیم؟

- فقط خدا آبرومون حفظ کرده وگرنه، چی چی بگم والله؟ ایشالا با هم.... و بقیه‌ی حرفش را می‌خورد.

بعد بند پوتیش را باز می‌کند و پایش را می‌گذارد روی برف. عبدالحمید اشک توی چشم‌هایش جمع شده و خیره به شعله‌های آتش است. سرخی و زردی شعله روی صورتش می‌دود. مجید پوتین‌هایش را آرام می‌گذارد روی آتش. چرم که شروع می‌کند به سوختن، پا برهنه بلند می‌شود.

- بر گردیم پیش بچه‌ها. این جا هم دیگه کارمون تموم شده.

یکی دو روز بعد، توی مقر حال و هوای خداحافظی است. بچه‌ها یکی یکی یا گروه گروه دارند برمی‌گردند شیراز.

چند تا از رفقای نزدیک‌تر مجید دورش را گرفته‌اند و دارند بلندبلند می‌خندند. نزدیک‌تر که می‌روم حرف‌هایشان را می‌شنوم.

- عامو نترس. نمیویم خونتون.

جوان بسیجی کم سن و سالی از بچه‌های بوشهری گردان به مجید گیر داده که آدرس خانه‌تان را بده می‌خواهم شیراز بیایم دیدنت. مجید طفره رفته و بقیه هم پایپج شده‌اند. عبدالحمید با خنده می‌گوید:

- بچه پولدار می‌ترسی همه‌مون با هم بیویم؟

مجید سرش را خم کرده و نگاهش روی زمین است. به جوان بسیجی می‌گوید:

- خب پس بینویس.

جوان خودکار و کاغذش را آماده می کند.

- شیراز که بلدی؟

همه باز می زنند زیر خنده.

- ها، ولی حالا بلام نباشم، می پرسم.

- خب وقتی رسیدی اوّل بگو در دوم پایگاه هوایی...

خادم مکشی می کند.

- بعدش؟

سرش را بلند می کند. چشم هایش برقی می زنند. ادامه می دهد:

- از اون جو یه ماشین بگیر مستقیم بگو دارالرحمه.

خنده ها شدیدتر می شود. جوان بسیجی با دقت می نویسد.

- بعد می گوی قطعه ی سی پلاک هجده. نشونت می دن.

جوان بسیجی معجید را می بوسد و قول می دهد هر وقت آمد شیراز سر بزند و با چند

بوشهری دیگر کیسه هاشان را بر می دارند و می روند تا حرکت کنند به سمت سنندج.

خنده ها که فروکش می کند مصیب نیکبخت می گوید:

- آقا معجید تو که اهل شوخی و دادن دس مکت نبودی. ای زبون بسّه رو

گذاشتی سر کار؟

- نه اُس مصیب، سر کار نیس.

- خب مرد حسابی، قطعه ی فلان پلاک فلان آدرس دارالرحمه بهش دادی، ای

بدبختم فکر کرد آدرس دُرُس و حسایه...

- آدرس درسه اُس مصیب، یه وقتی خودتم میوی سر می زنی. حالا چار تا قطعه

و پلاک ای ورترا یا او ورترا.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۹۰

بچه‌ها که جدّیتِ مجید را پشت آن لبخند ملایم همیشگی می‌بینند، همه دماغ می‌شوند و چهره‌هاشان توی هم می‌رود.

تا چند روز بعد، بیش‌تر بچه‌ها رفته بودند. عبدالحمید داشت با مجید کلنجار می‌رفت که بماند تا با هم بروند. مجید کوتاه نمی‌آید. می‌گوید تو باید بروی. من هم بعدش می‌آیم. نامه و بسته‌ای را هم می‌دهد که عبدالحمید ببرد در خانه‌شان. عبدالحمید با قهر از اتاق بیرون می‌رود و همان موقع آیباتی برای خداحافظی می‌آید.

- آیباتی اگه می‌تونی نرو. کاکو پشیمون می‌شیا....

- نه آقای خادم من باید برم. زن و بچه‌مو خیلی وقته ندیدم.

- از ما گفتن. حالا اگه نهایتن رفتنی شدی سلام ما رو هم به خونوادت برسون.

- نه دیگه من همی امروز دارم می‌رم. خبر دادم که میام.

بیست نفری بیش‌تر باقی نمانده بودند. آن‌ها که انتخاب‌شان کرده بود برای عملیاتی محرمانه. مقر سپاه را هم که تحویل نیروهای جدید دادند، همه حرکت کردیم به سقز.

- اُس مصیّب حالشو داری یه سر بریم شهر؟ می‌خوام یه تلفنی به خونه بزنم.

مادر که گوشی را برداشت، با سلام مجید بغضش ترکید.

- مامان این‌جا هوا خیلی خنکه، یادته می‌گفتی تو گرمای آبادان لاغر شدم؟

حالا اگه ببینیم، شدم عین قبل.

از کابین آمدم بیرون. مخابرات کوچکی است که فقط همین یک کابین را دارد.

مصیّب بیرون نشسته روی صندلی. مجید در کابین را باز گذاشته و صدایش می‌آید بیرون. حتّی صدای مادرش هم کمی به گوش می‌رسد.

- مادر تو درس و مدرسه‌تو ول کردی رفتی به امون خدا؟ تو هنوز بیست سالم

نشده، می‌تونی به امید خدا یه دکتر خوبی بشی.

وادی ششم..... ۱۹۱

- دکتر وقتی خوبه که یه ایرانی باشه من توش بشم دکتر. الان همه‌ی دنیا هجوم آوردن...
- داییت خیلی احوالتو می‌پرسه، خیلی ناراحته.
- وقتی برگشتم از دلش در میارم. فقط مامان، به بچه‌ها بگین به دایی چیزی نگن یه وقت اگه شوخی‌ای کرد متلکی گفت.
- لااقل یه سر بیا مادر، دوباره بعد برگرد برو.
- میام مامان، دارم میام، یه پنج شیش روز دیگه کارم این‌جا تمومه بعدش میام. راسی یه نامه هم با چند تا چی دیگه فرستادم یکی از بچه‌ها بیاره دم در.
- بیاد مادر. قدمش رو چشم.
- اسمش عبدالحمید حسینی. فقط اگه یه وقت باهاش حرف زدین گفت مثلن نمی‌دونم می‌خوان این‌جا مجید زنش بدن و از ای حرفا باور نکنیدا.
- خب مگه چه اشکالی داره؟
- نه مادر، یه بحث شوخیه بین خودمون. گفتن می‌خوایم بریم به مادرت بگیم قراره همو کردستان براش زن بگیریم. باورتون نشه یه وقت.
- خب اگه یه دختر خوبی باشه منم میام، چه عیبی داره؟ هر کی تو بخوای منم راضی‌ام. باباتم راضیه.
- می‌خوان ای جوری بگن که یعنی ما می‌خوایم مجید مجبور کنیم این‌جا بمونه، من که بی‌نظر و اجازهی شما...
- مجید دیگه دارد این حرف‌ها را پچ پچ گونه و با صورت سرخ شده از شرم می‌گوید. در کابین را هم می‌بندد. برمی‌گردد کنار مصیب می‌نشینم. گوشی را که قطع می‌کند و می‌آید بیرون، مصیب می‌گوید.
- مجید چرا مادرتو گذاشتی تو انتظار؟ بنده‌ی خدا.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۹۲

- انتظار چی چی؟
 - قول الکی نباید می دادی، ما تازه فردا پس فردا داریم می ریم عملیات.
 - تموم می شه تا چند روز دیگه.
 - تو از کجا می دونی؟ تمومم بشه مگه معلومه کی بر می گردیم؟
 - خیالت جمع، تا پنج شیش روز دیگه حتمن برمی گردیم، حالا عمودی یا افقی.
- فرقی می کنه؟
- عمودم، در دست افقی شده اش. گریانم فشرده، آویزانم. نفس از گلویم نمی رود و نمی آید از دُزمن درونم از دُژند انگشتانی بی شکل انگشتانی بر گردنم که هفت تیر از میان انگشتانم بی جان سست شده به سوی زمین بر زمین افتادن گرفته زیر پایم پیش پای خیمه. پایه های خیمه.
- می خواستم گریه کنم به یک بار و می کردم.
- می خواستم به پایه هایش بیفتم به دوبار و التماسش کنم به سه بار و می کردم.
- می خواستم به چهار بار دامن سیاهش را ببوسم و سجده اش کنم به پنج بار و می کردم.
- و می کردم به شش بار.
- و می کردم به هفت بار.
- می کردم. می کردم اگر رهایم می کرد روی زمین. بر اندک کاغذهای باقی مانده که اندکی باقی مانده تا بنویسم شان تمام و نه تمام شان را که آن چه در خشکیده دستانم باقی مانده باقی مانده ورق هایی ست از جا مانده آن چه در بیابان ها و سراب ها و خیابان ها و کوچه ها و خانه ها و اتاق ها و پستوها و محبس ها که دویده بودم شان. پشت بر تکیه گاهم محکم می کنم بر در نابگشوده، بر صندلی ام. پشت میزم. زمزمه می کنم. زمزمه می کنی. حرف می زنم دوباره با تو. حرف می زنی دوباره با من. تنها تویی که صدایم به گوشت می رسد و تنها تویی که صدایت به گوشم می رسد.

وادی ششم..... ۱۹۳

شبِ خوابی دیدم. در واقع خوابی را در خوابی دیدم. یا خواب خوابی را در خوابی و شاید خوابی را در خواب خوابی و حتّی خواب خوابی را در خواب خوابی دیدم. خُب درست نمی‌دانم، یادم نمی‌آید. آخر، خیلی چیزها را روی دیوار سر کوجهی محلّه‌ی قدیمی پدربزرگ آدم بر لوحی فلزّی حکّ نکرده‌اند که بشود گاه‌گاهی سری به آن زد تا درستی‌شان اثبات شود. تازه اگر لوح فلزّی سر جایش باقی مانده باشد. اگر عوض شود که باز آدم یادش نمی‌آید عوض شده و تازه اگر...

ترم اوّل دانشگاه بودم. در خوابگاه زندگی کردن را تازه تجربه می‌کردم. تازه هم با قصّه آشنا شده بودم و تازه قصّه خواندن را دوست داشته بودم و چیزی هم نگذشت که قصّه نوشتن را. از صبح تا شب توی خوابگاه و دانشگاه فکرم مشغول قصّه ساختن بود. همه چیز را قصّه می‌کردم. اتفاقاتی که دور و برم می‌افتادند. حرف‌ها و تعریف‌هایی که می‌شنیدم. اخباری که می‌خواندم. هر چیز از هر کجا که دستم می‌رسید، توی ذهنم قصّه‌ای می‌شد.

اما همه پیش پا افتاده بودند. هیچ چیز خارق‌العاده که هیچ، جالب توجهی هم از توی قصّه‌هایم پیدا نمی‌شد. حریص به دنبال ایده‌ای و قصّه‌ای ویژه می‌گشتم. البته هنوز نمی‌دانستم ایده یعنی چه و اسمش هم به گوشم نخورده بود تا آن زمان که خودش را پیدا کردم. خود خودش را. آن شب. همان شب که خوابی دیدم. کسی برایم نگفته بود. خودم پیدایش کردم.

روی تخت دراز کشیده بودم و هنوز خوابم نبرده بود. تخت من طبقه‌ی بالایی بود. یکی از شش تخت توی اتاق که جفت جفت روی سر هم سوار بودند. یک میز تحریر کوچک و یک صندلی هم گوشه‌ی اتاق داشتیم و شش کمد باریک و بلند که محتویات‌شان مثل شکم پاره‌شده که دل و روده‌اش بیرون ریخته باشد، از توی کمدها شروع می‌شد و پخش می‌شد تا تمام کف اتاق. طوری که جای راه رفتن هم نبود.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۹۴

داشتم قصه‌های آن روز را مرور می‌کردم که آمد. نه خزنده و لغزان که ناگهانی و با خیزی بلند به مغزم هجوم آورد. حیرت‌آور بود. هیجان زده شده بودم. نمی‌توانستم رهايش کنم و رهايم هم نمی‌کرد. هیچ چیز توی زندگی تلخ‌تر از بلند شدن از رخت‌خواب، آن‌هم وقتی که تازه دارد خوابت می‌گیرد نیست.

تشک ابری نازک و یک لای روی تخت محکم در آغوش گرفته بودم و من آن را که این‌طور بی‌مهابا به سراغم آمده بود، در آغوش می‌فشردم.

نمی‌دانستم باید چه کنم. توی رخت‌خواب عرقم زده بود و دیگر بیش‌تر از آن نمی‌توانستم نگهش دارم. از جا پریدم. هیجانش داشت می‌کشتم. روزها و شب‌ها بود که منتظرش بودم و حالا چه هولناک و چه قدرتمند آمده بود. نفس‌نفس نمی‌زدم. اصلن نفسم به کل بند آمده بود. تصاویر در هم و مغشوش بودند. ولی بودند و چه با شکوه بودند. چه عظیم. عظمتی فراتر از من و قصه‌های تا آن روز و تا امروز من.

طرحی بزرگ از میان تصاویر درهم شکل می‌گرفت که فقط کافی بود، فقط و فقط کافی بود بنویسمش. نیاز به هیچ شدنی نداشت. هم‌اش بودن بود. آن‌شب و در آن لحظه دانستم که اصلن انگار شدنی وجود ندارد. همه، بودن است.

همه‌چیزش آماده‌ی آماده بود. باید می‌نوشتمش. اگرچه تنها خطوط اصلی‌اش را. طرح کلی‌اش را. لااقل جمله‌های اصلی را. تیتراها را. باید می‌نوشتمش.

توی رخت‌خواب نشسته بودم. چراغ را نمی‌شد روشن کرد. می‌ترسیدم. همه‌چیز در میان روشنی از بین می‌رفت. نور همه‌ی تصاویر را محو می‌کرد. این‌طور تصور می‌کردم و یقین داشتم.

آرام از لبه‌ی تخت پایین آمدم. اگر کسی بیدار می‌شد، اگر جمله‌ای می‌گفت، اگر... همه‌چیز به هم می‌ریخت. آن عظمت فرو می‌ریخت. می‌گریخت. توی آن تاریکی به هر سختی بود از روی وسایل کف اتاق که زیر پایم آرام چَرِق و پَرِق می‌کردند رد شدم.

وادی ششم.....۱۹۵

خودم را به میز رساندم. همیشه دسته‌ای کاغذ روی میز بود. از اتاق انجمن اسلامی دانشگاه کِش می‌رفتم.

چشم‌هایم که به سیاهی عادت کرد، خودکار را هم پیدا کردم. همان پایین پایه‌ی میز با ما یسطرونش یکی افتاده بود. کاغذها هم که جای همیشگی بودند. صندلی را بی‌صدا عقب کشیدم. پایه‌اش به چیزهایی گیر می‌کرد. نمی‌خواستم به آن چیزها نگاه کنم. نمی‌خواستم به هیچ چیز دیگری نگاه، نمی‌خواستم به هیچ چیز دیگری فکر کنم. تمام بدنم از ترس از دست دادنش خیس عرق شده بود. نشسته و ننشسته توی تاریک روشن اتاق و کاغذها طرح را نوشتم.

و نوشتم و نوشتم. یک‌سره، با تمام سرعتی که در انگشت‌هایم دواندم و می‌توانستم بدوانم و دواندم و می‌دواندم. خودکار می‌لغزید و می‌دوید و کاغذها ورق می‌خوردند یکی‌یکی و قلم می‌دوید و می‌دویدم و کاغذها می‌دویدند تا عظمتی را روی سفیدی کاغذها آوردم.

چنان که نوک انگشت‌های شست و وسطی و اشاره‌ام روی تن خودکار، درد گرفته بودند.

نمی‌دانم چه قدر طول کشید و چه مدت زمان گذشت و چند جمله نوشتم. اما همه‌اش را نوشته بودم. خودکار به نفس‌نفس زدن افتاده بود. کاغذها یکی‌یکی پر شده و کنار رفته بودند تا آن‌که ورق آخر هم در نصفه تمام شد و آرام گرفتم. نیمه‌ی سفید پایین کاغذ آرامم می‌کرد.

در تمام تنم خستگی بی‌مانندی حس می‌کردم. کاغذها را دسته کردم و دست روی‌شان گذاشتم. چه قدر زیبا. چه قدر کامل. نفسم آزاد شده بود. اصلن به کل به نفس‌نفس زدن افتاده بودم. نیمه‌ی پر شده‌ی بالای کاغذ، هیجانش داشت می‌کشتم. و آرامش دیوانه‌وار نیمه‌ی خالی پایینی.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۹۶

صدای ضربان قلبم را هماهنگ با تپیدن نبض پشت گوشم می شنیدم. نمی دانم چه قدر در آن حال گذشت که قطره‌ی عرقی از شقیقه‌ام پایین غلتید و مرا به خود آورد. خودم را بی صدا به تخت رساندم. با کاغذها. نمی شد همان طور روی میز رهشان کرد. گذاشتم شان زیر بالش و خودکار را هم که هنوز محکم توی دستم جا مانده بود، روی کاغذها گذاشتم. هنوز سرم مماس بالش نشده بود و سنگینی شانه‌هایم کامل در ابر نازک تشک فرو نرفته، از شدت خستگی به خواب رفتم. خوابی چنان آرام و چنان بی امان که انگار تا دو سر پلک‌های سنگینم روی هم آمد، روشنی سرخ صبح را پشت‌شان حس کردم و پلک‌هایم را باز کردم.

هنوز بقیه خواب بودند. خودم را با لبخندی روی لب‌ها حس کردم. با گنجینه‌ای زیر بالش. یک قصه‌ی خوب. همان طور دراز کشیده به خودم کش و قوسی دادم و دستم را بردم زیر بالش.

از جا پریدم. درد توی تمام مفصل‌هایم دوید. بالش را پرت کردم وسط اتاق، روی تمام خرت‌وپرت‌های دیگر. هیچ چیز نبود. دستم را روی جای خالی کاغذها کشیدم. هنوز مطمئن نشده بودم. کاغذی نبود. خودکار هم نبود. هیچ چیز نبود. گیج شده بودم. دهانم خشک شده بود و مزه‌ی بدی روی زبانم حس می کردم. همه چیز سر جایش بود. همه چیز جز بالش من که کف اتاق افتاده بود.

خودکاری کنار پایه‌ی میز روی زمین افتاده بود با و مایسטר... و دسته‌ی کاغذهای سفید روی میز بودند. کنار پاکت مچاله‌شده‌ی سیگار و فندک و قوطی کهنه‌ی تُن ماهی که پر از ته‌سیگار و خاکستر بود. پر از آتش سرد شده. آتش دود شده.

وادی هفتم

لیک هنوز آویزانم. معلق توی همین اتاقم. خانه‌ام، پشت همین میزم. روی همین تختم. بر همین فرشی که کاغذها پخشند زیر پاهایم و هفت تیری روی‌شان رها کرده‌اند انگشتان محتضرم بی‌آن که بدانم چه می‌دانم معلق سایه‌ام بر دیوار اتاق گم‌شده در سایه‌ی خیمه‌ی سیاه آویزان بالا نگه داشته شده‌ام بر فراز دست خیمه‌ی سیاه که دیگر دستش فارغ از گریبانم می‌تکاندم و می‌تکاند یکی‌یکی جامه‌های تنم جیب‌هایم و پیدا و نهانم هرچه در اندرون نهفته‌ام بیرون می‌ریزد آن‌چه می‌دانم و آن‌چه نمی‌دانم.

آن‌چه می‌دانم کلیدهایم است. تلفن همراهم. بسته‌ی آدامس به نصفه رسیده‌ام. چند تگه کاغذپاره، پول خرده‌هایم، کیف پولم و کارت‌هایم. شرم می‌کنم.

با دوازده تن باقی‌مانده از گردان ثارالله به سقز می‌رویم. آن‌جا باید با نیروهای تکاور و ارتشی تیپ ذوالفقار عملیات کنیم برای آزاد سازی جاده‌ی بانه — سردشت که نزدیک دو سال است دست گروهک‌ها، و بسته است. منطقه به مرز نزدیک است و نیروهایشان را ارتش عراق پشتیبانی می‌کند. تا آن روز چند گردان ارتش و سپاه عملیات کرده بودند آن‌جا که یا به کل منهدم شده یا تعداد زیادی اسیر و شهید داده و برگشته بودند.

سه روز بود که آموزش‌ها و تمرین‌های گروه شروع شده بود. آموزش‌های تکاوری و به‌ویژه پرش از هلیکوپتر. قرار بر این بود که هلیبورن کنیم روی ارتفاعات مشرف به جاده و از آن‌جا پاکسازی کنیم تا پایین و روستاهای اطراف جاده را هم فتح کنیم.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۱۹۸

همه جا برف سنگینی نشسته. ساعت چهار صبح باید پرواز کنیم. همه آماده توی مقر نشسته ایم.

ساعت از چهار هم می گذرد. هلیکوپتری حرکت نمی کند. می گویند منطقه را چنان برف و مه گرفته که امکان پرواز و فرود نیست. مجید اصرار دارد که عملیات بشود. کم و بیش، باقی فرمانده ها هم. بچه ها فقط منتظر دستورند که هرچه پیش آید. صبح با هماهنگی حرکت می کنیم به سمت بانه. با اتوبوس و اسکورت.

یک روز طول می کشد تا راهی پیدا کنیم. قرار می شود گردان مجید پیاده حرکت کنند شبانه به منطقه و تا روشن شدن هوا ارتفاعات اوّل را بگیرند و اوّل صبح نیروهای تکاور ارتش به آنها ملحق شوند.

من که از این چیزها درست سر در نمی آورم، فقط همراهی شان می کنم. جمعه ۱۱ شب حرکت کرده بودند. از کوره راه ها. چهار صبح شنبه به پایین اوّلین تپه می رسیدیم. با شلیک اوّلین گلوله از میان تاریکی به سمت مان، درگیری خیلی زودتر از موعد شروع می شود اما زیاد طول نمی کشد. چند سنگر کوچک است که بچه ها محاصره شان می کنند. تمام شان کشته می شوند. بچه ها که مشغول پاک سازی سنگرها می شوند، می روم بالای تپه و از میان مه که تنها جلوی دید من یکی را نمی تواند بگیرد، می بینم از همه طرف، نیروهای گروهک ها دارند آرام و بی صدا به سمت تپه می آیند.

توی کمین افتاده ایم بی آن که بدانند. تا بچه ها به بالای تپه برسند و هوا روشن شود و ببینند، دیگر کامل محاصره شده اند. برمی گردم هراسان پایین. به این در و آن در می زنم. دستم را از تن هاشان عبور می دهم. خودم را بلند می کنم و زمین می زنم مقابل مجید و می خواهم بگویمش اما نمی توانم. لبخند نمی گذارد. لبخند مجید را که در مقابل تمام داد و فریاد کردن هایم می بینم، تسلیم ورق ها می شوم و باز تنها، همراه.

وادی هفتم.....۱۹۹

مجید بچه‌ها را از چند جهت مختلف هدایت می‌کند به بالای تپه. خودش جلوتر از بقیه است با همان کلاش تاشوی آویزان به گردنش همراه جلیل صدق گو و تیربارش. هوا هنوز تاریک روشن است که اولین گروه از گروهک‌ها تیراندازی می‌کنند. تقریباً بالای تپه رسیده‌ایم. چیزی آن پایین نمی‌بینند. اولین خمپاره که می‌خورد روی تپه، هر کس پشت صخره‌ای یا توی شیاری پناه می‌گیرد. گاهی هم به سمت پایین تک‌تیری شلیک می‌شود. بی‌هدف. برای ترساندن. بعضی هم از ترس. هوا که روشن می‌شود توی مه رقیق، روستای کوچکی روبه‌روی مان نمایان می‌شود.

گروهک‌های پایین تپه سنگر گرفته‌اند. بالا نمی‌آیند. مجید گروهی از بچه‌ها را می‌فرستد تا پشت تپه را پوشش دهند که دشمن دورشان نزند. دیگر باید نیروهای کمکی می‌رسیدند اما خبری نبود. بالای تپه مه غلیظ‌تر است. بچه‌ها سرشان را از پشت سنگ‌ها دزدیده‌اند و نشسته‌اند. گروه‌گروه و تک‌تک. نیکبخت دوگلا دوگلا آرام بین بچه‌ها می‌گشت و شوخی‌ای می‌کرد و چیزی بین‌شان تقسیم می‌کرد و سراغ گروه بعدی می‌رفت. توی شیاری کنار پنج تایی دیگر نشست و از جیبش یک مشت انجیر درآورد و به هر کدام یکی داد. پچ‌پچ کنان حرف می‌زدند و ریز می‌خندیدند. مجید که بالای سرشان رسید، گفت:

- چه می‌کنی اُس مصیب؟
- هیچی داریم انجیر می‌خوریم. جوک می‌گیم، می‌خندیم.
- بعد بلند شد و کنار گوش مجید یواش گفت:
- چرا نرسیدن؟
- نزدیک هشته، دیگه باید می‌رسیدن تا حالا.
- بچه‌ها بعضیاشون ترسیدن، گفتم چهار تا جوک بگم سرشون گرم شه تا نیروها

برسن.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۰۰

مجید حرکت کرد سمت گروه‌های بالاتر تپه و نیکبخت هم برگشت به کمین خودش. صداها خوابیده بود و بچه‌ها توی مه که با سوز سرد باد، رقیق و غلیظ می‌شد فقط منتظر بودند.

ناگهان یکی از بچه‌ها که پشت تخته سنگ بزرگی نشسته بوده، بلند شده و با حال عجیبی شروع کرده بلند بلند نیکبخت را صدا زد. و از پشت سنگ بیرون آمده بوده. نیکبخت نزدیکش بوده و نمی‌دانسته چه شده. نمی‌شده خودش را نشان دهد. تیری نزدیک پاسدار بی‌قرار شده خورد توی سنگ و کمانه کرد. ناخودآگاه سرش را دزدید ولی انگار سرجایش خشکش زده بود و پناه نمی‌گرفت. نیکبخت از شیار تپه بلند شد و دوید سمت او و کشاندش پشت همان صخره که بود.

- چه کار داری می‌کنی؟

زبان‌ش بند آمده بود. آب یخ قمقمه که به صورتش خورد، بدنش لرزشی کرد و بعد کمی آرام شد و حال طبیعی پیدا کرد. نیکبخت حرکت کرد برگردد سر جایش تا مواظب دشمن روبه‌رو باشد که بالا نیایند. خم شده بود و جهش کرد پیرد توی شیار که صدای تک‌تیری توی فضای مه آلود تپه پیچید و نیکبخت با کمر افتاد روی زمین. خودش را سُراند توی شیار. دستش روی شکمش بود و از بین انگشت‌هایش خون بیرون می‌زد. بچه‌ها مه پایین را زیر گلوله گرفتند. مجید همه را به بالای تپه می‌خواند تا فاصله‌شان با دشمن بیش‌تر شود.

دو نفر آمدند زیر بغل نیکبخت را گرفتند تا ببرندش بالا.

- نه، بذار خودم می‌تونم. ای جووری جلب توجه می‌کنیم. تک‌تک بریم امن‌تره. تیراندازی‌ها شدیدتر شده بود. از دو طرف. انفجار خمپاره‌ها و موشک آرپی‌جی‌ها هم بود که پیوسته روی تپه می‌ریختند. نیکبخت یک دستش را گدازشته بوده روی شکمش فشار می‌داده و بالا می‌رفته. چشم‌هایش را روی هم محکم زور می‌داده و باز می‌کرده.

وادی هفتم..... ۲۰۱

نوشته که درست اطراف را نمی‌دیده. به بالا که نگاه کرد دید مجید با جلیل و کمک تیربارچی‌اش، شریف حسینی، دارند می‌دوند سمت پایین. بلند داد زد:

- مجید، جلیل، نرین پایین. صبر کنین تا نیروها برسن.

مجید لحظه‌ای مکث کرد و نگاه کرد سمت صدا. نیکبخت را روی برف‌ها دید که دارد دوگا دوگا بالا می‌رود.

یکی دیگر از نیروها از وسط مه فریاد زد:

- نیکبخت تیر خورده....

مجید با لبخند به جلیل گفت:

- ای حالا تیر خورده داره ای جوری می‌ره بالا؟ آگه تیر نخورده بود چه کار می‌کرد؟

جلیل هم خندید و با هم باز دویدند سمت پایین. آن‌قدر سریع که توی مه ندیدم‌شان کدام طرفی رفتند و جا ماندم.

صدای شلیک تیربار جلیل از پایین به گوش می‌رسید. کنار مصیب پشت صخره‌ای نشستم. مه داشت رقیق‌تر می‌شد. صدای تیربار که کامل قطع شد، مصیب هم کنار دستم از هوش رفته بود.

بلند شدم رفتم پایین. هرچه پایین‌تر می‌رفتم هوا شفاف‌تر می‌شد. پیدای‌شان که کردم، پشت سنگی پناه گرفته، مجید داشت با دو انگشت، چشم‌های شریف حسینی را می‌بست. جلیل هم تیر خورده بود اما هنوز زنده بود. مهمات تیربار تمام شده بود و برای اولین بار جلیل را بی‌ضربدر نوار تیر روی سینه‌اش دیدم.

مجید گاهی تک‌تیری از پشت سنگ می‌زد تا نیروهای گروهک‌ها جلو نیایند. خشاب کلاش مجید هم که خالی شد، جلیل را کول کرد تا برگردد سمت بالا.

کدامین گل به غم بسرشته تر..... ۲۰۲

توی سینه کش تپه هنوز چند قدمی برنداشته بود که تیری از پشت به پیکر جلیل که روی دوشش بود خورد. با دو زانو زمین افتاد، اما جلیل را نگه داشت. کف پای راستش را روی زمین محکم کرد و دوباره بلند شد. باد، مه را پراکنده کرده بود و تنها سوز برف مانده بود که توی تن می‌رفت اما جلوی دید را نمی‌گرفت. با هر قدم تا بالای پوتینش در برف فرو می‌رفت و سنگین و خسته قدم برمی‌داشت. لحظه‌ای توی حرکت برگشت تا سمت پایین تپه را نگاه کند. گلوله‌ای مستقیم توی سینه‌اش نشست.

روی برف‌ها کنار مجید و جلیل می‌نشینم. سردی حس نمی‌کنم. چند لگه‌ای خون روی سفیدی برف‌ها پیش پایم نشسته. هنوز از تپه و پایین گلوله ردوبدل می‌شود. چهار نفر بالای سرمان می‌رسند. خندان. جدی.

— پاسدارن؟

— خوب ریش و پشمی هم دارن.

— فکر کنم واسه هر کدامش هزار تومنی بدن...

چهارمی چیزی به کردی گفت.

رویم را برمی‌گردانم دیگر. گیجم. نمی‌دانم کدام طرف بچرخانمش. سمت بالای تپه؟ هلیکوپترها توی بانه که دارند نیرو سوار می‌کنند؟ چند نفری از بچه‌ها که دارند می‌آیند پایین برای کمک؟ توی روستا که مردم پشت درهای بسته قایم شده‌اند؟ روی جاده‌ی سوت و کور سردشت — بانه؟ کدامین گل به غم بسرشته تر؟

بیرون می‌ریزد. کارت ویزیت‌ها. پاره پاره می‌شوند. کارت‌های شناسایی‌ام، کارت‌های بانکی، گواهینامه‌ام. پاره پاره می‌شوند. هر آن‌چه در این بیست و نه سی سال گرد آورده بودم. شرم می‌کنم و پاره پاره می‌کند هر آن‌چه از من بیرون می‌آید و اسمی و عکسی بر آن آویزان است پاره پاره بر زمین رها می‌کند و شرم می‌کنم خیس و لغزان شده چون حوتی نه سرش پیدا نه دم در برم نهنگ آسا درمی‌کشدم پندارم به یک دم و شرم می‌کنم

وادی هفتم.....۲۰۳

پاره پاره می شود دفترچه‌ی تلفن جیبی‌ام و پاره پاره می شود و شرم می کنم پر کرده کف اتاقم را پاره پاره‌ها که تنها یک کارت در دستش باقی مانده چشم در چشم عکسم شرم می کنم در دست به قالب دستی درآمده‌ی خیمه‌ی سیاه در مقابلم تنش به قالب تنی درآمده آشنا می‌تکاندم و هیچ ندارم به بیرون افکندن خواستن دیگر که نگاهش نمی‌توان کردن نه از خوف و حسرت و حیرت که همه جان و تن شرم شده عرق‌ریزان اول قدم برداشته گم شده دیگر قدم نمانده در پای. پای تنش.

- من معافم، مریضم، نمی‌دونم، حتمن یه چیزیه، یه مشکلی دارم.
تنها با خشم نگاهم می‌کند و نگاهش نمی‌کنم که تیغ خشم نگاهش درمقابل چهره‌ام چشم در چشم که بسته‌ام می‌دراند صورتم را.

- تقصیر منه؟ حتمن به دردشون نمی‌خوردم. من چه کنم؟
تنها با خشم نگاهم می‌کند عکسم تمام به قالب تنی درآمده. آشنا.
- می‌دونم ... هیچکی ... باشه می‌دونم ... نمی‌دونم ...
و همچنان که در درون زمزمه می‌کنم با خود سراز شرم خم‌شده برگریبان فشرده شده خشم‌آگین با خود رهایم می‌کند.

در را امید باز می‌کند. دو جوان با لباس سپاه جلوی در ایستاده‌اند. صورت یکی‌شان تازه تُنک‌مویی درآورده. خودشان را معرفی می‌کنند. عبدالحمید حسینی و رضا روشن. از طرف معجد پیغام آورده‌اند برای مادر. امید خوشحال می‌دود داخل و مادر را صدا می‌زند. تعارف‌شان که می‌کنند، داخل نمی‌آیند. همان جلو در صحبت می‌کنند. امید کنار مادر ایستاده.

- چرا خودش نیومده مادر؟
- کارش زیاده، سخته بیاد. آخه فرمانده هس اون‌جا.
- والله به ما که نمی‌گه اون‌جا چه کاره هس و چه کار می‌کنه.

کدامین گِل به غم بسرشته تر.....۲۰۴

- منم به زور، خودش مرخصی فرستاده، الآن دوشنبه هس، تا جمعه منم برمی گردم. اینارو سپرده بدم خدمت شما.
- دستمال را که مادر باز می کند، انگشتر و تسبیح مجید وسطش است. نامه ای هم کنارشان. دل مادر هُری می ریزد.
- پیغومی نداشت؟ سلامته؟
- ها مادر، فقط گفت شما برین خبر سلامتی منو برسونین خودمم بعدش میام.
- گفتین رفیقشین؟
- ما مریدشیم حاج خانم، همه عاشق آقا مجیدن...
- برمی گردم لب حوض می نشینم. مثل همیشه پر از آب است. توی نخ بازی غروب روی سطح آب حوض نیستم. سرم را پایین انداخته و دست هایم را ول کرده ام روی پاهایم.
- مادر و بقیه ی بچه ها هم که می آیند لب حوض می نشینند، امید، ایستاده شروع به خواندن نامه می کند. مادر تسبیح و انگشتر را توی دستش می چرخاند.

«بسم الله الرحمن الرحيم»

با آنکه از آن طول عمر و سلامتی بداران احیاء عزیزان خدمت سرداران گرامیم بیدار
و حاضر و مواظبت و بیدارمان خوب سلام. انشا الله که حالتان خوب باشد و هیچ
نا راحتی نداشته و مشغول عبادت به درگاه خداوند متعال هستید. بیدار و حاضر
عزیزیم از روزی که از شیراز آمده ایم تاکنون خداوند به ما کمال بخشیده که نزدیک
یک ماه آن در آنجا بود و مواظبت هم در کردستان هستیم. و عفتی در این مدت
خوب بوده است. از هر لحاظ راحت هستیم و هیچ ناراحتی نداریم به
منتهی از همین شما و دیگر، بودن کفار در کشور اسلامی ایران. از یک طرف
کفار و بعضی از مرتزقه کشورمان حمله کرده اند و از طرف دیگر عده ای منافق و مجبور
خروج کرده است نشانه آخر که بیاسم در کلمات و کوموله و فدایی و مجاهدین به
کردستان حمله کرده اند و مشغول ازتیت و وحشت این مردم منطقه شده اند که به
امید خدا که کم کارشان تمام است.

بیدار و حاضر عزیزیم خود خوب می دانید که در این مدت محرم هیچ کاری نه بداران
اسلام نه بداران مجاور و مردم صلحان و مستغفیر ایران انجام ندادیم. بلکه
همیشه جایگاه از اهمیت مخصوص بداران گرامی بیدار و مواظبت بودیم و همیشه شما
را ناراحت کردیم که ما که امیدواریم با آن قلب پاک و صبر باری که دارید مرا مواظبت
کنید و از خدا بداران من طلب بخشش خواهید کرد. چرا که آنقدر گناه کرده
که هیچ خدا رو سواد هستیم و دیگر نمی توانیم جواب این اراحم بدهیم.
صادر خوب احتمالاً هنوز روز دیگر به سردشت یا صربوان می رویم و مدتی آنجا کار داریم.

کدامین گیل به غم بسرشته تر ۲۰۶

که باید انجام دهم. دعا کنید ان شاء الله صونقی و سپیدوز شوم.
احتمالاً زیاد طول نمی کشد و اگر خدا خواست و زنده بودیم بعد از آن ضرورت برای
حیثه روزی مرخصی به شیراز می آیم. حال بچه ها چه طور است؟ ان شاء الله که حال
همه مناسوب است و هیچ نگرانی ندارید و مشغول بشید و انقلب و ناخوشی
منافقتی من باریک.

صوب سرخان برادگی بچی از این درد نمی آورم. سلام همه دوستان و آشنایان
را برسانید. از همه التماس دعا دارم. دعا کنید خدا التاحان مرا هم ببخشد
و از من راضی شود. راستی سلام مرا به خانم هم برسانید. این نامه را من دهم
به یکی از دوستانم که من خواهه از بوکان به شیراز بیاورد و حبیبه را در شیراز
کار دارد بیاورد.

باید ببینید که خط خوبی ندارم. با آرزوی صونقت و طول عمر با عزت و التماس
دعا از همه.

والسلام. قربان همه شما بخندید.

۴۴
۴/۱/۸۲
بوکان

وادی هفتم..... ۲۰۷

مادر نامه را از دست امید گرفت و تا کرد. از لب حوض بلند شد و همان طور که دستی را به کمرش زده بود و توی دست دیگرش تسییح و انگشتر را می فشرد، به سمت داخل خانه رفت. توی راه بلند و با بغض برای خودش می خواند:

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند
یاد ز من نمی کند... سرو چمان من...

تا چهارشنبه هر روز ورد زبان مادر همین شعر بود. وقت و بی وقت با خودش می خواند و می گفت:

- کاش بچه م یه زنگی می زد...

صبح چهارشنبه در را شهدخت باز کرد. دو تا از همکارهایش بودند و یک خانم چادری دیگر. کارمندهای بنیاد شهید بودند. یکی شان، پروانه، آشنای خانوادگی بود و اضطراب از چهره اش معلوم بود. مادر هر چه اصرار کرد، داخل نمی آمدند.

- فقط اومدیم یه احوال پرسی کنیم از تون، مسیرمون همین طرف...

پروانه جمله اش را نصفه گذاشت و لبش را دندان گرفت و سرش را انداخت پایین.

- پروانه خانم دُرُس بگو، شما یه چیزی تونه.

- نه، نه چیزی نیس.

- چرا، یه چیزی تونه، از مجید خبری آوردین؟

- آقا مجید؟ ها... آقا مجید زخمی شدن.

- الان کجان؟

- شیرازه، گمونم بیمارستان شیراز آوردنش.

مادر دوید داخل، جورابش را پوشید و چادر سر کرد و برگشت جلوی در.

- حاج خانم، کجا می خواین برین حالا؟

- مگه نمی گی بیمارستان شیرازه؟

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۰۸

- نه... نیاوردنش که. من گفتم قراره بیارنش. شما کجا می‌خوانین برین؟
مادر ناراحت شد و رویش را برگرداند. همان موقع، از داخل صدای جیغ و گریه‌ی
شهدخت بلند شد. دوید آن‌جا. شهدخت توی اتاق آخری داشت موهای خودش را
می‌کند و توی صورت خودش می‌زد.

فردایش، تمام خانواده رفتند به دیدن مجید. میدان ستاد. ساختمان خانه‌ی شهید.
عبدالحمید گوشه‌ای ایستاده بود و اشک می‌ریخت. مادر که رسید بالای سر مجید و خم
شد صورتش را بوسید. با خودش انگار ولی رو به بقیه گفت:

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنان دل شیدا به کف شیرین داد
مجید داشت مثل همیشه لبخند می‌زد. عبدالحمید آن‌قدر گریه کرد که از هوش رفت.
وقتی می‌شستندش، روی مچ دست‌های مجید سرخی جای بسته شدن طناب‌ها بعد از
پنج روز هنوز مانده بود. گفته‌اند طناب اما کدام طناب‌ها، نمی‌دانم. انگار سرخ شدگی
کهنه شده‌ی جای دستبند فلزی که از پشت به دست‌هایش زده باشند. هنگامی که
غلطاندندش روی دست چپ، امید نقطه‌ی فلزی برآقی را روی کمر مجید دید. نزدیک
آمد و دست روی آن کشید و بعد با دو انگشت دو طرف فلز را گرفت و کشید. مرمی
که افتاد روی سنگ و صدای خفه‌ای داد، باریکه‌ی خونی از جایش جاری شد. سنگ
غسل‌خانه را از نو آب زدند و دوباره غسلش دادند. مقداری هم پنبه چپاندند جای گلوله
که دیگر خون نیاید. پنبه سرخ شد.

مراسم، فردا بود. بعد از نماز جمعه. مجید که به سردخانه می‌رفت، محدثه چادر مادر را
چسبیده بود و زار می‌زد و التماس می‌کرد:

- مامان ببریمش خونه پهلوی خودمون. نذاریم امشب این‌جا باشه...

- نمی‌شه مامان، نمی‌ذارن...

وادی هفتم..... ۲۰۹

رهایم می‌کند. رهایم می‌کند بر زمین. به گمانم نه در گمانم این بار چنان که لغزنده خیس تنم کوفته می‌شود بر این کاغذ پاره‌ها و پاره‌پاره‌ها که دربرم بگرفته‌اند روی هفت تیر مانده زیر کمرم فرو افتاده پاره‌پاره‌ی آخر بر تنم سر بر می‌آورد به نه آه و به نه درد در میان خش‌خش پاره‌پاره‌ها زیر پای خیمه‌ی سیاه که پشت کرده به من بی‌قالب تنی جنبان و لغزان و خزان و سیاه دور می‌شود پایه‌هایش از مقابل نگاهم بی‌هیچ چشم در چشمی و غلتی می‌زنم به ناچار گم شده در کاغذ پاره‌ها و پاره‌پاره‌ها بی‌آسودگی احساس خود بودنم در آن گم بودگی چه کنم که وقت اندک است و اندک بود خیمه دور می‌شود سایه‌ی سیاهش از سر سایه‌ام بر دیوار و تنش سایه‌اش از سر آن چه بر سرشان بود سایه‌ها و سیاهی و برق فلزی هفت تیرم در چشمم زیر پوست تنم میان نرمش لمس جان گرفته‌ی انگشتانم می‌تپد دیگر بار تشنه‌ی شلیک شدن در آستانه‌ی خروج از اتاقم در آستانه‌ام هفت تیر چنگ می‌خورد محکم فشرده شونده در خیزی و لغزندگی انگشت‌هایم در دستم در تنم در اتاقم در شرمم سر برون آورده فراز کرده‌ام که تنها یک نفر، یک خیمه، یک ردا، یک تن، در تیر رسم باقی ست. تا کجا. تا کدام زمان.

خیمه بر آستانه‌ی درگاه اتاقم محو می‌شود تنش بی‌قالب تنی آرام آرام گم‌شونده در گم‌شوندگی هیچ‌ش نماند سایه‌اش هم و سایه ماندم ذره‌ی پیچم. نماند.

از خانه‌ی شهید تا شاهچراغ مثل هر جمعه شلوغ و پر ازدحام بود. مردم بنا به عادت می‌آمدند برای مراسم. پنج تا بودند. روی هر کدام اسم‌شان را بر تکه‌ای کاغذ زده بودند. تابوت مجید کمی بلندتر از بقیه بود. با این حال وقتی گذاشتندشان توی صحن شاهچراغ جلوی صف نمازخوان‌ها و توانستم داخل‌شان را هم ببینم، باز مجید گردش کج و سرش را انگار انداخته پایین مثل همیشه، وقتی که لبخند می‌زند. عدّومی و آبیاتی که تازه از روی اسم تابوت‌ها فهمیده بودند، پای تابوت خادم گریه می‌کردند. ناصر نصیری داشت

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۱۰

پشت میکروفونی که برای امام جمعه گذاشته بودند، همان شعری که توی آبادان ساخته بود را می‌خواند و مردم سینه می‌زدند.

ای شهیدان به خون غلتان آبادان درود...

خادم که شمع محفل ما...

فقط همین دو مصرع اول و اواخر را داریم کلن.

وقت اذان که شد، ناصر پایین آمد و هنوز وارد صف نماز نشده بود که ناگهان صدای انفجار مهیبی از دور بلند شد و پیچید توی تمام صحن و شیشه‌ها را لرزاند. روی مردم همه به سمت صدا چرخید. مؤذن پشت میکروفون خشکش زده بود. ستونی از دود و خاک سمت شمال شرق حرم طرف محلّه‌ی گود عربان بلند شده بود. ناصر همراه چند نفر دیگر به طرف صدا دویدند. مؤذن هم پایین آمده بود. مردم بی‌تاب شده بودند و همه می‌کردند. جمع داشت کم کم از هم گسیخته می‌شد که مؤذن برگشت بالا و با لحنی سوزناک و چشمی خیس اذان گفت. مردم منتظر بودند تا دستغیب بیاید و خطبه‌ها را شروع کند.

حدود ربع ساعتی که گذشت، سید هاشم، پسر دستغیب، پشت میکروفون رفت و گفت: اَنَا لله و اَنَا الیه راجعون...

مردم توی سر و سینه می‌زدند و اشک و فریاد و ضجّه و شعار. سید هاشم داشت از مردم می‌خواست آرامش خود را حفظ کنند. کمی بعد، نماز ظهر و عصر به‌جای نماز جمعه برگزار شد. مردم که کمی پراکنده شدند، آمبولانسی آمد و به‌سختی از جمعیت توی راه گذشت و دو تابوت را برد. بعد از آن آمبولانس دیگری آمد. آیاتی و امید و کریم تابوت‌های معید و جلیل و شریف حسینی را پشتش گذاشتند. امید و کریم پشت آمبولانس کنار بچه‌ها نشستند و آیاتی جلو پیش راننده نشست. آمبولانس اوّل به بیمارستان ۵۰۵ ارتش، چهار راه باغ تخت رفت. جلوی در، راننده بوق زد اما زنجیر را

وادی هفتم.....۲۱۱

نینداختند. آیباتی پیاده شد تا با نگهبان حرف بزند. اجازه‌ی ورود آمبولانس را نمی‌دادند. نامه می‌خواستند. با آیباتی بگومگویشان شد. آخرش گفته بودند اصلن جا ندارند.

با ناراحتی برگشت سوار شد و گفت برویم بیمارستان سعدی. آن‌جا هم گفتند سردخانه‌ی ما پر است و جا نداریم. به‌ناچار، سمت بیمارستان نمازی رفتیم. توی مسیر به قدری شلوغ بود و مردم توی خیابان‌ها ریخته بودند که ماشین جلو نمی‌رفت. از همان شاهچراغ و از جاهای دیگر جمع شده بودند و به‌سمت بیمارستان نمازی راهپیمایی می‌کردند. شعار می‌دادند: منافقین بی‌حیا، کشتن امام جمعه را.

بعضی‌ها با پای برهنه می‌دویدند سمت بیمارستان نمازی. به هر بدبختی بود به بیمارستان رسیدیم. آمبولانس تا جلوی سردخانه‌اش رفت. تابوت‌ها را به‌زور از وسط مردم رد کردیم و وارد سردخانه شدیم.

کف سردخانه چند پتو و ملحفه‌ی سفید پهن کرده بودند و تگه‌تگه‌های شهدای انفجار را روی‌شان گذاشته بودند. بدن‌ها از هم متلاشی شده بود و اغلب تگه‌پاره‌هایی کنار هم بودند غرق خون و گوشت له شده و دل و روده‌ی سوخته. می‌گفتند بیش‌تر اجساد چنان تگه‌تگه‌اند که نمی‌شود هنوز تعداد دقیق شهدا را فهمید. قرار بود تمام کوجه‌های نزدیک محل انفجار و خانه‌ها و پشت‌بام‌های اطرافش را دنبال تگه‌های بدن شهدا بگردند و بعد از روی تعداد چشم‌ها مشخص کنند چند نفر توی انفجار، شهید شده‌اند.

تابوت‌ها را همان‌جا کف سردخانه گذاشتیم و بیرون آمدیم.

همراه امید و کریم برگشتم به خانه. آن‌جا هم محشری بود. دایی از همه بیش‌تر گریه و ناله می‌کرد. آن‌جا نماندم. تا فردا صبحش همین‌طور شهر را چرخیدم و چرخیدم.

صبح شنبه تمام شیراز انگار توی خیابان‌ها بودند. تابوت‌ها روی دست‌های بالا رفته، مثل موج این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. مجید هم روی دست‌ها بود. از همه طرف مردم فوج فوج گل می‌ریختند روی‌شان.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۱۲

برای آخرین بار نگاهی به صورت مجید کردم.

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

می دانم داشتم خواب می دیدم اما نمی دانم چه خوابی بود که با صدای جیغ و فریاد مادرم از جا پریدم. هنوز یک ساعت نشده بود که خوابیده بودم. شلوار کم را پوشیده و نپوشیده از اتاق زدم بیرون و همان طور که بالا می کشیدمش و لبه اش از دستم در می رفت، از پله ها پایین دویدم تا توی هال.

مادر دستش را گذاشته بود دو طرف دهانه ی در تا نیاند داخل و با چشم خیس نگاهی به من می کرد و نگاهی به آن ها.

از قرار، از روی دیوار پریده بودند تو و مادر همان موقع داشته می رفته تا در را که وحشیانه کوبیده بودند باز کند. یک سرباز مسلح بود و یک افسر نیروی انتظامی بی سیم به دست. تا رسیدم جلوی در گفتم:

- چه خبره؟

افسر اسمم را گفت و گفتم:

- ها خودمم.

مادر ناله و نفرین می کرد و چیزهای نامربوط می گفت. گفتم:

- مامان یه دقّه هیچی نگو بذار ببینم چه خبره.

کمی که آرام شد پرسیدم و افسر گفت:

- حکم جلبتو داریم.

- به چه جرمی؟ شاکی کیه؟

- من نمی دونم. ما مأموریم و...

- حکمتون ببینم.

- تو کلاتری می بینیش. حکم ورود به منزل داریم.

وادی هفتم..... ۲۱۳

- مگه فراریم؟ شاکیم کیه؟ چرا دُرُس خبر ندادین تا بیام؟
 - سه تا احضاریه اومده درِ خونه تون.
 - کدوم احضاریه؟
 - من نمی‌دونم. ما مأموریم و...
 - تا حکمتون نبینم نمیام.
 - بچه پررو فکر کردی آمریکا تو فیلمای هستی. راه بیفت تا نکشیدم زیر کونت.
 - آقا درست صحبت کن. اصلن برین کلانتری تا بیام.
- خندید و گفت:
- چی چی داری می‌گی؟ الآن با همی شورت و زیرپیرهنیم که شده باید ببریمت.
 - پس بذار لاقل لباس بپوشم بیام.
- چرخیدم بروم از پله‌ها بالا سمت اتاق. مادر که شوک زده و هاج‌وواج دستش را پایین انداخته بود نتوانست جلوییش را بگیرد و هُل خورد داخل و مچ دستم را محکم گرفت. مادر دوباره جیغ و دادش رفت بالا. دست افسر را گرفته بود و هلش می‌داد تا دستم را ول کند. گفتم:
- بیا خودتم بریم تو اتاق لباس عوض کنم.
- آمد. مادر همان‌طور از دور نفرین می‌کرد که نامسلمون با پوتین؟ ما نماز می‌خونیم این‌جا.
- افسر زیر لب گفت:
- رو پله‌ها نماز می‌خونین؟ ته پوتین گّه هم چسبیده باشه هَف قدم راه بری پاک می‌شه. ما که صُب تا شب مَثِ سَگ داریم می‌دویم.
- شلوارکم را درآوردم شاید خجالت بکشد و رویش را برگرداند. نه کشید و نه برگرداند. جلوی رویش لباس پوشیدم.

کدامین گِل به غم بسرشته تر.....۲۱۴

چند دقیقه بعد توی بازداشتگاه کلانتری محلّه مان بودم. تازه یادم آمد صورتم را هم نشسته‌ام. انگشت کشیدم قی گوشه‌ی چشم‌هایم را پاک کردم. منتظر بودم مادر یا برادرم یا خلاصه یکی بیاید و خلاصم کند. پدرم که نبود. گفتم شاید لااقل شاکی‌ام پیدا شود و بفهمم اوضاع از چه قرار است.

چهار ضلع بازداشتگاه را همین‌طور می‌چرخیدم که همان افسر آمد و در آهنی را باز کرد. گفتم:

- شاکی اومده؟
 - بیهو باید بری دادگاه. حتمن میاد همون‌جا.
 - خدا و کیلی نمی‌دونی قضیه چی‌چیه؟
 - نه والله.
 - احضاریه که نفرستادین، حکم رو چرا نشونم نمی‌دین؟
 - پر رو نشو، گم شو بیهو بیرون تا نیومدم...
- گم شدم آمدم بیرون و دستبند به دستم زد و نشاندم روی صندلی سالن کلانتری. خواستم بگویم لازم نیست این کارها و کاری نکردم که بخواهم فرار کنم، اما نگفتم. چند زن و مرد دیگر هم توی سالن منتظر بودند که دست هر کدام‌شان پرونده‌ای یا کاغذی بود. انگار شاکی بودند که دست‌شان باز بود، ولی نه شاکی‌من. حال و اوقات-شان اگر چه از من بدتر نبود، بهتر هم به‌نظر نمی‌رسید.
- سربازی توی سالن چرخ می‌زد. افسر رفته بود توی یکی از اتاق‌ها. گیج بودم هنوز. توی ذهنم اسم‌ها را مرور می‌کردم و فشار می‌آوردم به مغزم تا بفهمم چه کسی ممکن است از من شکایتی کرده باشد و چه جرمی را... نمی‌فهمیدم. حدس‌هایی می‌زدم اما نمی‌شد مطمئن شوم. همه‌ی حدس‌ها را هم بعد فهمیدم غلط بوده‌اند.

وادی هفتم.....۲۱۵

از توی یکی از اتاق ها جوان ته ریش دار درجه دار خواب آلودی بیرون آمد که ده پانزده تا پرونده زیر بغلش بود. به ما که توی سالن بودیم گفت: کی ماشین داره؟ هیچ کدام نداشتند. نُچی کرد و آمد بازویم را گرفت که بلند شو برویم. بلند شدم. جلوی در سالن گفت:

- پول چن داری؟
 - برا چی؟
 - کرایه. کوْلَت کنم ببرم؟
 - نه، چیزی نگفتن. همی شلواری که پامه خودش با مکافات آوردم.
 - بلبل زبونی می کنی؟ ها؟
- و هلم داد توی حیاط کلاتری. جلوی در، چند تا تاکسی آماده بودند. با یکی شان صحبت کرد و و بعد به من گفت:
- سوار شو.
- خودش هم پرونده ها را گذاشت روی صندلی جلو و در عقب را برایم باز کرد. گفتم:
- نمی شه سرکار دستبندُ باز کنی؟ دستم درد گرفته.
 - هااااا چرا نشه؟

دستبند را از یک دستم باز کرد. خواستم جای خط سرخ روی مچم را بمالم که دستم را پیچاند پشت سرم و تا بیایم کاری کنم، دستبند را از پشت به دست هایم زد و سرم را خم کرد و هلم داد توی ماشین. هیچ چیزی نگفتم. یک لحظه تکه ای از خوابی که دم صبح داشتم می دیدم به خاطر ام آمد. اما نه کامل. زود گریخت از ذهنم.

روی صندلی عقب، دست هایم پشت کمرم نمی گذاشت تکیه بدهم. پیشانی ام را گذاشتم پشت صندلی راننده و رفتم توی چُرت. چشم هایم می سوخت. شب را تا نزدیک

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۱۶

صبح بیدار بودم. کار می کردم. می نوشتم. شاید نیم ساعت هم نخوابیده بودم. اما خوابی که دیدم طولانی بود.

کمی که گذشت، شانه ام را تکان داد و گفت:

- یعنی هیچی پول همراهات نیست؟

- نه به خدا. چه می دونسم.

- ها اروای عمت.

و دست دراز کرد توی یک لحظه و کیف پولم را از جیب پشت شلوارم درآورد. اعتراضی نکردم. با خودم گفتم یکهو دیدی پاهایم را هم بست. کیف را باز کرد. یک تک دو هزار تومانی تویش را درآورد و گفت:

- فقط همی؟ گشنه گدایی؟

جوابی ندادم. کیفم را برگرداند توی جیب پشتم. از جیب پیراهن خودش هم یک دو هزار تومانی دیگر درآورد و گذاشت رویش و چهار هزار تومان را داد به راننده. فلکه ی شهرداری، آن طرف خیابانِ جلوی دادگاه پیاده شدیم.

پیاده رو پر از آدم بود.

گفتم: تو رو به حضرت عباس لااقل دستمو از همو جلو ببند. آدم که نکشتم.

بردم کنار دیوار و با احتیاط دستم را از پشت باز کرد و از جلو بست. سعی کردم میج دست هایم و دستبند را زیر پیراهنم قایم کنم. تمام مسیر تا دادگاه را که انگار اندازه ی یک عمر طول کشید و درواقع یک عرض خیابان بیش تر نبود، سرم را پایین انداخته بودم تا از توی شلوغی رد شویم.

جلوی در همه را می گشتند. دستی هم روی بدن من کشیدند و فرستادند داخل.

شلوغی راهرو دادگاه بیش تر از بیرون بود. جلوی اتاق ها آدم ها چپیده بودند توی هم و

وادی هفتم..... ۲۱۷

جای رد شدن نبود. چند نفر زن و مردی که پشت درها نشسته بودند، زیر دست و پای بقیه، انگار از خیلی قبل تر آمده و جا گرفته بودند.

درست یادم نمی آید توی آن چند ساعتی که در راهرو دادگاه یک دستم به میله‌های پنجره‌ای قفل بود، چه اتفاقاتی افتاد. درجه‌دار رفته بود تا به کار بقیه‌ی پرونده‌ها برسد. من همه‌اش منتظر بودم که یکی بیاید که بشناسمش و نمی‌آمد. کمی هم سر پا چرت زدم احتمالن. فقط یک صحنه را خوب به یادم مانده که پنج نفر را از اداره‌ی آگاهی آورده بودند با هم که دست‌های‌شان را با نوار پلاستیکی بسته بودند. یک پای هر کدام‌شان آزاد بود و پنج پای دیگر را همه تنگ هم، زنجیر دورشان پیچیده بودند و دو سر زنجیر را قفل کتابی زده بودند. پنج تا لنگه پا که به هم زنجیر شده بودند توی آن لحظه به نظرم ساقه‌ی گلی رسید که آن پنج هیکل زمخت و چرک و ترسناک، گلبرگ‌هایش بودند.

دو سرباز می‌بردندشان. آن وضع دسته پاها و این که هر کدام‌شان به ناچار رویش به یک طرف بود و یکی‌شان انگار به بغل راه می‌رفت و یکی عقب عقب و یکی هم انگار اصلن توی این دنیا نبود و پایش فقط همراه بقیه روی زمین کشیده می‌شد، درکل مجموعه‌شان را لاک پشت‌وار به سمت اتاقی حرکت می‌داد. سر راه‌شان را سریع مردم خلوت می‌کردند.

الآن که دارم فکرش را می‌کنم این جا روی کاغذ، شکل گلا دیاتورهایی بودند که داشتند از توی زیرزمین‌های تاریک کولوسئوم و از کنار شیرها و خرس‌ها می‌بردندشان بالا توی میدان اصلی مبارزه.

بالاخره درجه‌دار آمد و دستبند را از میله باز کرد و بست به دست خودش و بردم توی اتاقی. ده بیست نفر دیگر هم توی اتاق بودند. نه این که هیئت منصفه باشند، همه شاکی و متهم بودند. شبیه آن چیزی که از دادگاه توی ذهنم داشتم نبود. میز کوچکی بود که زنی

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۱۸

پشتش نشسته بود و روی میز پر از کاغذ و پرونده بود که روی هم تل انبار شده بودند. دو سه تا سرباز هم که هر کدام دسته پرونده‌ای زیر بغل داشتند، توی پرونده‌های روی میز می‌پلکیدند و یکی را برمی‌داشتند و یکی را می‌گذاشتند. خلاصه معلوم نبود دقیقن دارند چه گهی می‌خورند.

بقیه‌ی اتاق را نه تا صندلی پر کرده بود. فرصت نشد موزاییک‌های طول و عرض اتاق را هم بشمارم و ضرب کنم که اندازه‌ی دقیق اتاق دستم بیاید. موزاییک‌ها ۳۰ سانتی بودند.

توی نیم ساعت اولی که منتظر بودیم، دستگیرم شد که زن قاضی یا بازپرس یا دادیار یا هر چیز دیگر، در آن واحد داشت به سه چهار پرونده رسیدگی می‌کرد. رسیدگی که چه بگویم، از یکی چیزی می‌پرسید و چیزی توی پرونده‌ی دیگری می‌نوشت و دستوری به سربازی می‌داد و بد و بیراهی به شاکی یا متهمی. آن‌هایی که اتاق را پر کرده بودند هم داشتند یک‌ریز با هم جر و بحث می‌کردند و فقط گاهی که زن پشت میز داد بلند مردانه‌ای می‌زد، ثانیه‌ای ساکت می‌شدند و بعد دوباره شروع می‌کردند. وکیلی گوشه‌ای داشت با موکلش شهادتی که باید می‌داد را تمرین می‌کرد و کنار دیوار بغل دستم هم پیرمرد شاکی‌ای داشت متهمش را نصیحت می‌کرد که اقرار کند و جوان دستبند به دست، چیزهای زیادی به ریش سفید پیرمرد حواله می‌کرد. با خونسردی تمام.

دو سه تا پرونده روی میز باز بود. پرونده‌ی من هم به آن‌ها اضافه شد. با خودم گفتم کاش کمی پول همراهم بود و می‌توانستم توی ماشین، وقتی داشتیم می‌آمدیم دادگاه از فرصت استفاده می‌کردم و داخل پرونده را می‌خواندم مثل دو سال پیش و توی همین فکرها داشتم روی صندلی خالی شده‌ی ردیف جلو کنار درجه‌دار می‌رفتم توی چرت که زن پشت میز انگار چیزی از من پرسید. درست نفهمیدم. گفتم:

- ببخشید، چی؟

وادی هفتم..... ۲۱۹

چشم‌غره‌ی وحشتناکی رفت و دوباره سرش را انداخت روی پرونده و در حالی که چیزی می‌نوشت گفت:

- حالا وقتی فرستادمت زندان می‌فهمی چی.

بی‌اختیار از روی صندلی کنده شدم و دست درجه‌دار هم با دستبند همراهم بالا آمد. گفتم:

- من نفهمیدم چی گفتی. زندان چی؟ من اصلن چه کار کردم؟ چرا مَث آدم حرف نمی‌زنین؟

پرونده را بست و داد دست درجه‌دار و گفت:

- بیرش تا اول آدم شه، بعد مَث آدم...

و سریع پرونده‌ی دیگری را کشید جلو و باز کرد. مغزم داشت سوت می‌کشید. از جا تکان نخوردم. نمی‌دانستم باید چه کنم یا چه بگویم. سربازی هم آمد به کمک درجه‌دار و هل خوردم توی راهرو و وسط داد و بیدادهایم تا به خودم آمدم، توی حیاط پشت دادگاه، سوار مینی‌بوسی بودم که جای شیشه‌های پنجره، نرده‌های آهنی داشت. پشت لبم از مشتی که توی اتاق نمی‌دانم یا راهرو خورده بود توی دهانم زخم شده بود و زبانم را که جای زخم می‌کشیدم سوز می‌گرفت. دندان‌هایم را آن‌قدر روی هم فشار داده بودم که فکم درد گرفته بود. باز اسم‌ها و اتهام‌های مختلف، این بار با یک فحش پشت هر کدام‌شان جلوی چشمم می‌آمدند و رد می‌شدند تا یکی‌شان را به خودم بچسبانم. توی همین حال بودم که رفتم توی چرت و خوابم برد. دوست داشتم همان خواب دم صبحی را می‌دیدم باز.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشت تا بیدار شدم. مینی‌بوس پر شده بود و بوی عرق تن و توتون خیس خورده‌ی ته سیگار تمام فضا را غلیظ کرده بود. خواستم عُق بزنم بالا بیاورم که یادم آمد از ظهر روز قبل چیزی نخورده بودم که بخوام بالا بیاورمش و آن‌وقت تازه

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۲۰

دلم ضعف رفت و سردرد قدیمی شروع شد. صورتم را چسباندم به میله‌های جای پنجره تا هوای تازه به حلقم برسد و خودم را با شمردن ماشین‌ها و آدم‌های توی خیابان‌های مسیر مشغول کردم. تا جلوی زندان مرکزی شیراز، ندامتگاه عادل آباد. هیچ کس آن‌جا روی زمین نشسته منتظرمان نبود و توی راه هم هیچ کس پشت سر مینی‌بوس و کنارش ندوید. از توی همان بلوار عادل آباد که رد می‌شدیم، کم کم باورم شده بود دارم به زندان می‌روم ولی جلوی زندان، دیوار بلند سفید و سیم خاردارهای رویش که به چشمم خورد و مینی‌بوس ایستاد، دیدم هنوز باورم نشده.

مینی‌بوس وارد شد و در بزرگ آهنی که بسته شد، پیاده‌مان کردند. آن‌هایی را که صبح از همین‌جا آورده بودند دادگاه، سریع جدا کردند و فرستادند داخل ساختمان اصلی. دو نفر باقی ماندیم. من و یک پیرمرد هفتاد هشتاد ساله‌ی دم‌موت.

کارمندی که ما را تحویل گرفت، به پیرمرد گفت: جناب قوام بازم که تشریف آوردین این‌جا.

پیرمرد گفت: پول زور از جیب جلد اندر جلد من در نرفته که بخواد از جیب من در ره. بردمان اتفاقی که توی محوطه‌ی خالی جلوی ساختمان اصلی بود. یک کارمند دیگر و یک سرباز آن‌جا چرت می‌زدند. ما و کاغذهایی را تحویل داد و رفت. شکل اتاق را هیچ یادم نمی‌آید و نمی‌دانم اولی بودم یا دومی که بردند تا عکس بگیرند. کاغذهای اسم و مشخصاتم قبل از من رسیده بود. پلاکی دادند دستم تا روی سینه‌ام نگه دارم. شماره‌اش پنج رقمی بود و بندی نداشت که بیندازم دور گردنم. با دست نگهش داشتم و سه تا عکس گرفتند. یکی از روبه‌رو و دو تا از طرفین. اصلن شبیه توی فیلم‌ها نبود.

بعد نوبت انگشت‌نگاری شد. فکر می‌کردم لازم نباشد. ۸۸ انگشت‌نگاری شده بودم توی انفرادی. آن‌جا دادگاه و این تشریفات وقت گیر را نداشت. این‌جا اما پیشرفته‌تر بود.

وادی هفتم..... ۲۲۱

دیگر از جوهر و کاغذ و دوده خبری نبود. دستگاه اسکن مانندی بود که باید انگشت‌هایم را رویش می‌گذاشتم و اثر انگشت را کامپیوتری ثبت می‌کرد. یک بار گذاشتم، نشد. چند بار دیگر هم می‌گفت و می‌گذاشتم و باز نمی‌شد. دستگاه کار نمی‌کرد. کارمند با کامپیوتر و دستگاه اسکن ور می‌رفت و باز امتحان می‌کردیم و باز نمی‌شد. آخرین تیر ترکشش، محکم زدن توی سر کامپیوتر بود. باز هم نشد. گفت:

- جرمت چیه؟
- تو اون کاغذ ننوشتن؟
- نه، نمی‌دونم؟
- نه، عجیبه نه؟
- نه، چن سالتنه؟ بار اولته؟
- ها، بیست و هفت سال.
- بازداشت موقتی. قرنطینه. اگه برات قرار بریده باشن یه سندی می‌ذاری میری بیرون.
- باید چه کار کنم حالا؟
- هیچی. خرابه. برو...

و نگاه بی احساس و بی حالتش را از من گرفت و به دستگاه ناکار دوخت. هیچ فرمی را پر نکردم. انگشت‌نگاری هم نشدم آخر. آن‌طور آمارگیری و ثبت که فکر می‌کردم، نبود. سربازی دستم را گرفت و بردم توی ساختمان آخر حیاط. سوله‌ی بزرگی بود جدا از ساختمان اصلی زندان. اول سوله، چند اتاق کوچک با دیوار نازک پیش ساخته جدا کرده بودند. درها همه تا آن‌جا معمولی بودند. سربازها لباس فرم تقریبین

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۲۲

آبی سرمه‌ای داشتند ولی کارمندها فرم خاصی نداشتند. هر کدام یک رنگ لباس پوشیده بود. لاقل آن قسمت که من دیدم، این طور بود.

توی آخرین اتاق، پلاستیک بزرگی دستم دادند تا وسایلم را بگذارم تویش. کفش و کمر بند. بعد جیب‌هایم را گشتند و هر چه بود بیرون آوردند. قبل از همه، موبایلم که خاموش بود و اصلن یادم به آن نبود و توی کلانتری و دادگاه هم درست نگشته بودند که یادم بیاید. انداختش توی پلاستیک. بسته‌ی آدامس به نصفه رسیده‌ام. بسته را پاره کرد و آدامس‌ها را بو کرد که مطمئن شود آدامس‌اند و بعد انداخت‌شان توی کیسه. چند تکه کاغذ پاره، پول خرده‌هایم، کیف پولم و تک تک کارت‌هایم. سرم را زیر انداخته بودم. فقط از خودم خجالت می‌کشیدم. برای آن‌ها همه چیز روزمره و عادی بود. من هم یکی مثل بقیه. گیرم با سر و وضع مرتب‌تر و ریش پرفسوری. آن‌جا، همه برای‌شان انگار کپی از یک اصل بودند. ظاهرهای مختلف چیزی را ثابت نمی‌کرد. همه متهم بودیم و حتی مجرم. مگر آن که جای دیگری، خلافتش ثابت می‌شد.

اسمم را روی کاغذی چسباند روی پلاستیک و سرش را گره زد و گذاشت کنار.

همان‌طور ایستاده بودم. گفتم:

- خُب؟

- خُب؟

- برو دیگه تو.

و از دری که آن طرف اتاق بود، با پای برهنه روانه‌ام کرد.

در، به محوطه‌ی اصلی قرنطینه باز می‌شد. روبه‌رویم ردیف میله‌های بلند جلوی به قول خودشان بازداشتگاه بود از کف تا سقف سوله و از این طرف سوله تا دیوار ته آن طرف. تمام محوطه‌ی سوله، پشت میله‌ها با دیوارهای عرضی قطوری به سه بخش تقسیم شده بود. به هر کدامش می‌گفتند یک بند. من را به بند اول فرستادند. از توی بند هیچ‌کس به

وادی هفتم..... ۲۲۳

میله‌ها نجسیده بود تا من را که می‌رفتم سمت‌شان نگاه کند. انصافن انتظار داشتم این جور می‌بود. ولی هر کسی داشت کار خودش را می‌کرد و کار هرکس هم، هیچ کار خاصی نبود.

کلید نگهبان که چرخید توی قفل درِ میله میله‌ای، تازه نگاهم افتاد به دربان جهنم که آن طرف میله‌ها توی بند نشسته بود. چوب ارژن کلفتی توی دستش بود. قیافه‌اش با دربان جهنم مو نمی‌زد. حالا بگذریم که من هنوز دربان جهنم را ندیده‌ام ولی یقین کردم روزی هم که می‌بینمش، همین شکلی است. هیکلش چهار پنج برابر من و شاید حداقل دویست کیلو وزنش بود. شلوار کردی زندان‌بافت پایش بود و پیراهن سیاه بورشده‌اش را روی آن انداخته بود. یقه‌اش تا بالای شکمش باز بود، ولی ریش بلند سیاه یکدستش روی سینه‌اش را کامل پوشانده بود. از آن قیافه‌هایی که مثل بوفالوهای وحشی آمریکایی نسل‌شان منقرض شده بود و توی بجگی‌هایم نمونه‌هاشان را دیده بودم و هیچ وقت فکر نمی‌کردم از این‌ها را باز هم بینم. می‌شد تابلو سر در را عوض کرد به موزه‌ی تاریخ طبیعی عادل آباد.

می‌گفتند اسمش حسن سه‌پئی است و جرمش را هیچ‌کس درست نمی‌دانست. گرچه هر کس چیزی از جرمش می‌گفت. در مورد همه تا حدودی همین‌طور بود. هیچ‌کس جرم واقعی کسی را نمی‌دانست گرچه هر کس چیزی می‌دانست و برایش حقیقت همان بود که خودش می‌دانست.

سه‌پئی را نفهمیدم یعنی چه ولی هرچه بود، وکیل بند بود. یعنی رییس بند و به همان سیستم آشنای شاگرد تبل‌ها که می‌گذارندشان مبصر تا هم زورشان به بقیه برسد و هم شاید آدم شوند، انتخاب شده بود. احتمالن جرمش از همه سنگین‌تر بود. مثل وزنش. همان مجسمه‌ی بزرگ گاو ریش‌داری بود که جلوی دروازه‌های دژهای آن زمان‌های

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۲۴

باستان می گذاشتند. انگار دربان معنوی دروازه ی مثلا ملل تخت جمشید که نه، حالا تختِ هر کس دیگری که جایش بود. فرق زیادی نکرده بودیم. در که پشت سرم قفل شد گفت:

- جرم؟
- نمی دونم والله.
- مهندسیا... این جو چه غلطی می کنی تا پاله؟
- چی چی بگم والله.
- حالو هر گهی هسی. تا هر چی این جویی آدم باید باشی. سرتم بالو نمی کنی.
- چشم.
- و با اشاره ی چشمی، سپردم دست معاونش.

جوانی خوش رو و لاغر مردنی بود. مچ دستم را گرفت و با خود بردم. گفت:

- چه گهی خوردی مهندس؟
- خودمم نمی دونم...
- گه ارمنی؟

و قاه قاه زد زیر خنده و ادامه داد:

- پس مٹ همه مون بی گناهی.

و باز زد زیر خنده.

توی بند چهل تا تخت دو طبقه بود که می شد هشتاد تخت. طبق عادت قدیمی ام همان اول ورود زیر چشمی شمردم شان. خودش موفقیتی بود توی آن فرصت کم. آن هم زیر چشمی. آن هم زمانی که تمام ذهنم به سماجت تمام مشغول کنکاش بود تا بفهمد خوابی که دم صبح دیده ام چه بوده. بند را این طور تقسیم کرده بودند که هر پنج تخت دو طبقه، مستطیلی می ساختند که یک تخت چسبیده به دیوار طولی بند بود و دو طرفش، هر

وادی هفتم.....۲۲۵

سمت دو تخت دیگر در امتداد هم بودند و ضلع چهارم به سمت وسط بند، باز بود و این واحدها همین طور کنار هم بودند تا ته سوله. روبه رو هم یک ردیف به همین شکل قرینه اش بود. به هر کدام از این مستطیل ها می گفتند اتاق و شماره داشتند. از یک تا دوازده. کف هر اتاق پتویی پهن بود و هر تک تختی هم اتاق شخصی جداگانه ای توی اتاق بزرگ تر به حساب می آمد.

جلوی اتاق چهار که معاون می گفت آدم هایش یک کم آدم ترند، من را تحویل مسئول اتاق داد و با دست زد روی شانهم و به شکل معرفی و رو به بقیه گفت: مهندس. بی گناه. همه زدند زیر خنده. خودم هم خندیدم.

دور تا دور اتاق لبه ی تخت ها و روی زمین نشسته بودند. شروع کردم سلام و علیک و خم شدم یکی یکی با همه دست دادم. با اولی که دست دادم، آرام مچم را کمی چرخاندم و با لبخند نگاهی به انگشتر عقیم کرد. تمام چهارده نفرشان همراه سلام و دست دادن، انگشتر را هم زیر چشمی نگاهی کردند تا رسیدم به نفر آخر و جا باز کرد تا بنشینم. به محض این که کنارش نشستم سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم آرام گفت:

- بزرگ ترین اشتباه عمر تو کردی.

- مگه چه طور؟

- ای چی چیه همراهِ آوردی؟

- نگر فتن ازم.

- حتمن یادشون رفته. زودی درش بیار بده من تا برات قایمش کنم.

- نقره هس. قیمتی نداره.

- شب می شه قیمت جونت، شایدم کونت.

تف زدم دور انگشتم و در آوردم و دادمش. گفت:

- بدبخت شدی رفت. ساعتتو می خوی چه کار کنی؟

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۲۶

و کف دستش را گرفت جلوی رویم. تعلّم را که دید گفت:

- گرو نه؟

- نه. بیس سی تومن. تازه نُوش.

- پس گرو نه.

و دستش را پس کشید و ادامه داد:

- گردن خودت.

- الکی داری تو دلم خالی می کنی. ما خودمون بچه‌ی شهریم.

- هر جور طالبی.

همان وقت سر و صدای باز شدن در و هل دادن دیگ بزرگ ناهار توی بند بلند شد و همه بلند شدند رفتند توی صف و فرصت شد بشمارم شان، صد و پنجاه نفری می شدند لااقل. اول همه عقب تر از دیگ که پیش پای وکیل بند بود ایستادند تا آدم‌های اتاق روبه‌رویی مان غذاشان را گرفتند. بعد نوبت بقیه شد.

آخر از همه، جلوی وکیل بند که رسیدم نگاهی به ته دیگ انداختم که رقیق آب‌گوشتی تهش مانده بود و دو سه تا بادمجان مثل جزیره وسطش. وکیل بند گفت:

- بریزم کف دست؟

- تازه او مدم. ظرف ندارم.

ثانیه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- تو کثافت هنو که حموم نرفتی؟

- نمی‌دونستم.

معاونش را صدا زد و گفت:

- یه شامپویی، صابونی بده ای لجن تا همه‌مونه مریض نکرده.

وادی هفتم..... ۲۲۷

حمام‌ها آخرِ بند بودند. پشت یک دیوار نازک نصفه‌ی سیمانی. سه تا دوش بود و چهار تا سنگ توال. یک شامپوی کوچک تک‌نفره و یک صابون یک‌چهارم شده از زیر تختش درآورد و داد تا بروم حمام. گفتم:

- دمپایی ندارین؟

- دیگه چی چی؟ مگه هتله؟

بعد از دوش، خودم را تا می‌شد چلاندم و لباس‌هایم را پوشیدم و مستقیم رفتم توی اتاق. از سروصورت آب می‌چکید هنوز. یکی از هم‌اتاقی‌ها حوله‌ی کوچکی آورد تا سرم را خشک کنم. گفتمش:

- از حموم تا این جو کف پام دوباره شد سیاه سیاه.

- شانس آوردی بچه. اگه با پای پتی می‌دیدنت، مٹ سگ می‌زدنت. می‌دادن کل بندُ تِی بکشی.

- دمپایی از کجا می‌شه گیر آورد؟

- فعلمن هیچ‌جا. باید صبر کنی از بیرون برات بیان. فعلمن تا می‌تونی کف بند راه نرو. مال کسی هم نبوشی یه وقت که بووات سوخته.

- می‌ترسن خراب بشه؟ مگه بنزشونه؟

- از او هم بالا تر...

- ناهار تموم شد؟ دارم از دل ضعفه می‌میرم.

- ها او که تمووووووم شد.

و بعد از زیر تختش تکه‌نانی از توی سفره‌ای پلاستیکی درآورد و داد تا بخورم. نان را که خوردم، تازه انگار چشمم باز شد. با هم کُلی صحبت کردیم. از هرجا که می‌شد. حرف‌های خاصی نبودند فقط وقت می‌گذراندیم. آخرش هم ساعت را باز کردم و دادم به او. متعجب بود از این که چه‌طور از حمام که بیرون آمده‌ام هنوز توی جیب لباسم

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۲۸

بوده. ساعت را که دادمش انگار سبک سبک شدم و تازه به صرافت بیرون افتادم. شاکی کی بوده؟ مادرم چه کار کرد؟ کی ها فهمیده اند؟ و هزار تا سؤال دیگر. کنار چه بودن آن خواب.

یک تلفن کارتی اول بند بود که سی چهل نفری توی صفش ایستاده بودند. همصحبتم کارت تلفن نداشت. دمپایی اش را قرض کردم و رفتم ته صف ایستادم که شاید یکی دلش به حالم بسوزد و بگذارد با کارتش زنگی بزنم.

یک ساعتی که گذشت و به اول صف نزدیک شدم، پای باجه دو نفر نمی دادم سر چه دعوی شان شد و یکی شان با گوشی تلفن کوبید به سر آن یکی و جار و جنجال و فحش خواهر و مادر چنان بالا گرفت که دویدم به اتاق و فقط نشستم از دور به تماشا.

تا وکیل بند رسید و با چوبش همه را پخش و پلا کرد، سر و صورت آن دو تا غرق خون شده بود زیر چنگ و دندان هم. بعد هم که کارمندها و سربازهای زندان به زور آن دو تا را از زیر چوب و مشت و لگد وکیل بند کشیدند بیرون و بردند بهداری. تا نیم ساعت بعد، همین طور نگهبان جهنم از اول بند می رفت آخرش و یکریز فحش خواهر و مادر به همه می داد و با چوب به تخت ها می کوبید و آدم زرنگ تر از خودش را با داد و فحش می طلبید و نفس کش می خواست.

همصحبتم، همان که ساعت را داده بودمش، کشیدم ته اتاق تا نگاه نکنم. گفت: اگه نگاش بیفته تو نگات لُشتو میندازه وسط بند، اگه هم بیست بعد سر تو بندازی پایین دیگه بدتر می زنت.

گفتم: خب پس باید چه کار کنم؟

گفت: نمی دونم. فقط هیچ کاری نکن. نه توجه کن بهش نه توجه نکن.

به هر حال خدا را شکر همچین وضعیتی پیش نیامد و یکی از آدم های اتاق روبه رویی مان که داشت تخته نرد با خودش بازی می کرد، بلند شد و با ماچ و بوسه و

وادی هفتم..... ۲۲۹

سلام و صلوات، وکیل بند را برد نشانند توی اتاق و برایش چای ریخت. تقریباً هم هیکل هم بودند. می گفتند با هفتصد کیلو تریاک گرفته اندش. اتاق روبه روی کلن مال کله گنده های بند بود و پیش هم حرف شان لابد خریدار داشت.

کف اتاق شان قالی کهنه ای پهن بود. چای که خوردند دوتا شان روی بالش هاشان لم دادند و تخته نرد بازی کردند. آخرین داد وکیل بند این بود: «حالا دیگه هر کی تخم بوواشه بره نزدیک تلفنو.»

توی اتاق روبه رو موبایلی هم بود که گاهی بین خودشان دست به دست می شد. لاجرم قید تلفن زدن را زدم و گفتم بیرون هم به هر حال هرطور می خواهد باشد. توکل به خدا. همان پیرمرد دم موت که با من آمده بود هم از صبح روی تختش راحت دراز کشیده بود و جُم نمی خورد. این جا هم جناب قوام می گفتندش. شاکی اش اداره ی اوقاف بود. ناهارش را هم ظهر جداگانه برایش بردند همان توی تختش خورد.

یکی دو ساعت بعد از خاموشی زدن بند، حدود یازده و دوازده شب، کم کم داشت روی سیمان کف بند خواب می برد که دیدم از دور، روی طبقه ی بالای تختی، نوری ضعیف روشن شد. مثل شعله ی ملایم یک شمع. بعد نور دیگری و نوری لرزان روی تختی دیگر. مثل شام غریبان کم کم روی تمام تخت ها شعله های سوسوزن روشن شدند. بو که به دماغم خورد، فهمیدم خواب نمی بینم.

تخت ها کم بودند و نصف بند باید روی زمین می خوابیدند. روی پتوی کف اتاق ها هم جای همه ی بی تخت ها نمی شد. ناچار آن ها که تازه واردتر بودند، جای شان کف سیمانی راهروی بین دو ردیف اتاق ها بود. زیر سرم دمپایی همصحبتم را گذاشته بودم و هوا هم گرم بود و می شد خوابید. بوی تریاک را می شناختم. سرم را بلند کردم و نشستم. چشم که چرخاندم، دیدم انگار اکثر بند بیدارند. رفتم توی اتاق نشستم کنار بچه ها که

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۳۰

داشتند بساط چلیم‌شان را راه می‌انداختند. کسی تعارفم نکرد. از همانی که انگشترم را داده بودمش پرسیدم: این جایی نخ سیگار پیدا نمی‌شه؟ دارم می‌میرم تو کف. گفت:

- معتادی؟

- نه، فقط سیگار.

- ای یه قلم پیدا نمی‌شه. تو حواله، سیگار نمی‌صرفه.

توی همان چتی‌اش فگش گرم شد و مفصلِ برایم از حواله و راه و رسم آن‌جا تعریف کرد. می‌گفت شب قبل دویست و پنجاه گرم تریاک توی بند گم شده بوده که آدم‌های اتاق روبه‌رویی همه‌جا را گشته بودند و چهار پنج تا مظنون را هم تا حدّ مرگ زده بودند و دست آخر می‌خواستند یکی‌یکی همه را لخت کنند ببرند توی حمام و همه‌جاشان را درست و حسابی بگردند که از شانس خوب همه بسته به طرز معجزه آسایی پیدا شده بوده. همین‌طور پیچ‌پیچ‌گونه می‌گفت و بی صدا می‌خندید.

کلافه شده بودم. گفتم:

- می‌میرم الآن برای یه نخ بهمن کوتاه.

- آدم این‌جا بوده چایی خشک پیچیده تو کاغذ کشیده.

- خوب نه تا ای حد دیگه.

اهل حشیش و تریاک نبودم گرچه امیدی هم نبود کسی بدهم. ساعت و انگشترم را مفت باخته بودم. پول رایج آن‌جا البته کنسرو تن ماهی بود. صدای باز شدن درِ بند که آمد، گفتمش:

- الآن می‌ریزن همه رو می‌برن.

- کُجو می‌برن؟ زندان؟

و باز افتاد به خنده‌ی بی صدا. در بسته شد و دوباره همه‌جا ساکت. اگر می‌ریختند داخل، لااقل دلم کمی خنک می‌شد. فهمیدم توی باز و بسته شدن درِ بند، کسی داخل

وادی هفتم..... ۲۳۱

نیامده. سرنگهبان بوده که داشته از اتاق روبه‌رویی بیرون می‌رفته. بنده‌ی خدا آمده بوده یک دودی بگیرد و برود. بالاخره تنهایی و نگهبانی، آدم حوصله‌اش سر می‌رود.

اتاق روبه‌رو را نور ذغال‌های سرخ که محکم فوت‌شان می‌کردند، روشن‌تر از جاهای دیگر می‌کرد. وقتی دیدم دستم از دنیا کوتاه است، برگشتم توی راهرو تا بخوابم. باز تا چشمم گرم شد، صدای جیغی خواب را به کل از سرم پراند.

زن؟ این یک قلم جنس دیگر آن‌جا پیدا شدنی نبود. صدای پسر بچه‌ی کم سن و سالی بود که داشت توی خواب جیغ می‌زد. توی سوسوی نورهای باریکی که بعد فهمیدم قوطی کنسرو تن ماهی است که روغن غذاها را تویش جمع می‌کنند و با فتیله‌ای پنبه‌ای می‌سوزانند، فقط قد و قواره‌ی پسر را مبهم می‌دیدم ته راهرو که از جا بلند شده و ایستاده بود ولی هنوز خواب بود و جیغ می‌زد.

با لگد اولین کسی که به او رسید، بیدار شد و آرام گرفت و باز خوابید. تا خوابش برد، باز داد و بیدادش بلند شد. چیزهای نامفهومی هم می‌گفت مابین جیغ و دادهایش که من فقط کلمه‌ی مامان را تشخیص دادم و محسن و یک همچین پرت و پلاهایی. هر کس از سمتی متلکی می‌پراند. یکی فحشی نثار مادرش می‌کرد و یکی آدرس مامان جونش را می‌داد و یکی هم ناله می‌کرد که هر چی زده بودیم پرید تو این بی‌موادی. همصحبتم همان که ساعت را داده بودمش و آمده بود کنارم تا تماشا کند می‌گفت: زده ماهواره.

اصطلاح فروت لاشی را هم از هم او یاد گرفتم همان روز.

هر کار کردند خفه نشد. وسط راهرو می‌دوید و جیغ می‌زد. دست‌آخر، وکیل بند، استغفرالله گویان بلند شد از توی اتاق روبه‌رویی آمد بیرون بدون آن‌که حرفی بزند و چنان خواباند توی گوش پسر بچه که بیست سی متر آن‌طرف‌تر خورد زمین و ساکت شد. ولی تا وکیل بند برگشت و لم داد پای منقل، دوباره شروع کرد. دیگر هیچ کس نمی‌خندید. من فکرم قفل شده بود و سر جایم خشکم زده بود. وکیل بند معاونش را با

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۳۲

فحش صدا زد که این مادرفلان را ببرد توی حمام و خیسش کند با شیلنگ چنان بزند که خفه خون بگیرد.

اول فکر کردم این طور می گویند که بترسانندش ولی بعد صدای شرّی آب حمام با جیغ و دادهای پسر بچه قاطی شد و صدای شیلنگ ها که انگار روی پوست طبل هییتی ماه محرم می کوبیدند. پسر را که دو نفر روی دست آوردند و گذاشتند سر جای خوابش توی راهرو، به گمانم از هوش رفته بود. همه خوابیدیم. تا صبح هیچ خوابی ندیدم. فردایش، با صدای آرام پیر مردنی قوام که داشت نماز می خواند بیدار شدم اما تا بیدار شدن همه، از جا تکان نخوردم. توی فکر پسر بچه بودم که اگر مرده باشد و نگهبان ها بخواهند ته و تویش را در بیاورند، من بتوانم بگویم تمام مدت خواب بوده ام و هیچ چیزی ندیده ام. وقتی دیدم همه چیز عادی است، خودم را خزاندم توی اتاق و اولین کسی را که دیدم، همان که ساعت، همه ی این ها را با ترس و لرز گفتم. فقط خندید و گفت:

- چه مهندس دل نازکی. تو رو چه به این جا.
و بعد با انگشت اشاره کرد به اتاق روبه رو. نگاه که کردم، پسر بچه، کنار کله گنده های بند نشسته بود و داشت با خنده، با موبایل شان ور می رفت. گفتم:

- به والله که جون سگ داشته.
- هر کی می زنه ماهواره جون سگ پیدا می کنه.
صورت پسرک را تازه می دیدم. چهارده پانزده ساله می زد. شاید هم از آن هایی بود که سن شان کم به نظر می رسد. انگار داشت با موبایل بازی می کرد. برایش جای هم ریخته بودند و گذاشته بودند جلویش. اما از همان فاصله هم سیاهی روی گردنش پیدا بود. فکر کم ی آزاد شد که بتوانم به آن خواب لامصب فکر کنم و شاید به یاد بیاورمش.

وادی هفتم..... ۲۳۳

بعد از سه ربع ساعت توی صف، نوبتم شد توالست بروم و داشتم برمی گشتم تا دمپایی همصحبتم را صحیح و سالم پیش بدهم که دو نفر کارمند و یک سرباز آمدند توی بند. یکی شان که دفتری زیر بغلش بود داد زد: تازه واردای این هفته بیان به خط شن. همصحبتم، همان که ساعت را داده بودمش با سر اشاره کرد که زود برو. رفتم و کنار بقیه که کف بند به خط بودند، نشستم. کارمند دفتر به دست روبه روی مان روی صندلی وکیل بند وسط راهرو نشست و اول گفت: دزدا و مواد فروشا و افغانستانیا پاشن گم شن برگردن سر جاشون.

بیست نفری بودیم. هیچ کس تکان نخورد. دوباره بلندتر داد زد:

- تا دفترمو باز نکردم خودتون پاشین.

و نگاهی به وکیل بند انداخت.

چهارده نفر بلند شدند و برگشتند توی اتاقها. اسم بقیه مان را یکی یکی پرسید و نوشت توی دفترش و بلند شد رفت.

ناهار ظهر را این بار نصف لیوان آب خورشت قیمه هم به من رسید تا با نانم بخورم. باز هم یاد ماه محرم افتادم. نسبت به روز قبل احساس قدرت می کردم و حالم بهتر بود و برای شب هم نقشه کشیده بودم که بعد از خوابیدن همه، بالاتنه ام را لااقل بکشانم روی پتوی کف اتاق. در کل، اوضاع رو به بهتر شدن بود اما حس بدی که لامصّب نمی رفت، آن خوابی بود که یادم نمی آمد هرچه زور می زدم و از آن بدتر، بی خبری از بیرون بود. آن هم زیاد طول نکشید.

عصر بود که بلندگو اسمم را صدا زد. فکر کردم اشتباه شنیده ام ولی باز تکرار کرد. داشتم با همصحبتم صلاح و مشورت می کردم که نگهبانی هم آمد و از پشت میله ها صدایم زد. همصحبتم می گفت انگار همچین بی کس و کار هم نبودم. می گفت احتمالن آزادام.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۳۴

وکیل بند از روی صندلی اش یکی دو تا فحش درست و حسابی پشت اسمم داد زد که خداحافظی را خلاصه کردم و حرکت کردم به سمت میله ها. همصحبتم یکی دو قدم همراهم آمد. گفتمش:

- دستت درد نکنه خیلی لطف کردی بهم. بیرون کاری نداری؟
 - برو دسّ خدا. منم اگه برم بیرون دیگه پشت سرم نگا نمی کنم. مگه برگردونم.
 و باز زد زیر خنده. آدم خوشحالی بود در کل. با هم روبوسی کردیم و دویدم سمت در. لحظه ای قبل از رسیدن برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. هیچ کس حواسش به من نبود جز همصحبتم که دستش را بالا برده بود و اشاره می کرد به ساعت روی مچش و می خندید. داشت تشکر می کرد به گمانم یا شاید چیز دیگری....
 وکیل بند با اردنگی پرتم کرد بیرون و گفت:

- برو مهندس دیگه ای ورا نینمناااا
 جوابی ندادم. فقط لبخندی زدم که به گمانم عُقش گرفت.
 توی همان اتاقی که وسایلم را تحویل داده بودم، کفش و کمربندم را پوشیدم و با همه ی کارمند و نگهبان ها دست دادم و خداحافظی کردم. همه بی حد خشک و بدون ذره ای حس بودند. فقط مطمئن کردند که برایم سند گذاشته شده و فعلن آزادام. تا حکم نهایی. آن ها می گفتند حکم قطعی. ولی من هیچ وقت زیاد قطعی نگر نبوده ام. پام که رسید به حیاط جلوی زندان، دم غروب بود. بردندم توی همان اتاق انگشت نگاری. شیفت مأمورها عوض شده بود. سرباز آن جا هم همان دیروزی نبود. کاغذی گذاشتند جلویم که نخوانده امضایش کردم و انگشت زدم. بعد بردندم پای همان دستگاه انگشت نگاری تا هویتم تأیید شود. دستگاه درست شده بود.

انگشت ها را که گذاشتم روی اسکن، اثر انگشتم توی سیستم پیدا نشد. نباید هم می شد. کارمند گیج شده بود. چند بار امتحان کردیم. حتی محکم توی سر دستگاه هم زد ولی

وادی هفتم.....۲۳۵

نشد که نشد. ترسیدم بگویم انگشت نگاری نشده بودم. با کاغذی که امضا کرده بودم بیرون رفتم. پای دیوار، کف اتاق نشستم. سرباز، بی حوصله بالای سرم ایستاده بود. کارمند هم می‌رفت و با کسان دیگری می‌آمد و چندبار دیگر هم با انگشت‌هایم روی اسکن امتحان کردند. یکی دو ساعتی به گمانم توی همان وضع بودم. گفت:

«باید صبر کنی تا هویت رو تلفنی تأیید کنن. اسمت ولی برام آشنا هست.»

- از رو عکسم نمی‌شه؟
- کافی نیس. مجید خادم تو سیستم هست ولی اثر انگشتت نمی‌دونم چرا تایید نمی‌شه.

- اسم یه شهید هم همینه تو شیراز، شاید عکسش رو تو خیابون جایی دیدی.
 - او خادم که نیستی قطعا. نسبتی باهاش داری؟
 - نه. تازه او خادم رو جلد هم نیستم. همش تشابه اسم کاملن اتفاقیه.
 - حالا هرچی. باید صبر کنی تا تلفنی تأیید کنن. اسم و عکس خالی کافی نیس.
- هوا دیگر تاریک شده بود. بعدن فهمیدم که مادر و برادرهایم که برایم سند آخرین دارایی‌مان، خانه‌ی پدری، پدری که آن وقت نبود را گرو گذاشته بودند، از ساعت دو ظهر پشت در زندان منتظر نشسته بودند تا بیایم. هوا که تاریک شده بود، نگهبانی گفته بوده دیگر از امروز گذشته و اگر می‌خواست آزاد شود تا الان شده بود و بروید صبح بیایید. آن‌ها هم رفته بودند.

حدود ساعت نه شب، هنوز تأییدیه نیامده بود. کارمند هم از صدقه‌ی سر ریش پروفسوری‌ام، یکی دو بار اضافه‌تر برایم به جاهای مختلف زندان تلفن کرد. باز خبری نشد. این هویت لامصب ما انگار تأییدشدنی نبود.

یک ربع به ده آمد کنارم و گفت: به‌رحال غیر تو که دیگه کسی نیس. برو به امید خدا.

کدامین گِل به غم بسرشته تر..... ۲۳۶

توی آن لحظه نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. عصبانی یا... هنوز هم نمی دانم. درِ کوچکِ وسطِ درِ بزرگِ آهنیِ زندان که باز شد، هیچ کس پشتش منتظرم نبود. آمدم بیرون و در را پشت سرم بستند. چند قدم جلو رفتم و از لب خیابان، چرخیدم تا یک باردیگر نگاهی به ساختمان سفید زندان بیندازم. روی دیوارش، بزرگ، شعاری نوشته بودند. به دلم نشست. بهار آزادی اش. ندامتگاه روی تابلو اش.

نور پروژکتورهای روی دیوار، پیاده رو جلوی دیوار محبس را روشن کرده بود. ولی خیابان پشت سرم تاریک تاریک بود. سوت و کور. به گمانم این بار، دیگر رها شده بوده ام روی زمین. پاهایم سنگین شده بودند. قدمم سست.

مویایلم را از جیمم درآوردم و روشنش کردم. باید زنگی به امید می زدم. برادر کوچکترم. همان لحظه که گوشی داشت روشن می شد بالاخره یادم آمد روز قبلش دم صبح چه خوابی داشتم می دیدم که ریختند توی خانه مان. کامل و دقیق. مویایل را دوباره خاموش کردم و برگرداندم توی جیمم. بعد سرم را پایین انداختم. بی آن که لبخندی زده باشم.

وادی هفتم..... ۲۳۷

منابع کسب اطلاعات

ردیف	نام	نام خانوادگی	نسبت با شهید	آدرس	تلفن
۱			مادر شهید	مارش - شیراز - کدیمی	
۲	مصیب	نیک بخت	همسر		
۳		برادر شهید زاده	همسر		
۴		سویگت بهتری	ر		
۵	جعفر	عالمکار	ر		
۶		عروسی زاده	ر		
۷	محمد الدین	خادم	ر		
۸					
۹					
۱۰					
۱۱					
۱۲					
۱۳					
۱۴					
۱۵					

وصیت نامه ☐ دارد ☒ ندارد نام فایل: تاریخ نوشتن: ☐ دستخط ☐ کپی ☐ تایبی تعداد

برگ

زندگی نامه ☒ دارد ☐ ندارد نام فایل: ☒ تایبی ☒ دستنوشته ☒ یادنامه ای ☒ خلاصه تعداد ۱۵

خوبه

برگ

خاطرات

ردیف	نام فایل	گوینده	مسئولیت در جنگ	شغل فعلی	موضوع	آدرس و تلفن	برگ
۱	ل. ۹۰.۵.۹	برادر شهید نجف	-	-	درگیری در بکال	-	
۲	ل. ۹۰.۵.۹	برادر شهید نیت	-	-	آدرس دادن	-	
۳	ل. ۹۰.۵.۹	برادر شهید نیت	-	-	رفتن ۲ نفر به بکال	-	
۴	ل. ۹۰.۵.۹	برادر شهید نیت	-	-	پوشیدن کت	-	
۵	ل. ۹۰.۵.۹	مجهز	-	-	نوع حواصیل	-	
۶	ل. ۹۰.۵.۹	برادر شهید زاده	مسئولیت در جنگ	-	جبهه خنرب	۳	
۷	ل. ۹۰.۵.۹	برادر شهید زاده	مسئولیت در جنگ	-	پالاسازی	-	
۸	ل. ۹۰.۵.۹	سیدی الدین خادم	-	-	مدرسه سیران	-	
۹	ل. ۹۰.۵.۹	سیدی الدین خادم	-	-	خاک ریزه ریز	-	
۱۰	ل. ۹۰.۵.۹	سیدی الدین خادم	-	-	احداث جاده	-	
۱۱							
۱۲							
۱۳							
۱۴							